



کتابخانه ملی افغانستان

۱۳۵۷

جزیره مهر جان



جزیرہ مرجان

ترجمہ
عباس علی شریف

اثر
ملک شہین



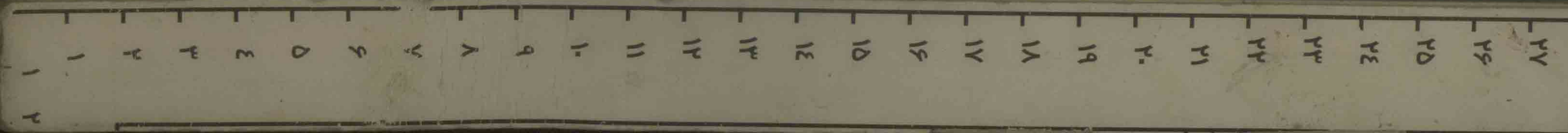
1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100



جزیرہ مرجان

ترجمہ
عباس علی شریف

اثر
ملک شہین





بفرمان

محمد رضا شاه پهلوی

ملکه ثریا پهلوی

تقدیر
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۵۳

برای جوانان



کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

آشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۵۳

برای جوانان

۹



کتابخانه ملی و اسناد ایران



کتابخانه ملی و اسناد ایران

کتابخانه ملی و اسناد ایران
کتابخانه ملی و اسناد ایران
کتابخانه ملی و اسناد ایران



کتابخانه ملی و اسناد ایران
کتابخانه ملی و اسناد ایران

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مشاور عالی: سید حسن تقی زاده

هیئت مدیره: اسدالله علم - جعفر بیهایان - احسان یارشاطر

برای جوانان



جزیره هرجان

۵۸۵۹

اثر
ر. م. بلنتین

۴۳۰۷۲۹

ترجمه

عباس یمنی شریف



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

تهران ۱۳۳۶

خارج از سیاست محفوظ ماندن
کتابخانه شماره ۲
ارسال به کتابخانه شماره ۱

کتابخانه

۷۵

ناتوانی



تاکنون کوشش شایسته‌ای در فراهم ساختن خواندنیهای سودمند و خوش‌آیند برای این دسته از خوانندگان بکار نرفته و جوانانی که مشتاق خواندن و آموختن اند کتابهای مناسبی که هم وقت آنها را خوش کند و هم ذوق و اندیشه آنان را نیرو بخشد در دسترس خود نمی‌یابند.

بانتشار این رشته کتابها امید میرود گامی در راه این مقصود برداشته شود.

کوشش خواهد شد تا در ضمن این مجموعه برگزیده حکایات و داستانهایی که در کشورهای غربی برای جوانان و مناسب حال آنان نوشته شده و همچنین خلاصه بعضی از آثار مهم ادبی عالم بزرگانی ساده و روشن، چنانکه درخور خوانندگان جوان باشد، انتشار یابد.

از این کتاب ۱۵۰۰ نسخه روی کاغذ سولیدی
هفتاد گرمی و ۱۵۰۰ نسخه روی کاغذ گاهی
در مطبعه چاپ رنگین تهران بطبع رسید
حق طبع
مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

جزیره مرجان

و او را بزمان طفولیت می برد و از آنجا بکشتی می نشاند و بدریا های دور دست می کشاند. کشتی او را غرق می کند و او را به جزیره ای از مرجان می برد، با طبیعت بمبارزه اش وامی دارد. با سیاه پوستان بی جنگش می اندازد، در غارهای زیرزمینی پناهش می دهد، بچنگ دزدان دریائی گرفتارش می سازد و سرانجام او را نجات می دهد.

نویسنده که به سرپرشور و طبیعت حادثه جو و دل بی تاب جوانان آشنائی کامل داشته است، در هر فصلی آنان را با حادثه ای هیجان آور و پیش آمدی شورانگیز روبرو می کند و بمخاطرات نزدیک و از آنها دورشان می سازد و تمام این احوال را با عباراتی ساده و بی پیرایه و قلمی روان مجسم می کند که خواننده تا پایان داستان نرسد دست از خواندن برنمیدارد و آرام نمی گیرد و دریایان داستان هم خود را سیراب نمی بیند، بلکه آرزوی خواندن صفحات بیشتری از داستان را می کند.

داستان جزیره مرجان جوانان را تا حدی با احوال تجارت و اوضاع دریاها و مزاحمت راهزنان دریائی و ظلم و ستم آنان آشنا می سازد و آنان را متوجه می کند که آزادی تجارت و سیر و سیاحت و مزایای تمدن جدید و مصونیت امروزی مرهون فداکاریها و کوششهای دائم و خستگی نا پذیر کشورها و ملت های روی زمین است و باید قدر آنها را دانست و در حفظ آنها از کوشش و فداکاری دریغ نکرد، بلکه برای استوار ساختن و تعمیم بیشتر آنها مجاهدت کرد.

عباس یمنی شریف

تهران، اسفندماه ۱۳۳۶

فصل اول آغاز داستان

من در آغاز عمر سیر و سیاحت را خیلی دوست داشتم. هنوز هم این عشق و علاقه را دارم. سیر و سیاحت همیشه باعث خوشی و شادی من بوده است و مانند خورشیدی قلب و جان مرا روشن می کرده است. باینجهت از کودکی تا بامروز همیشه در سیر و سیاحت بوده ام، اما نه در گردش و سیاحت دره ها و تپه های وطن خود، بلکه تمامی عمر را در سیر و سیاحت این دنیای وسیع گذرانده ام.

شبی تاریک و وحشتناک بود، غرش طوفان تمام ساحل دریا را بوحشت انداخته بود. در این موقع بود که نزدیک ساحل کف آلود اقیانوس اطلس بدنیا آمدم. پدرم کشتیبان بود. پدر بزرگم نیز کشتیبان بود. جد من هم دریانورد بوده است. از شغل پدر جدم کسی چیزی نمی دانست. مادر من عقیده داشت که او هم دریانوردی دریائی کار می کرده است. پدر بزرگ مادر من هم

در نیروی دریائی دریا سالار بوده است. بهر حال تاجر جا که بعقب باز کردم و شغل و کار خانواده خود را در نظر بگیرم، همه جا با دریا رابطه صمیمانه داشته است. در واقع این رابطه با دریا، از دو طرف در خانواده ما بود. هم از طرف پدر هم از طرف مادر. زیرا مادر من هم همیشه در سفرهای دور و دراز با پدرم همراه بوده، باین جهت قسمت بیشتری از عمر خود را در دریا گذراند. پس سیروس سیاحت دائمی بیجهت نصیب من نشد.

از تولد من چیزی نگذشته بود که پدرم بعزت پیری از شغل دریا نوردی کناره گیری کرد و در ساحل غربی انگلستان در دهکده ای که شغل عموم اهالی آن ماهی گیری بود کلبه کوچکی خرید و در آنجا ساکن شد تا دوران آخر زندگانی خود را در ساحل دریا که سالها وطن و خانه او بود بگذراند.

از زمان تولد من چیزی نگذشت که کم کم عشق سیروس سیاحت، که در من وجود داشت، بروز کرد. برای اینکه از همان شیر خوار کی بگردش و این طرف و آن طرف رفتن علاقه داشتم و زودتر از تمام بچه ها براه افتادم و هنوز راه رفتن را درست یاد نگرفته بودم که دلم میخواست همه جا بروم و از هر چیز سر در بیاورم. يك روز که مادرم در منزل نبود وقت را غنیمت شمردم و تمرین راه رفتن را شروع کردم. پس از کوشش بسیار توانستم خود را بندر کلبه برسانم که ناگاه در چاله آب گل آلودی که جلو در کلبه بود افتادم. آه، چه خوب بیاد دارم که مادر بیچاره ام وقتی مرا دید که بین مرغابیها و در میان گل ولای دست و پا میزنم چقدر وحشت زده و

سراسیمه شد! هیچوقت محبت و مهربانی او را هنگامی که جامه نر مرا می کند و بدن گل آلودم را می شست فراموش نمی کنم.

از این زمان به بعد پسر زدن و این و رو آن و رفتن من بیشتر شد و هر چه بزرگتر میشدم بجاهای دورتر میرفتم تا اینکه سرانجام کار رفتن بساحل دریا و جنگلهای اطراف خانه کوچک ما کشید. واز سیر و گشت سیر نشدم تا اینکه پدرم مرا بعنوان شاگرد و کارآموز بیک کشتی ساحلی سپرد و راه دریانوردی را بروی من باز کرد.

چند سالی از دیدن بندر ها و سفر کردن در سواحل کشور خود خوشحال و خوشدل بودم.

اسم کوچک من «رالف» بود و همقطاران و دوستان من برای عشقی که همیشه بسفر نشان میدادم کلمه «آواره» را باسم من افزودند. با اینکه آواره نام حقیقی من نبود اما چون همه مرا آواره میخواندند عاقبت عادت کردم که آنرا مانند نام خود بدانم و به آن جواب دهم. چون هیچ دلیلی برای بدی آن ندارم چرا خود را بنام «رالف آواره» معرفی نکنم؟

هم کشتیهای من مردمی مهربان و خوش خوب بودند و ما باهم بخوبی سازگار شدیم. البته گاهی بامن شوخی می کردند و مرا دست می انداختند اما نه از روی بی مهربی و بد اندیشی. گاهی نیز می شنیدم که می گفتند رالف آدمی نجیب و اخلاق و رفتارش مثل قدیمیهاست. باید بگویم که این سخن خیلی مرا بتعجب می انداخت. خیلی هم درباره آن فکر می کردم ولی هرگز نفهمیدم که من در چه چیزی شبیه به قدیمیها هستم. اما این هم درست

است که من جوانی آرام بودم و خیلی کم حرف میزدم مگر کسی با من حرف میزد. علاوه بر این هیچ وقت از شوخی رفقای خود سر در نمی آوردم حتی آن شوخیهایی که مجبور میشدند برای من شرح دهند. این دیس فهمیدن شوخیها گاهی باعث غصه و ناراحتی من میشد. اما هر وقت میدیدم که بکنندی و دیر فهمی من درباره شوخیها میخندند با خوشحال و خندان نشان دادن خود وانمود می کردم که آنرا فهمیده ام. اما از طرفی خیلی کنجکاو بودم و بفهمیدن اصل و حقیقت و علت هر چیز علاقه بسیار داشتم و اغلب در بحر چیزها فرو می رفتم اما در همه اینها چیزی بر نمی خوردم که کاملاً طبیعی نباشد، با این وصف هیچ نمیتوانستم بفهمم چرا همقطاران من باید مرا مثل قدیمیها بدانند.

در این موقع که برای بازرگانی سفرهای ساحلی سرگرم بودم با بسیاری از دریانوردان روبرو شدم که تقریباً تمام نقاط کره زمین سفر کرده بودند و من از شنیدن شرح سفرهای پر حادثه آنان در سرزمینهای بیگانه و دچار شدن بطوفانهای وحشتناک و خطرهای عظیمی که از آنها جسته بودند و موجودات عجیبی که در دریا و خشکی دیده بودند و سرزمینهای تماشائی و مردم عجیبی که بچشمشان خورده بود حظ می بردم و قلبم روشن میشد. اما از تمامی جاها که وصفش را برای من کردند هیچکدام مانند جزیره های مرجانی دریاهاى جنوب فکرم را مشغول و نظرم را جلب نکرد.

برای من شرح دادند که چگونه هزارها جزیره زیبای حاصل خیز از موجود کوچکی بنام مرجان تشکیل شده است، و در آنجا تمام مدت سال

هوا گرم و تابستانی و درختان همیشه پراز میوه های گواراست و آب و هوا همیشه خوب است و مردم آنجا وحشی و خونخوارند. این شرح و وصفها چنان اثری در مغز من کرد که در پانزده سالگی تصمیم گرفتم بدریاهاى جنوب سفر کنم. پدرم نخست باین سفر راضی نمیشد اما وقتی باو گفتم تنها قناعت کردن بسفرهای ساحلی انسان را دریانورد نمی کند برآستی گفتار من پی برد و برفتم رضا داد. مادرم که میدید پدرم تصمیم خود را گرفته است، با آرزو و میل من مخالفت نکرد اما روزی که از او خدا حافظی می کردم گفت: «رالف عزیز، زود پیش ما بر کرد زیرا که ما روز بروز پیرتر میشویم و شاید چند سالی بیشتر با آخر عمر ما باقی نمانده باشد».

وقت خوانندگان عزیز خود را با شرح جزئیات آنچه قبل از حرکت روی داد نخواهم گرفت. فقط کافیست که بگویم پدرم مرا بیکی از دوستان قدیم خود که فرمانده يك کشتی تجاری بنام «ارو» بود سپرد. این کشتی آماده حرکت بسوی دریاهاى جنوب بود. مادرم مرا دعا کرد و از خداوند برآیم کمک و یاری خواست و کتاب مقدس کوچکی همراهم کرد و آخرین خواهش او این بود که فراموش نکنم هر روز چند صفحه از آن را بخوانم و از دعای روزانه هم غفلت نورزم. من هم با چشمانی اشک آلود قول دادم که حتماً بدستور او رفتار کنم.

پس از خدا حافظی بکشتی ارو که يك کشتی بزرگ و زیبا بود سوار شدیم و برای سفر بجزایر اقیانوس آرام بآبادیها بآرامی کشیده شد.

بالنکر کاری نداریم. ملوانی شانه پهن پس از آنکه بستن لنکر را تمام کرد، دست مهر آمیزی بدان کشید و گفت: «رفیق عزیزم، حالا خوب و راحت بخواب که روزها باتو کاری نداریم و از تو خواهش نخواهیم کرد که بگل ولای کف دریا بوسه بزنی.» همین طور هم بود زیرا که آن لنکر روزهای بسیار پس از آن بگل ولای بوسه نزد و هنگامی هم که بوسه زد آخرین بار بود.

در کشتی عده زیادی جوان بودند. اما من دونه از آنان را بیشتر دوست داشتم. «جک مارتین» جوانی بود هجده ساله، بلند قد، تنومند و شانه پهن، صورتی زیبا و باز و جدی داشت. این جوان درس خوانده و باهوش بود و بکار علاقه داشت. در عمل مثل شیر بود اما در رفتار و خلق و خوی ملایم و آرام. جک را همه دوست داشتند. اما من او را خیلی دوست داشتم و او هم علاقه مخصوصی بمن داشت. دوست دیگر من «پتر کین» بود. پتر کین ریزاندام، چابک، بانمک و شیطان بود، و در حدود چهارده سال داشت. اما شیطنت پتر کین تقریباً همیشه بی ضرر بود و الا هر گردستان و همقطاران تا آن حد او را دوست نداشتند.

روزی که من بکار کنان کشتی اضافه شدم جک مارتین دستی به شانه های من زد و گفت سلام جوانک! بیا پایین تا خوابگاهت را بتو نشان بدهم. من و تو بناست موش و هم اطاق باشیم. فکر میکنم که برای یکدیگر رفقای خوبی باشیم. برای اینکه من از قیافه تو خوشم می آید. جک درست می گفت. برای اینکه پس از مدتی او و من و پتر کین

فصل دوم

طوفان و شکستن کشتی

روزی درخشان و گرم و زیبا بود که کشتی ما بادبانهای خود را در برابر نسیم باز کرد و بسوی نواحی جنوب بحر کت آمد. آه! هنگامی که با آوازه های خوش دسته جمعی دریانوردان در کشیدن طنابها و برداشتن لنکر کوش میدادم، چقدر خوشحال بودم. فرمانده کشتی فریادی کشید و فرمائی داد. کار کنان کشتی برای بردن فرمان دویدند. کشتی بسمت نسیم خم شد. ساحل کم کم از نظرم ناپدید گردید. من هم ایستاده بودم و چنان نگاه می کردم که گفתי تمام این اتفاقات و منظره ها را در خواب خوشی می بینم.

اول چیزی که در اینجا نسبت بدوره کوتاه دریانوردی بنظرم تازگی داشت بالا آوردن لنکر بر روی عرشه کشتی و محکم آویختن آن باطنابها بود. کوئی مقصود از این کار این بود که تا ابد خشکی رانمی بینیم و دیگر

بهترین و صمیمی‌ترین دوستان یکدیگر شدیم که حتی در میان امواج طوفانی دریا هم از هم جدا نمی‌شدیم و با هم بر روی موجها بیابین و بالا می‌افتادیم.

از قسمت اول سفر خود کمتر حرف می‌زنم. در این مرحله هوا معمولا گاهی بد و طوفانی و گاهی خوب و آرام بود. همینطور در این مدت ماهیهای عجیب بسیاری بچشم ما خورد و بخصوص يك روز از تماشای يك دسته ماهی بالدار که از آب بیرون می‌جستند و بار تفاع سی ساعتی در آب پرواز میکردند بسیار لذت بردیم. این ماهی را گرازهای دریائی دنبال میکردند، زیرا که غذای گراز دریائی از این جور ماهی هاست. در این موقع یکی از ماهیهای بالدار وحشت زده از روی کشتی پرید که ناگاه بطناب کشتی خورد و بر روی عرشه افتاد. نزدیک که رفتم دیدم بالهای این ماهی همان بالچه های شناسه که رشد کرده است. بنابراین دانستم که این ماهیها در هر پرواز قادر نیستند که مسافت دوری را بپروند، و هرگز نمیتوانند مانند مرغان در هوا اوج بگیرند بلکه فقط می‌توانند نزدیک سطح دریا مسافت کوتاهی را در هوا بپروند. من و جک آن ماهی را برداشتیم و برای ناهار درست کردیم و خوردیم و بسیار بامزه کرد.

هنگامی که بدماغه «هورن» که در انتهای آمریکای جنوبی است نزدیک شدیم هوا بسیار سرد و طوفانی شد و ملوانان داستانهای از باد های شدید و خطرهای آن بدماغه ترس آور حکایت میکردند. یکی از آنان گفت بدماغه هورن خطرناکترین بدماغه‌ایست که تا بحال دیده‌است.

و می‌گفت تا آن وقت دوبار دور آن کشته است و هر دو بار چیزی نمانده بوده است که باد کشتی آنها را مثل پر کاهی ببرد. یکی دیگر گفت که فقط يك بار دور بدماغه کشته است و حکایت میکرد بادبانهای کشتی پاره پاره شد و طنابها تمام بخت بست و از کار افتاد و همه کسانی که در کشتی بودند دست از جان شستند و انتظار نابودی را می‌کشیدند. شخص سوومی فریاد زد که پنج بار دور آن بدماغه کشته است و هر بار وضعیتشان بدتر و خطرناکتر از سابق بوده است و بارها و سوزها چنان شدید و دردناک و وحشتناک بوده که حد نداشته است. پتر کین هم بانگهای تند که در چشم داشت فریاد زد: «من هم هیچ دفعه از آن عبور کرده ام و در آن هیچ دفعه هم باد مرا پرت کرد توی اطاق کشتی.»

با وجود این همه گفتگو بدون زحمت فراوان و بدون دچار شدن بهوای بسیار طوفانی از آن بدماغه هولناک گذشتیم و پس از چند هفته کم کم نسیم گرم مناطق حاره از مقابل ما وزیدن گرفت و ما در برابر آن نسیم که از روی اقیانوس کبیر می‌گذشت آرام پیش می‌رانیدیم. سفر دریائی ما بدین وضع بود. گاهی کشتی از ورزش نسیمی ملایم بجلو خم میشد و به پیش میرفت و گاهی بر روی موجهای نقره رنگ بی حرکت میماندیم و جانورهای اقیانوس را که برای ملوانان موجوداتی عادی و بنظر من همه عجیب و دیدنی بودند شکار می‌کردیم. سرانجام بجای مرجان در اقیانوس آرام رسیدیم. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که باچه شادی و شغفی بیکی از جزیره هائی که از آن می‌گذشتیم خیره شده بودم و چگونه بتماشای سواحل شفاف و سفید

و نخلهای سرسبز، که دریرسو آفتاب زیبا و درخشان جلوه می کرد چشم و دل داده بودم. هر سه نفر ما آرزوی کردیم که یکی از این جزیره های پادیده شویم و فکر می کردیم که حتماً در آنجا بما کاملاً خوش خواهد گذشت. آرزوی ما زودتر از آنچه تصویری کردیم برآورده شد.

يك شب بعد از آنكه وارد منطقه حاره شدیم طوفان وحشتناكی بكشتی ما حمله ور شد. اولین وزش باد دوتا از دكلهای كشتی را با خود برد و فقط دكل جلویی را برجای گذاشت. این حمله بیش از حد تاب و توان ما بود زیرا دیگر جرأت نمی کردیم كه بادبان ببندیم. پنج روز تمام انقلاب هوا و طوفان با شدت بسیار ادامه داشت. در این مدت باد و طوفان همه چیز را از روی عرشه كشتی برده بود جز يك قایق كوچك. سكانبان نیز خود را بفرمان كشتی بسته بود كه مبادا او را هم طوفان و امواج با خود ببرد. ما هم دست از جان شسته و تسلیم پیش آمد شده بودیم.

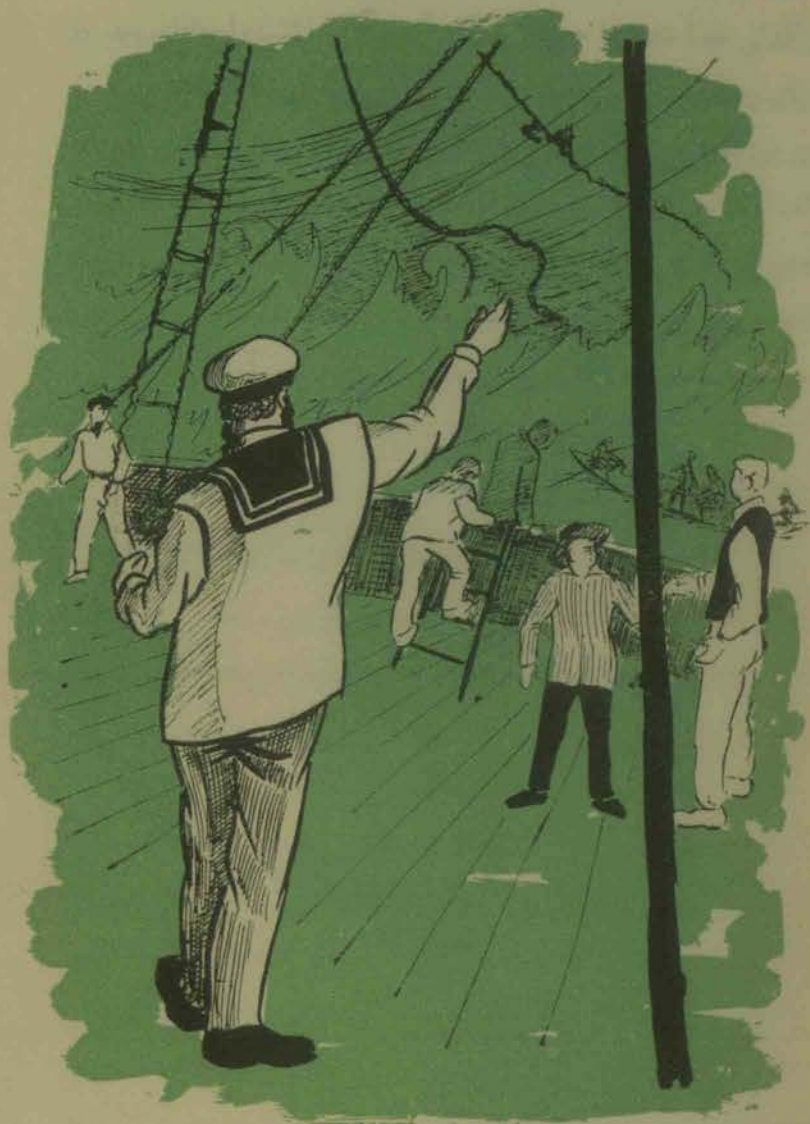
چون كشتی از خط سیر خود خارج و بسیار دور شده بود فرمانده كشتی هیچ نمیدانست كه مادر كجائیم و میترسیدیم كه مبادا كشتی یکی از تخته سنگهای مرجانی خطرناك كه در آن حدود اقیانوس كبیر فراوان بود بر خورد كند و ما را با خود بكف اقیانوس خشمناك فروبرد.

در سپیده صبح روز ششم بعد از طوفان در برابر ما آثار خشکی نمایان شد. این خشکی جزیره ای بود كه در میان رشته ای از تخته سنگهای مرجانی قرار داشت و موجهای بزرگ دریا بشدت بر روی آنها می شكست. در میان حلقه ای كه از تخته سنگها درست شده بود آب آرام بود اما فقط

يك راه باریك برای ورود بآن پناهگاه بچشم میخورد. فرمان را بسمت این راه باریك گردانیدیم اما پیش از رسیدن بآن، موج عظیم هولناكی بشدت بعقب كشتی خورد و سكان كشتی را بیکباره شكست. دیگر اختیار كشتی از دست ما بیرون رفت و باز بچه بادها و موجها شد. در این موقع فرمانده كشتی بكار كنان گفت: «جوانان! كار ما تمام شد، قایق را برای باب انداختن آماده كنید كه نیم ساعتی طول نمیکشد كه كشتی ما بتخته سنگها برخورد میكند.» كار كنان كشتی درسكوتی غمناك بای میلی فرمان را اطاعت كردند. زیرا هیچ امیدی نبود كه آن قایق كوچك در دریائی چنان بزرگ سالم بماند و غرق نشود.

جك مارتین با صدائی غمناك بمن و پتر كین كه بر روی عرشه كشتی ایستاده بودیم و انتظار سر نوشت خود را میكشیدیم گفت: «ببینید بچه ها، ما سه نفر نباید از هم جدا بشویم، میدانید كه غیر ممكن است قایق بآن كوچكی با این عده زیاد بتواند بساحل برسد و حتماً بر می گردد و همه را غرق میكند. من دست گرفتن بیک پاروی بزرگ كشتی را می وشنا كردن بساحل را بهتر از نشستن در آن قایق كوچك میدانم. من بطوریکه می بینم كشتی با آخر تخته سنگها یعنی آنجا كه موجها وارد آبهای آرام ساحلی میشود برخورد میكند. بنابراین اگر ما ترتیبی بدهیم كه پارو را تا نزدك موج شكنها محكم نگه داریم و از آن جدا نشویم احتمال دارد كه بساحل برسیم. حال شما چه می گوئید؟ بمن می آئید یا نه؟» با كمال میل قبول كردیم كه از جك پیروی كنیم زیرا كه جك بما دل و جرأت داد و ما را امید وار

کرد، در صورتیکه از صدای غم انگیز او پیدا بود که امید کمی بنجات ما دارد. باید اقرار کنم که وقتی من بموجهای سفید کف آلود نگاه میکردم که بخته سنگها میخورد و مثل اینکه خشمناک و غضبناک باشد جوشان و خروشان می شد، حس میکردم که بین ما و مرگ فقط یک قدم فاصله است. از این فکر قلبم آن بان فرومی ریخت. در آن لحظه یاد مادر عزیزم افتادم و کلماتی که بین آخرین گفته های او بود بیادم آمد که گفت: «رالف! ای عزیزترین بچه من! یادت باشد که همیشه در هنگام خطر متوجه خدای خود و نجات دهنده خویش باشی. فقط اوست که می تواند تن و جان تو را نجات بدهد.» پس از یادآوری این کلمات قلبم آرام گرفت و اطمینان بیشتری پیدا کردم. اکنون کشتی بخته سنگها بسیار نزدیک شده بود. کارکنان کشتی با قایق خود آماده بودند. فرمانده کشتی هم در کنار آنها فرمان دادن مشغول بود که ناگاه موج بسیار بزرگی بطرف ما آمد. ما سه نفر سمت پل کشتی دویدیم که یک پارو بدست بگیریم و با آن خود را بدریا بیندازیم. بمحض اینکه پارو رسیدیم ناگهان موج با صدائی رعد آسا بر روی عرشه کشتی افتاد و در همان لحظه کشتی بسنگ خورد. دکل جلوئی کشتی از پایه شکست و بر روی عرشه افتاد و از روی کشتی بدریا پرت شد و کارکنان کشتی وقایق را هم با خود برد. پاروی ما در میان شکافی که در همین موقع در کشتی پیدا شده بود گیر کرد. جک تبری برداشت که آن را بشکند و از کشتی جدا کند. اما چون کشتی حرکت نمیکرد نشانه را خطا کرد و تیر را درست بمیان پارو زد، بهر حال پارو بکمک موج دیگری



طوفان و شکستن...

از کشتی جدا شد. ما هر سه محکم آنرا نگاه داشتیم و لحظه‌ای بعد در دریای وحشی پر آشوب دست و پا میزدیم. آخرین چیزیکه به چشم من خورد این بود که قایق در میان موج بزرگی غلتید و تمام کارکنان کشتی بدریای کف آلود پرتاب شدند. پس از آن دیگر از هوش رفتم، و قتیکه بهوش آمدم، دیدم در کنار دریا بر روی سبزه‌های نرم، زیر سایه سنگی بزرگ افتاده‌ام و پیرکین در کنار من زانو زده است و به شقیقه‌هایم آب می‌زند و سعی میکند خونی را که از پیشانی من روان است بند آورد.



جزیره مرجان

بهوش آمدن همیشه باحالتی عجیب همراه است که می توان گفت شرح دادنی نیست. این حال نمیدانم همچون يك خواب یا يك بیداری مبهم است یا حالتی بین خواب و بیداری است که با احساس خستگی که آنهم عالمی دارد همراه است.

موقعی که کم کم بحال می آمدم و بهتر می شدم و صدای پتر کین را هم می شنیدم که می پرسید حالم بهتر شده است یا نه ، بنظرم می آمد که در يك کشتی هستم و دیر از خواب بیدار شده ام و حالا برای تنبلی که کرده ام باید تنبیه شوم و بالای دکل کشتی بروم . اما همینکه خواستم از جا برخیزم ، این فکرها از مغزم بیرون رفت و خیال کردم که ناخوش شده ام . در این موقع نسیم خنک ملایمی بگونه های من خورد و بر اثر آن خانه و پدر و مادرم و باغچه عقب خانه با کلهای زیبای آن بخصوص آن بوته پیچك

جزیره مرجان

خوشبو که مادر عزیزم آنرا با دقت پرورش می داد بیادم آمد . اما غرض موجهای دریا این فکرهای شیرین را از بین برد و حقیقت را دوباره روشن ساخت . اتفاقات و پیش آمدهای دریا نظرم را بخود جلب کرد . گرازهای دریائی و ماهی ها و از بین رفتن بادبانها در دماغه هورن بیادم آمد . کم کم غرض امواج بگوش من بلندتر و آشکارتر می رسید . حالا دیگر متوجه شدم که کشتی ما در محلی بسیار دور از وطن شکسته است . آهسته چشمهای خود را باز کردم . در این موقع چشمم بچشمان همسفر و دوستم جك افتاد که با نگاههایی که از آنها ناراحتی می یابید بچشمهای من خیره شده بود .

جك آهسته بمن گفت: «حرف بزن ! با ما حرف بزن ! رالف جان حالا حالت بهتر شده .»

لبخندی زدم و نگاهی باو کردم و گفتم: «بهتر؟ چرا؟ مقصودت چیست؟ حالم کاملاً خوب است .»

در این وقت پتر کین با لبخندی که بلب داشت و اشکهایی که در چشمش حلقه زده بود بحرف آمد و گفت: « پس این چه بازیست که در آوردی، چرا ما را میترسانی؟ » پتر کین که با این حالت حرف میزد حق داشت ، زیرا بیچاره بخیال اینکه من مرده ام ، وحشت زده و هراسان شده بود .

در این موقع آرنج خود را بزمین گذاشتم و کمی سر و بدن را بلند کردم و همینکه دستم را پیمیشانی زدم فهمیدم شکاف بزرگی بر داشته و

خون زیادی از من رفته است.

جك بازامی مرا بعقب فشارداد و گفت: «نه، نه، حالا زود است بلند نشو، بخواب پسر خوب، هنوز حالت کاملاً خوب نشده. دهانت را با این آب تر کن. آب خنك زلالی است. مثل بلور است. من آنرا از چشمه‌ای که همین نزدیکیهاست آورده‌ام.» وقتی دید میخواهم حرف بزنم گفت ابدأ يك كلمه حرف زن، زبانت را نگهدار. من همه چیز را برای تو خواهم گفت اما تو تا خوب استراحت نکنی نباید صدایت دربیاید.

پتر کین که ترسش از مردن من ریخته بود خود را بساختن سایبانی از سرشاخه‌های شکسته مشغول کرده بود تا من صدمه نبینم و از باد محفوظ بمانم.

سایبان او هم‌چندان لازم نبود چون نخسته سنگی که من دریای آن افتاده بودم کاملاً از باد جلو گیری میکرد.

پتر کین در این موقع گفت: «جك، چرا از حرف زدن او جلو گیری می‌کنی؟ بگذار حرف بزند. چهار ساعت تمام مانند جسد های مومیائی شده مصری خشك و بیحرکت و رنگ پریده افتاده است. شنیدن صدای او و دیدن زنده بودن او برای ما اسباب دلگرمی و راحتی است.»

رالف: من هرگز پسری مثل تو ندیده‌ام که همیشه بفکر فریب دادن و آزار مردم باشد. تو تمام دندانهای مرا خرد کردی و چیزی نمانده بود که خفه‌ام کنی و حالا خودت را بمردن می‌زنی. خیلی بد ذاتی! راستی که خیلی بدجنسی!

وقتی که پتر کین اینطور بمن حمله میکرد حال و هوشم دوباره بجا آمد و کم‌کم فهمیدم که چه وضع و حالی دارم. گفتم: «پتر کین مقصودت از اینکه میگوئی چیزی نمانده بود که ترا خفه کنم چیست؟»
گفت: «مقصود من چیست؟ مگر زبان سرت نمی‌شود؟ مگر با انگلیسی نمی‌فهمی چه میگویم؟ بزبان فرانسه صحبت کنم تا خوب بفهمی؟ یادت رفته؟»

حرف او را قطع کردم و گفتم من از آن وقت که بدربار پرت شدیم دیگر چیزی یادم نیست.

جك گفت پتر کین ساکت باش، تو با این حرفهای بی‌معنی رالف را ناراحت و خشمگین می‌کنی و بمن رو کرد و گفت حالا برای تو شرح میدهم که چه سرمان آمد. یادت هست که پس از خوردن کشتی بسنگ ما سه نفر از روی پل کشتی بدربار جهیدیم؟ خوب، من دیدم یارو بر سر تو خورد و پیشانی تو شکاف برداشت و ترا کیچ و بی‌حسن کرد. در این موقع تو خود را به پتر کین چسباندی و بدون اینکه بفهمی چه می‌کنی کردن او را محکم گرفتی. با این کار دور بین‌را که مانند جان‌باخودنگاه داشته بودی و آنرا از خویش جدا نمی‌کردی بدهان پتر کین زدی.

در این موقع پتر کین حرف جك را قطع کرد و گفت: «بدهان پتر کین زدی؟ بگو بخلق او فرو کردی! بلی همین حالا هم اثر حلقه برنجی آن در عقب کلاوی من خوب پیدا است.»

جك بحرف خود ادامه داد و گفت: «خوب اینطور باشد. بهر حال

تو خود را باو چسباندی، بطوریکه من ترسیدم مبادا او را خفه کنی اما دیدم که یارورا خوب نگه داشته است بنا بر این من آخرین حد کوشش را کردم و ترا بسمت ساحل راندم که خوشبختانه چون آب بین رشته تخته سنگها آرام بود بدون زحمت بخشکی رسیدیم.

گفتم: «اما نکستی سرفرمانده و کارکنان کشتی چه آمد؟»

جک سر خود را تکان داد و چیزی گفت، گفتم: «از بین نرفتند؟»

نه، امیدوارم که از بین نرفته باشند اما میترسم که امید زیادی بنجات پیدا کردن آنها نباشد. کشتی با خر جزیره ای که ما بر روی آن افتادیم خورد. وقتی که قایق نجات را بدریا انداختند خوشبختانه برنگشت هر چند مقدار زیادی آب در آن رفت. کارگران در آن بتقلا افتادند اما پیش از آنکه ما بخشکی برسیم آنها را دیدیم که تلاش و کوشش میکردند که خود را بسمت ما بکشانند اما چون از هشت جفت یاروی قایق رانی فقط يك جفت داشتند و چون باد درست از روبروی آنان میوزید رفته رفته از خشکی دور شدند. بعد آنها را دیدیم که خودشان بای تو یا چیز دیگری يك بادبان درست کردند که برای آن قایق بسیار کوچک بود و نیم ساعتی طول نکشید که از نظر ناپدید شدند.

من باغصه فراوان گفتم بیچاره ها!

جک دوباره بحرف ادامه داد و باخوشحالی گفت: «اما هر چه بیشتر درباره آنان فکر میکنم بیشتر بوضعشان امیدوار میشوم. بین رالف من درباره این جزیره ها که در دریای جنوب است کتابهای بسیاری خوانده ام

و میدانم در بسیاری از جاهای دریا هزارها از این جزیره ها بطور پراکنده هست و حتماً آن عده بیکی از این جزیره ها خواهند رسید.»

پتر کین هم باخوشحالی گفت: «من هم مطمئنم که همین طور خواهد شد و امیدوارم بشود.» در این موقع روبه جک کرد و گفت: «اما جک، چه بر سر کشتی شکسته آمد؟» من هنگامیکه رالف را می پائیدم دیدم بکمک پنجه ها و یا بسختی از تخته سنگها بالا میروی. گفتی کشتی شکسته و خرد شد؟

جک گفت: «نه خرد نشد بلکه در آب فرو رفت همانطور که قبلا گفتم با خر جزیره خورد و از محل پل آن شکست و موج بعدی آنرا گرداند و بکمک وزش باد برد. پس از آنکه جک حرف خود را تمام کرد مدتی طولانی همه ساکت بودند و من یقین دارم که هر کس درباره وضع غیزعادی ما فکر میکرد. افکار خود منهم چندان خوش آیند نبود. بنا بگفته جک میدانستم در جزیره ای هستیم اما نمیدانستم که در این جزیره کسی زندگی میکند یا نه. می دانستم اگر کسی باشد از تمام اطلاعاتیکه راجع بجزیره های دریای جنوب داشتم مطمئن بودم که ساکنین آن ما را زنده زنده کباب میکنند و میخورند و اگر برعکس کسی در آن نباشد فکر میکردم که از کرسنگی بمیریم. باخود گفتم آه! اگر کشتی فقط بسنگ خورده بود ولی غرق نشده بود کاروبار ما خیلی خوب بود. زیرا که میتوانستیم از آن برای خود خواربار و وسائلی بیاوریم که بتوانیم با آنها پناهگاهی برای خود بسازیم اما افسوس افسوس که اینک همه نابود شده ایم. کلمات آخر را از حال پریشانی که داشتم با صدای بلند گفتم.

جك درحالی كه لبخندی شیرین قیافه جذاب او را فرا گرفته بود گفت:
«رالف نابود شده ایم؟ بایستی می گفتی نجات یافته ایم، اینطور معلوم
است كه فكر تو برا غلطی رفته و ترا به نتیجه غلطی رسانده است.»

پتر كین گفت: «عیدانی بچه نتیجه ای رسیده ام؟ همه فكر های
خودم را کرده و دیده ام كه وضع ما عالی است، بسیار پسندیده است.»
بهترین اتفاقی كه تا بحال برای ما سه نفر افتاده همین است و عالی ترین
و بهترین آینده ای كه ممكن است در برابر کسی باشد در پیش پای ما سه
جوان خوش بی خیال است. ما يك جزیره كاملی را بچنگ آورده ایم، آنرا
بنام شاه تصرف می كنیم و میرویم بخدمت ساكنین سیاه آن وارد می شویم.
البته طبعاً ما بقدری ترقی خواهیم كرد كه همه چیز در اختیار ما خواهد بود
و بر همه رئیس خواهیم شد. زیرا كه سفید پوستان همیشه درمالك وحشی
زیاد پیشرفت می كنند.»

جك تو شاه می شوی! رالف هم نخست وزیر می شود و منم ... جك
در اینجا در میان حرف او دوید و گفت تو هم مسخره و دلقك دربار می شوی.
پتر كین گفت: «نه، اصلاً من عنوانی نخواهم داشت. من فقط يك مسئولیت
بزرگی را در دولت قبول خواهم كرد. برای اینکه بین جك! من دوست
دارم كه حقوق زیادی بگیرم اما كاری نداشته باشم كه بكنم اما اگر این
جزیره ساكنین بومی نداشته باشد چطور؟»

در این صورت ما يك عمارت زیبا خواهیم ساخت و باغی باصفا دور
آن درست می كنیم كه غرق كلهای عالی استوائی باشد. زمین ها را شخم

میزنیم و میكاریم و درو میكنیم و میخوریم و میخوایم و خوش میگذرانیم.
جك قیافه جدی بخود گرفت و من میدانستم كه همیشه این قیافه
در پتر كین كه هر چیزی را بمسخره و شوخی می گرفت تأثیر زیادی داشت
و جلوی حرفهای بی سر و ته او را می گرفت. در این حال رو كرد به پتر كین
و گفت: «شوخی را كنار بگذاریم و موضوع را جدی بگیریم. مافعلا در
وضع نامناسبی هستیم. اگر در این جزیره کسی زندگی نكند، باید درست
مانند حیوانات وحشی زندگانی كنیم زیرا ما هیچگونه ابزار حتی يك
چاقو با خود نداریم.»

پتر كین گفت چاقو كه داریم. در این موقع دست بجیب شلوار خود
كرد و از آن يك قلمتراش كوچك كه فقط يك تیغه داشت و آنهم شكسته
بود در آورد.

جك گفت: «بسیار خوب آن هم از هیچ كه بهتر است.» در این موقع
از جا بلند شد و گفت: «مادر اینجا هر چه بجای عمل حرف بزنیم وقت
خود را تلف می كنیم.»

رالف توهم مثل اینکه حالا حالت آنقدر خوب شده است كه بتوانی
راه بروی. اول بیائید ببینم در جیبهای خود چه داریم و بعد از يك تپه بالا
برویم و ببینم در چه جور سرزمینی گذارمان افتاده است. برای اینکه خوب
با بد چنانكه پیداست نامدتی نامعلوم اینجا وطن ما خواهد بود.

فصل چهارم آشنائی به اوضاع جزیره

به پیشنهاد جک بر روی تخته سنگی نشستیم و شروع کردیم بوارسی جیبها و رسیدگی با آنچه باخود داشتیم. وقتی پس از شکستن کشتی بساحل رسیده بودیم رفقای من قسمتهائی از لباسهای خود را از تن درآورده و در آفتاب پهن کرده بودند که خشک شود و هر چند باد هم بشدت میوزید کوچکترین پاره ابری در آسمان دیده نمیشد.

همین طور بیشتر لباسهای تر مرا هم از تنم بیرون آورده و روی سنگها پهن کرده بودند.

پس از جمع آوری لباسها بادقت بسیار جیبهای خود را گشتم و هر چه در جیبها داشتم آنها را روی سنگ صافی در جلوی خود گذاشتم و حالا که مغز ما کاملاً بکار افتاده بود و وضع خود را خوب تشخیص داده بودیم بدون هیچگونه اضطراب و ناراحتی آستر جیب های خود را وارونه کردیم تا

آشنائی به اوضاع...

کوچکترین چیزی از نظر ما بیرون نباشد. وقتی که جمع آوری چیزهایمان تمام شد دیدیم جزاینها چیزی نداریم: اول يك قلمتراش يك تیغه زنگ زده که از وسط شکسته بود و لبه آنها دندان دندانه شده بود. پتر کین با خوشعزگی همیشگی خود گفت: «این چاقو بجای اره هم کار میکند و خیلی بهتر از چاقوهای معمولی است.» دوم يك مداد خود نویس و رشو بدون مغز مداد سوم يك ریسمان بار بند در حدود شش متر؛ چهارم يك سوزن باد بان دوزی کوچک؛ پنجم يك دوربین که موقع شکستن کشتی در دست من بود و آنرا در دریا رها نکرده بودم؛ بعد هم موقعی که بیهوش کنار ساحل افتاده بودم جک باز حمت بسیار توانست آنرا از چنگ من بیرون بیاورد. نمی توانم بفهمم که چرا این دوربین را آنطور محکم نگاه داشته بودم. میگویند کسی که غرق شده برای نجات خود حتی می خواهد پیر کاهی دست بگیرد. شاید چنین حسی در من وجود داشته است برای اینکه در موقع شکستن کشتی هیچ متوجه نبودم که این دوربین در دست من است. بهر حال از داشتن آن خوشمان میآمد اگر چه فکر نمیکردیم که زیاد بدرمان بخورد چون شیشه سر کوچک آن خرد شده بود. ششم حلقه برنجی کوچکی بود که جک آنرا همیشه بانگشت کوچک خود میکرد و من نمیدانستم چرا آنرا بانگشت میکند چون جک هیچ توجهی بسر و وضع و قیافه خود نداشت و حدس زده نمیشد که حلقه را برای زینت بدست کند. پتر کین می گفت آن حلقه را پیاد دختری بانگشت دارد که برای این مسافرت از او قهر کرده و رفته است اما چون درباره آن دختر با

هیچیک از ما حرفی نمی زد باید بگویم که پتر کین باشوخی میکرد یا اشتباه کرده بود.

علاوه بر این چیزهایك تکه قویرای آتش گیره داشتیم. چیز دیگری که داشتیم لباسهای ثنمان بود. لباسهای ما باین شرح بود: هر يك از ما يك شلوار کلفت کرباس و يك جفت کفش ضخیم ملوانان پیادداشت. يك پیراهن قرمز پشمی و بلوز آبی و يك شب کلاه، يك جفت هم جوراب کهنه و پاره و يك دستمال كتان داشت. پتر کین يك پیراهن پشمی راه راه بتن داشت که دامن آنرا روی شلوارش می انداخت و روی آن کمر می بست. يك کلاه حصیری کرد سیاه نیز بر داشت. كت نداشت زیرا آنرا قبل از جستن در آب از تن بیرون آورده بود اما این موضوع زیادهم باعث نگرانی نبود، زیرا که معلوم شد آب و هوای جزیره بی نهایت معتدل است. بهمین جهت بود که من و جك اغلب دوست داشتیم که بی كت راه برویم.

پتر کین دو پیراهن نخی سفید و يك دستمال آبی خال دار سفید هم داشت.

لباسهای خود من يك پیراهن پشمی و يك كت آبی بود و يك کپی سیاه و يك جفت جوراب کهنه و پاره و يك شلوار كتان و کفش که قبلا گفته شد. این بود تمام چیز هایی که داشتیم و غیر از اینها چیز دیگری نداشتیم.

وقتی خطری را که از آن جسته بودیم در نظر می گرفتیم و فکر می کردیم که اگر کشتی شب بتخته سنگ خورده بود چه اتفاق می افتاد

وجه وضع خطرناك و دشواری میداشتیم از داشتن همان چیزها هم خدا را شکر می گفتیم هر چند باید اقرار کنم که گاهی آرزو میکردیم که چیزهای دیگری هم بر ایمان مانده بود.

هنگامی که مامشغول زیر و رو کردن این چیزها و گفتگو درباره آنها بودیم. جك ناگهان از جاجست و فریاد زد: «پارو، پارو، ما پارو را فراموش کردیم».

یادم آمد يك پارو هم داریم، پتر کین گفت: «پارو چه فایده ای برای ما دارد، در این جزیره آنقدر چوب هست که هزارها پارو از آن می شود ساخت».

جك گفت: «پسر چه میگوئی، يك تکه آهن خمیده بانههای آن هست که ممکن است بدرد ما بخورد».

گفتم: «بسیار بسیار صحیح است. بگذار بیداریمش» و با گفتن این، هر سه از جا برخاستیم و بشتاب بسوی ساحل سرازیر شدیم.

از موقعیکه بخشکی رسیدیم تا حالا این اولین بار بود که با دقت باطراف خود نگاه میکردم. زیرا محلی که من روی زمین خوابیده بودم از بوته های انبوه پر بود. این بوته ها منظره اطراف را از نظر پنهان میکرد حالا از میان این بوته ها بیرون آمده و با هم بسمت ساحل شنزار دریا سرازیر شده بودیم. من باطراف چشم انداختم راستی که قلب من از دیدن منظره های زیبائی که از هر طرف بچشم می خورد روشن شد و روحم بیرواز درآمد.

باد ناکهان آرام شده بود. کوئی شدت آن برای این بود که تنها کشتی‌ها را بسنگها بکوبد و از همان دم که بمقصود خود رسیده بود دیگر کاری نداشت.

سراسر جزیره‌ای که ما در آن بودیم تپه و ماهور بود و همه جای آن از درختان و بوته‌ها و گیاههای زیبا و رنگین پوشیده شده بود. از آن گل‌ها و گیاهها نام هیچکدام را در آن موقع نمیدانستم بجز نام درختان نارگیل که از روی تصویرهای زیادی که قبل از حرکت در کشور خود دیده بودم آن‌ها را شناختم. حاشیه سفید خیره‌کننده‌ای این ساحل سبز و خرم را بدریا محدود میکرد و بر روی این خط سفید پی در پی موجهای کوتاه و لرزان دریا دامن می‌کشید.

از این منظره تعجب کردم زیرا بیادم می‌آمد که در کشور خودمان پس از آرام شدن طوفان نامدنی دریاموجهای عظیم خود را بساحل میکوبید. اما چون اطراف دریا را خوب نگاه کردم علت این موضوع معلوم شد و آن این بود که بفاصله دو کیلومتر از ساحل، موجهای عظیم اقیانوس مانند دیوارهای سبز می‌فلتید و باغرسی بلند و دنباله دار بیک سلسله تخته سنگ‌های مرجانی کوتاه برخورد میکرد و در آنجا بصورت کفهای سفید پخش میشد و بشکل ابرهایی از ذرات آب بهوا می‌جست. گاهی این ذرات ابر مانند آب تاباندی بسیار زیادی بهوا می‌جست و در میان آنها کاهگاهی رنگین کمانهای زیبا بوجود می‌آمد.

بعد ها دانستیم که این رشته‌های مرجانی درست دور جزیره کشیده

شده و يك موج‌شکن طبیعی برای آن تشکیل داده است. در آن سوی این صخره‌ها دریا بر اثر طوفان قبلی بشدت موج میزد و بالا و پائین میشد، اما بین صخره‌ها و ساحل این جزیره آب آرام و هموار بود.

هنگامی که ما مشغول تماشای دریا بودیم بفریاد ناگهانی پتر کین ازجا جستیم. پس از نگاه کردن بکنار دریا دیدیم پتر کین بالا و پائین می‌پرد و جست و خیز می‌کند و جفتک می‌اندازد و آن‌بان با تمام قوت چیزی را که روی زمین افتاده بود میکشد.

جک گفت: «این پتر کین شخص عجیبی است.» در این موقع بازوی مرا گرفت و گفت: «بیا برویم ببینیم چرا اینطور میکشد.»

پتر کین فریاد زد: «بیائید اینجا! هورا! زود بیائید!» درست همان چیزی که می‌خواهیم. در فاصله‌ای که باو نزدیک میشدیم او باز هم با تمام قوت فریاد می‌کشید و می‌گفت: «عالی است. خیلی بجاست.»

وقتی که باورسیدیم دیدیم که پتر کین با کوششهای بی‌فایده خود میخواهد تبرا از پارو جدا کند. همان تبری را که یادمان هست جک در موقع جدا کردن پارو از کشتی بکار برده و به پل کشتی گیر کرده بود و جدا نمیشد. از خوشبختی ما تبرا بیارو محکم چسبیده بود و حالا هم با تمام قوتی که پتر کین بکار می‌برد از پارو جدا نمیشد.

جک فریاد زد به به - حقیقتاً چقدر عالی است و در همین موقع تبرا بیچی داده و آنرا از آن چوب سخت جدا کرد. بعد از نگاهی که بدان انداخت

گفت: «چه خوشبختی بزرگی! این قبر برای ما از صد چاقو هم بیشتر ارزش دارد. لبه تیر هم سالم و تیز و خوبست. من ضامن که دسته آنهم خیلی محکم باشد چون فشاری بآن دادم که نزدیک بود بازوهای من از جا کنده شود ولی بدسته تیر هیچ آسیبی نرسید. اما اینجا را ببینید. خوش شانس ما کم نیست پس پارو هم آهن داریم.» در این موقع بیک تکه آهن خمیده که با تپهای کوبیده شده بود تا آنرا از شکستن و شکافتن حفظ کند اشاره کرد.

این هم بیک کشف پر ارزش بود. جاک زانوهای خود را بزمین گذارد و با لبه تیر شروع بدر آوردن میخها کرد اما چون میخها خیلی محکم بود و این کار تیر ما را کند میکرد پارو را با خود بمحلی که بقیه چیزهای خود را گذارده بودیم بردیم و تصمیم گرفتیم که در موقع مناسب پارو را بسوزانیم و آهن را از آن جدا کنیم.

وقتی که تیر را روی سنگی که تمام دارائی ما بروی آن جمع شده بود گذاشتیم جاک گفت: «پیشنهاد میکنم که با تپهای جزیره که کشتی ما بآن اصابت کرد و تا اینجا بیش از پانصد متر فاصله ندارد برویم و ببینیم شاید چیزهای دیگری هم بساحل افتاده باشد.

من انتظار زیادی ندارم که چیزی باشد اما خوبست که برویم و سری بآنجا بزنیم. از آنجا که برگشتیم شام میخوریم و برای خود درخت خواب فراهم می کنیم.

من و پتر کین باهم گفتیم موافقیم چون ما با هر پیشنهادی که جاک می کرد موافق بودیم. زیرا غیر از اینکه سن جاک از هر دوی ما بیشتر و

خودش قویتر و بلندتر بود شخصی بسیار باهوش و بزرگ بود و بعقیده من لیاقت این را داشت که بر اشخاصی بسیار بزرگتر از خود هم ریاست کند بخصوص بر اشخاصی که برای کارهای بزرگ محتاج راهنما باشند.

هنگامی که بشتاب در ساحل سفید جزیره که در برابر پرتو آفتاب غروب میدرخشید و چشمان ما را از درخشندگی خیره میکرد به پیش میرفتیم پتر کین ناگهان بفکرش رسید که ما چیزی برای خوردن نداریم بجز توتوهای وحشی که همه جا در اطراف و زیر پاهای ما فراوان بود. بنابراین بجاک رو کرد و با نگاهی غم زده گفت: «جاک چه باید بکنیم؟ شاید این توتوها هم سمی باشد.»

جاک با کمال اطمینان جواب داد هیچ جای ترس نیست من متوجه شده ام که چند جور از آنها بی شباهت ببعضی توتوهای وحشی نیست که بر روی تپه های کشور خودمان میروید. علاوه بر این چند دقیقه پیش یکی دو مرغ عجیب را دیدم که آنها را میخورند و چیزی که پرنده کان را نکشد ما را نمیکشد. در ضمن بنوک درختان اشاره کرد و گفت بالا را نگاه کن و نارگیلها را بدرختها بین. در این محیط از این نارگیلها همه جادردسترس است.

پتر کین که اساساً دقتش خیلی کم بود چنان بچیزهای دیگر مشغول شده بود که نمی توانست بچیزهایی مانند میوه درختهای بلند نارگیل توجه کند.

اما پتر کین هر چه هم که عیب داشت و سزاوار سرزنش بود در جنب

وجوش و شکم پرستی کم و کسر نداشت. چون هنوز جاك نار گیلها را درست نشان نداده بود که مثل سنجاب جست وازنه درخت بالا رفت و چند دقیقه نکشید که با سه نار گیل که هر کدام باندازه يك مشت بسته بود پائین آمد.

جك گفت بهتر بود آنها را نگاه میداشتی تا بر میگشتیم. بگذار قبل از شروع بخوردن کارمان را تمام کنیم.

پتر کین نار گیلها را در جیبهای شلوارش کرد و گفت: «چشم سرکار اینطور باشد! بفرمائید برویم. راستش را بخواهید من حالا نمیخواهم چیزی بخورم اما حاضرم که برای يك جرعه آب جان بدهم. آه! کاش يك چشمه پیدا میکردیم! اما هر چه نگاه میکنم در این حدود کوچکترین اثری از آن نمی بینم»

اما جك دلم میخواست بدانم این چه سری است که تو درهمه چیز پیشی و از همه چیز اطلاع داری. تو تا حالا برای ما تعداد زیادی درخت را اسم بردی در صورتی که هرگز در دریای جنوب نبوده ای.

جك لبخندی زد و گفت: «پتر کین خودت هم بزودی میفهمی که من درهمه چیز پیش نیستم و از همه چیز هم اطلاع ندارم اما من در مدت زندگی خود کتابهای سفرنامه و شرح اتفاقات و شجاعتهای سیاحان را زیاد خوانده ام و همین مرا در خیلی از چیزها وارد ساخته است که شاید تو با آنها آشنا نباشی».

پتر کین که وانمود میکرد با تو توجه دارد گفت: «جك نرنجی! تو

بهر چیزی مثل فیلسوف ها نگاه می کنی و درباره هر چیزی اظهار نظر میکنی و حرف می زنی و این زیاد پسندیده نیست».

جك زیر یکی از درختهای نار گیل ایستاد و به پتر کین رو کرد و گفت: «بسیار خوب اینطور باشد! پتر کین معلوم خواهد شد. اما يك دقیقه پیش گفتی تشنه ای، حالا از آن درخت بالا برو و يك نار گیل بیاور. اما رسیده نباشد. يك نرسیده و سبزش را بیاور».

پتر کین از این دستور تعجب کرده بود اما چون دید جك باین کار علاقه دارد فرمان او را پذیرفت و يك نار گیل سبز کند و آورد.

جك گفت: «حالا با چاقوی خود سوراخ کن و آنرا بدهانت بگذار».

پتر کین بدستور او عمل کرد و از تغییری که فوراً در وضع صورت و معنای قیافه اش پیدا شد من و جك هر دو ناگهان خنده را سردادیم. هنوز نار گیل را بدهان نگذاشته و سر را برای خوردن چیزی که در آن بود بعقب خم نکرده چشمانش از تعجب دو برابر حال عادی باز شد. در این میان کلوی او بالا و پائین میرفت و چیزی را فرو میداد و در پی آن يك تبسم و يك نگاه از شادی چهره او را گرفت و تنها دهان او که محکم بنار گیل چسبیده بود نمی توانست در نشان دادن شوق و شغف او شرکت داشته باشد. اما سعی می کرد که این نقص را با چشمکهای پی در پی که با چشم راست خود بما میزد جبران کند. بالاخره ایستاد و نفس طولانی کشید و گفت: «نگو! آب حیات است! شهد ناب است! توییغمبری! تو بهترین شخصی هستی که من

در عمرم دیده‌ام. در این موقع بمن رو کرد و نار کیل را نزدیک دهان من آورد و گفت این را بجش، فقط لبی بآن بزنی. من فوراً چشیدم و از مایع کوارائی که بگل‌ویم سرازیر شد بسیار تعجب کردم. بی‌نهایت خنک بود و مزه ترش و شیرین داشت. در واقع بسیار شبیه بلیموناد بود و بسیار خوش خوراک و فرح بخش بود. من نار کیل را بجک دادم، جک بعد از چشیدن آن گفت پتر کین باور نمی‌کنی که من در عمرم نار کیل غیر از آنها که در کشورمان می‌فروشدند هرگز ندیده و نه چشیده بودم اما یک دفعه در کتاب خواندم که در نار کیل سبز چنین مایعی وجود دارد و حالا می‌بینم که درست است.

پتر کین گفت پس لطفاً بفرومائید در نار کیل رسیده چه جور چیزی وجود دارد؟

جک گفت در درون نار کیل رسیده مایعی مانند شیر وجود دارد اما آنطور که کرسنگی را رفع می‌کند تشنگی را رفع نمی‌کند و بعقیده من غذای بسیار سالمی است.

پتر کین با صدای بلند گفت: «هم گوشت و هم آب بیک درخت؟ شست و شود دریا، پذیرائی بر روی زمین همه اینها در اینجا می‌باشد!» دوستان عزیز تازه زندگانی حقیقی را شروع کرده ایم. اینجا باید بهشت خدا باشد.

در این موقع کلاه حصیری خود را بهوا انداخت و مانند دیوانه‌ای که سرخوش باشد در کنار دریا شروع به ریاد کشیدن و دویدن و معلق

زدن کرد.

بعد ها دانستیم که این جزیره زیبا با بهشت تفاوت دارد و از این مطلب بجای خود بیشتر سخن خواهیم گفت.

در این موقع ما بانهای تخته سنگها که کشتی بآنها خورده بود رسیدیم و در میان تخته سنگهای مرجانی که در این محل بفرآوانی از آب بیرون آمده بود و تقریباً حلقه تخته سنگهای دور جزیره را به جزیره وصل می‌کرد هر چه کشتیم چیزی پیدا نکردیم. اما درست در همان موقع که می‌خواستیم باز کردیم چیز سیاهی بجشم ما خورد که در محل کوچک خلیج مانندی در آب غوطه ور بود و تا آن موقع بجشم ما نخورده بود. جلو دویدیم و آنرا از آب بیرون آوردیم. دیدیم آن چیز یک لنگه چکمه چرمی ضخیم ساقه بلندی است که معمولاً ماهیگیران در کشور ما می‌پوشند. چند قدم بالاتر هم لنگه دیگر آنرا پیدا کردیم. فوراً فهمیدیم که این چکمه هامال فر مانده ما بود که آنها را در تمام مدت طوفان بپا کرده بود تا پای خود را از موجهای آب و ترشی که دائماً بکشتی ما میشد محفوظ دارد. اولین چیزی که از دیدن آنها بفکر من آمد این بود که فرمانده عزیز ما غرق شده است. اما جک فوراً خیال مرا با سخن خود آسوده کرد و گفت: «اگر فرمانده ما هنگامیکه چکمه‌ها بپایش بوده است غرق شده باشد قطعاً او هم می‌بایستی با چکمه‌ها بساحل افتاده باشد.»

و عقیده جک بر این بود که فرمانده هنگامی که در دریا بوده آنها را از پا در آورده است تا بتواند بهتر شنا کند.

پتر کین فوراً آنها را بپا کرد اما بقدری برای او بزرگ بود که جاک باو گفت این چکمه برای تو هم کار چکمه هم کار شلوار و هم کار نیم تنه را می کند. من هم آنها را بپا کردم اگر چه درازی ساق آن برای پای من باندازه بود ولی برای کف پنجه های پاهایم بسیار بزرگ بود بنا بر این آن ها را تقدیم جاک کردم.

جاک بمن زیاد اصرار می کرد که آنها را بردارم اما چون آنها درست باندازه پای او بود بحرف او گوش ندادم و کفش ها را قبول نکردم. بنا بر این بالاخره راضی شد که آنها را بپوشد. در ضمن باید بگویم که جاک هم بعد ها زیاد آنها را بپا نمی کرد چونکه بسیار سنگین بود.

نزدیک تاریک شدن هوا بود که بجای نخستین باز گشتیم. بنا بر این رفتن بیالای تپه و واریسی اطراف جزیره را برای روز بعد گذاشتیم و از روشنائی بقیه روز برای بریدن مقدار زیادی از ساقه ها و بر کهای پهن درختی که هیچکدام نام آنها نمی دانستیم استفاده کردیم و با شاخ و برگ ها چیزی شبیه آلاچیق بپا کردیم که شب را در آن بگذرانیم.

باین پناهگاه نیز ابداً احتیاجی نداشتیم زیرا که هوای جزیره چنان آرام و ملایم بود که می توانستیم بدون هیچ پناهگاهی آسوده بخوابیم اما چون ماهیچ عادت بخوابیدن در هوای آزاد را نداشتیم فکر خوابیدن بیرون از پناهگاه را هیچ بخود راه ندادیم. ضمناً این پناهگاه ما را از شبنم و باران محفوظ می داشت. پس از پوشاندن کف پناهگاه با برگ و علف های سبز کم کم بیاد شام افتادیم. اما در نزد کانی اولین دفعه بود که وسیله آتش روشن

کردن نداشتیم.

پتر کین گفت يك مشکل بزرگ داریم، برای آتش چه بکنیم؟ در این هنگام من و پتر کین بسوی جاک که همیشه در مشکلات خود باو نگاه می کردیم چشم دوختیم. جاک بهیچوجه متحیر یا ناراحت نشد و گفت حتماً در ساحل دریا سنگ آتش زنه باندازه کافی هست اما بدون فولاد هیچ بدرد نمی خورد ولی بهر طور که هست باید چاره ای بکنیم. با گفتن این حرف بساحل رفت و فوراً بادوسنگ آتش زنه برگشت. روی یکی از آنها کمی کیرانه گذاشت و برای کیراندن آن بکار پرداخت. اما پس از زحمات بسیار يك جرقه کوچکی از سنگ آتش زنه جست و چون کیرانه بدو سخت بود نگرفت. بعد با آهن کجی که از پارو جدا کرده بودیم بکار مشغول شد. آنها هم هیچ فایده نداشت. آنگاه بایست تبر امتحان کرد، از آنها هم کاری بر نیامد.

در تمام این مدت پتر کین نشسته و دستها را در جیب گذاشته بود و باقیافه ای ناراحت بدوستان خیره شده بود و بعد از هر شکست صورتش درازتر و فلک زده تر میشد. چون هیچ تدبیری مفید واقع نشد و نتیجه ای بدست نیامد آهی کشید و گفت من هیچ اهمیتی به پختن یا نیپختن شامان نمیدهم، اصلاً شاید پختن لازم نداشته باشد. اما شام خوردن در تاریکی نکبت بار است. در ضمن، روز ما هم آنقدر عالی بود که حیف است شبش باین غم انگیزی باشد. اما ناگاه از جا جست و گفت فهمیدم چه

کنم. دور بین! باذره بین دور بین آتش درست میکنیم!

من گفتم فراموش کرده ای که فعلا آفتاب نداریم که از ذره بین استفاده کنیم.

پتر کین دیگر صدایش در نیامد زیرا که در همان آن که بیاد دور بین افتاده بود خودش متوجه شده بود که آفتاب نیست.

در این موقع جک گفت آها فهمیدم چه باید کرد و با گفتن این حرف از جا بلند شد و از بوته هائی که در آن نزدیکی بود شاخه ای برید و بر گهای آنرا کند و بحرف ادامه داده و گفت من موقعی که در کشور خودمان بودم دیدم که این کار را کردند.

حالا آن ریسمان را بمن بدهید. بعد باز ریسمان و شاخه کمانی درست کرد. پس از آن از انتهای يك شاخه خشك تکه چوبی بدر ازای درخت خود شش سانتیمتر برید و سر آن را تراشید و تیز کرد و ریسمان کمان را بدور آن يك دور پیچید و يك سرش را بسینه گذاشت، زیر آنهم تکه چوبی نهاد که سینه اش را سوراخ نکند. سر دیگر آنرا روی کیرانه گذارد و آنرا مانند آهنگری که تکه آهنی را میخواهد سوراخ کند چنان بشدت چرخاند که در مدت چند ثانیه از کیرانه کم کم دود بلند شد و در کمتر از يك دقیقه آتش گرفت و هنوز يك ربع ساعت نگذشته بود که دور آتش فراوانی نشستیم و بخوردن نار کیل و لیمونادیا آب نار کیل کال مشغول بودیم. دود و شعله و جرقه در میان بر گهای پهن درختانی که بر روی ما خم شده

بود بهوا میرفت و نور و گرمی بر روی آلاچیق کوچک ما می انداخت. آن شب آسمان پر ستاره از میان درختانی که بالای سرما آرام آرام بزبان نسیم زمزمه میکردند بمانگام میکرد و موجهایی که در آن دورها بر روی تخته سنگهای مرجانی می لغزیدند برای مالالائی میگفتند.

قلمرو خود بدانند سر میکشند و نگاههای تعجب آمیز میکنند .
صبح روز بعد از شکستن کشتی هنگامی که از خواب بیدار شدم
خود را در چنین حالی بسیار خوش دیدم و همچنانکه بر روی برگ ها به پشت
خوابیده بودم و از بالای شاخ و برگ درختان نار کیل با آسمان چشم دوخته
بودم و چند پاره ابر را که آهسته در آسمان سیر میکردند مشاهده میکردم
قلبم چنان از شادی روشن و روحم چنان تازه میشد که هرگز چنان حالی را
در خاطر نداشتم .

دستی بشانه پتر کین زدم، فوراً از خواب بیدار شد . بعد دهن دره ای
کرد و چشمانش را کمی مالید و پرسید چه ساعتی است . من از این سؤال
لبخندی زدم و جواب دادم که چون ساعت های مادر نه در یاست نمی توان
بطور دقیق گفت چه وقتی است ولی میشود حدس زد چند دقیقه ای از
طلوع آفتاب گذشته است . حالا کم کم پتر کین ملتفت میشد که در کجا
هستیم ، چون نگاهی با آسمان درخشان کرد و در آن هوای خوشبو نفسی
کشید ؛ چشمانش از شادی درخشیدن گرفت ، در زیر لب به بهی گفت و
دهن دره دیگری کرد و بعد با طراف خود چشم انداخت تا اینکه چشمان
او از میان بوته ها بدریای آرام آبی افتاد . بمحض دیدن آن کوئی دچار
برق گرفتگی شده باشد تا کهان از جاجست و فریادی از شادی کشید
و لباسهای خود را بهوا انداخت و دوان دوان از روی شنهای سفید ساحل
گذشت و خود را بدریا انداخت . فریاد او جگ را از خواب بیدار کرد .
جگ بر روی آرنج تکیه کرد و نگاهی خشم آلود با طراف انداخت .

فصل پنجم

چیزهای عجیب اقیانوس

بیدار شدن در صبحی زیبا و درخشان، تماشای طلوع خورشید که با
پرتو خیره کننده خود بر روی انسان لبخند میزند چه نشاط آور است ؛
دیدن پرندگان که در میان بوته ها بالهای خود را حرکت میدهند ، و
شنیدن زمزمه جویبار و همه هم موجها هنگام برخورد بساحل چه لذتی
دارد ؛ نه در جزیره مرجان بلکه همه جا و همه وقت چنین منظره های زیبا
و نواهای دلپذیر شادی بخش هست . بخصوص هنگامیکه انسان در میان آنها
خرم و شادمان از خواب برخیزد و برای اولین بار در هوای فرحبخش استوائی
که آمیخته با بوی خوش دریا است بپیند که بر کهای عجیب درختان
بالای سرو دور و بر او همراه بانسیم دریا چهره در چهره می نهند و آهسته در
کوش یکدیگر چیزی میکوبند و مرغانی عجیب نیز اینطرف و آنطرف
بال و پر برهم میزنند ، و چنانکه کوئی میخواهند علت ورود بی خبر ما را در

همینکه پتر کین را در آب دید لبخندی آرام که نشان اطلاع پیدا کردن او از علت فریاد بود برلبانش نقش بست.

جک با نیروئی که فقط گاه گاه از خود نشان میداد برپا جست، لباسهای خود را درآورده بگوشه ای انداخت و موهای خود را با تکان سر بعقب زد و مثل شیر با جست و خیزی از روی شنها بدریا هجوم برد و خود را با چنان شدتی در آب انداخت که پتر کین را در میان ترشحات آب ناپدید کرد.

جک شنا گرو آب باز بسیار ماهر بود بنا بر این نامدت يك دقیقه پس از جهیدن در آب از او اثری پیدا نبود و پس از آن با فریادی از شغف در فاصله زیادی از ساحل سر از آب درآورد. از دیدن تمام این احوال چنان شوری بمن دست داد که من نیز لباسهای خود را درآوردم و بکناری انداختم و کوشیدم که مانند جک در جهیدن بآب چستی و چالاکی نشان دهم. اما چنان سست و سنگین شده بودم که پایم بکننده درختی گرفت و بزمین افتادم. باز برخاستم و دویدم اما روی سنگی لغزیدم و باز سرنگون شدم. اما خود را نگاه داشتم. تمام اینها باعث تفریح پتر کین شده بود و از ته دل میخندید و مرا بنام کالسکه کند رو صدا میکرد. در همین حال جک فریاد میزد: «رالف بیامن بتو کمک میکنم». خود را که در آب انداختم بسیار خوب از عهده برآمدم زیرا که من در حقیقت شناگر و آب باز خوبی بودم ولی با جک که از هر انگلیسی که می شناختم در شنا چابک تر بودیاری برابری نداشتم اما از پتر کین که فقط کمی شنا می دانست و از فنون آب

بازی چیزی نیاموخته بود بی نهایت بهتر بودم.

هنگامی که پتر کین در آبهای کم عمق کنار ساحل بتفریح و بازی مشغول بود من و جک شنا کردیم و پیش رفتیم و با بهای عمیق رسیدیم و ناگهان برای دیدن تخته سنگها در آب فرو رفتیم. تعجب و شغفی را که برای اولین بار از دیدن ته دریا بمن دست داد هرگز از یاد نمی برم. بطوریکه پیش از این گفتم آب میان رشته تخته سنگها مانند آب استخر آرام بود، چون بادهم نمی وزید تا کف دریا کاملاً صاف و روشن بود و ما میتوانستیم حتی از ارتفاع بیست یاسی متر کف دریا را ببینیم. وقتی که من و جک در قسمت کم عمق زیر آب رفتیم انتظار رسیدن بشن و سنگ را داشتیم اما بجای آن منظره ای که مانند باغی زیبا بود در برابر چشم ما نمایان شد. زیرا که تمام کف این خلیج که از آن بنام آب آرام داخل تخته سنگها نام بردیم از مرجانهائی بشکله ها و اندازه ها و رنگهای گوناگون پوشیده بود. در بعضی قسمتها مرجانهائی بزرگی شبیه قارچ تشکیل شده بود، در جاهای دیگر مرجانهائی بود بشکل جمجمه انسان که ساقه آنها هم مانند کردن بنظر میآمد. اما نوع فراوان مرجانها مرجان شاخه ای بود. در بعضی قسمتها مرجانها برنگ صورتی کم رنگ و در بعضی دیگر برنگ سفید ساده بود. در میان این مرجانها گیاههای رنگا رنگ دریائی بشکل های گوناگون بمقدار فراوانی روئیده بود، و ماهیهای بیشمار برنگ آبی، قرمز، زرد و سبز راه راه در میان گللهای این باغ زیر دریائی رفت و آمد می کردند و هیچ ترسی از نزدیک شدن ما بخود راه نمیدادند.

پس از اولین زیر آبی من و جك برای تازه کردن نفس هر دو بسیار نزدیک بهم سر از آب بدر آوردیم. جك در حالیکه قطرات آب را از موهای خود دور میکرد گفت: «در تمام عمرت چنین منظره زیبایی دیده بودی؟» جواب دادم: «هرگز! مثل اینست که در سرزمین پریان هستیم. من خیال می کنم که این چیزها را بخواب می بینم، بیدار نیستم.» جك گفت: «مثل اینکه خواب می بینی؟ میدانی رالف من چیزی نمونده است که بگویم حقیقه خواب می بینم. پس حالا که اینطور است بگذار در این خواب باشیم و يك بار دیگر زیر آب برویم آها، يك دفعه دیگر.»

زیر آبی دوم را هم پهلوی پهلوی رفتیم و از هم جدا نشدیم و من از این بسیار تعجب میکردم که میدیدم در اینجا خیلی بیشتر از کشور خود می توانم زیر آب بمانم.

بعقیده من این مربوط بکرمی آب بود. بعدها فهمیدیم که میتوانیم در هر بار دویاسه ساعت بدون ناراحتی هائی که در آبهای کشور خودمان بما دست میداد در این آبها بمانیم. وقتی که جك بکف دریا رسید پیاپیهای مرجانی دست گرفت و چهار دست و پا راه رفت و بزیر گیاههای دریائی و سنگها سر کشید و دیدم که یکی دو صدف بزرگ از زمین برداشت. انکار میخواست آنها را بالا بیاورد، بنابراین منم چندتائی جمع آوری کردم. ناگهان جك دستش را بسمت يك ماهی که پشتش راه را آبی وزرد داشت دراز کرد و فقط دستش را بدم اوزد اما آنرا نگرفت. در این موقع سر را بطرف من برگرداند و سعی کرد لبخندی بزند اما هنوز لبخند بر لب

نیاورده بسرعت بالا جهید. وقتی منم بدنبال او بالا رفتم دیدم نفس نفس می زند و سرفه می کند و آب از دهانش بیرون میریزد.

بعد از چند دقیقه ای بحال آمد و هر دو بسمت ساحل شنا کردیم. جك در این موقع بمن رو کرد و گفت: «من زیر آب بدون توجه باینکه در آب هستم میخواستم بخندم.» گفتم: «دیدم میخواستی بخندی، در ضمن دم آن ماهی را گرفتی. اگر آنرا میگرفتی برای صبحانه خیلی خوب بود.» جك صدفها را بمن نشان داد و گفت صبحانه با اندازه کافی داریم. در این هنگام بخشکی رسیده بودیم. از آب بیرون رفتیم و در ساحل دوان دوان از دریا دور شدیم. جك به پتر کین گفت: «سلام مردك! این صدفها را باز کن تا من و رالف لباس بپوشیم. خوردن این صدفها با نار کیل خیلی خوب میشود.»

پتر کین که قبلا لباس پوشیده بود صدف هارا گرفت و بالبه تبر آنها را باز کرد و گفت: «واقعاً خیلی خوب است. من هیچ چیز را با اندازه صدف دوست ندارم.»

جك گفت: «چه خوب شد! من از این پس بهتر می توانم ترا زیر فرمان بیاورم. استاد پتر کین! تو در زیر آبی رفتن از گربه هم بد تری بنابراین هر وقت بدرقاری کنی بتوصیحه صدف نمیدهم.»

من گفتم: «از بس کرسنه ام هر وقت یاد صبحانه خوبمان می اقم خیلی فوق میکنم. پتر کین از جا بلند شد و يك صدف بزرگ دم دهان من گرفت و گفت: «پس بخور و حرف زن» من دهانم را باز کردم و بی صدا آنرا فرو بردم.

دیدم واقعا چقدر لذیذ است. در این موقع با علاقه زیاد خود را برای گذراندن آن روز آماده میکردیم.

امروز صبح دیگر برای تهیه آتش زحمت نداشتیم زیرا آذر بین ما برای اینکار بسیار مناسب بود و در همان موقع که چند صدف را برشته کردیم و نارگیلهای خود را خوردیم برای نقشه های آینده خود گفتگوهای طولانی بسیار شیرینی کردیم.

بعد از این خواهید دید که آن نقشه ها چه بود و چگونه آنها را اجرا کردیم.

فصل ششم

ما کثین قبلی جزیره

اولین اقدام ما بعد از صبحانه این بود که چیزهایی را که با خود داشتیم در غاری که نزدیک جایگاه خود پیدا کرده بودیم بردیم و در شکاف سنگی که در انتهای غار بود گذاشتیم. در نظر گرفته بودیم که آن غار را انبار آذوقه خود کنیم. پس از آن از شاخه درخت بسیار محکمی که نزدیک ما بود دو چماق درست کردیم. یکی از اینها را پتر کین برداشت و یکی را من جک هم تبر را اسلحه خود کرد. این احتیاط را برای آن کردیم که قصد داشتیم بقله کوههای داخلی جزیره برویم تا دید و چشم انداز بهتری از جزیره خود داشته باشیم.

البته در آن موقع خطری را پیش بینی نمی کردیم اما بهتر آن دیدیم که اسلحه ای با خود داشته باشیم. پس از آنکه همه چیز را نظم و ترتیب دادیم و آتش را خاموش کردیم، حرکت کردیم و کمی کنار دریا راه رفتیم

تا باول دره ای رسیدیم که جوی کوچکی در آن بود و از آنهم قبلا اسم بردیم. در اینجا پشت بندریا کردیم و بمیان جزیره روی آوردیم.

منظره ای که در ورود بدره در برابر ما نمایان شد حقیقه بسیار زیبا بود.

در دو طرف ما زمین کم کم بلند میشد بطوریکه بفاصله دو کیلومتر بشکل دو رشته تپه در دو طرف دره درمیآمد.

این تپه ها که مانند دشت بین آنها از درختها و بوته های بسیار زیبا پوشیده شده بود تا میافت چهار کیلومتر در جزیره پیش میرفت و در آنجا بدامان کوهی کوچک متصل میشد. این کوه از انتهای دره نیز با شیب تندی ارتفاع می گرفت و مانند تپه ها حتی تا قله آنهم پوشیده از درخت بود مگر در یک نقطه مخصوص در سمت چپ قله که محلی برهنه و سنگلاخ و ناهموار بود.

خط سیر خود را بقصد دامنه کوه در کنار جوی قراردادیم. مقصود ما این بود که اگر بشود بقله آن کوه برسیم. در آن موقع راجع به توانائی خود در بالا رفتن از کوه شکی نداشتیم. جك که از همه عاقلتر و شجاعتر بود رهبری را بعهده گرفت. پترکین با چماق بزرگ خود بعد از او برآه افتاد. بطوریکه می گفت میخواست در محلی باشد که در صورت بروز خطر مرا حفظ کند.

من از عقب آن دو برآه افتادم اما در ابتدای حرکت آنقدر بچیزهای دیدنی و عجیب مشغول شده بودم که هیچ توجهی بخطرهای احتمالی

نداشتم و چماق خود را با بی اعتنائی بروی شانه گذاشته بودم. گفتم که درختها و بوته های فراوانی بر روی کوه روئیده بود ولی درختها و بوته ها آنقدر انبوه نبود که پیشرفت ما بین آنها کند شود و می توانستیم باسانی بمیان درختان و بوته ها برویم و بیرون بیائیم و برفتن در کنار جوی ادامه دهیم. در ضمن باید گفت که بلندی و انبوهی شاخ و برگ درختان نمیگذاشت که ما جلوی خود را تا فاصله دوری بینیم. اما گاه بگاه از روی تخته سنگهای برجسته ای که در دامنه تپه قرار داشت میتوانستیم منظره زیبای دره را بینیم و اندازه پیشروی خود را بسمت دامنه کوه بسنجیم. در ضمن راه از فراوانی گیاههای مختلفی که در بیشتر جاها روئیده بود بسیار تعجب میکردیم. بسیاری از آنها از قبیل توت فرنگی بود بعضی نیز شبیه به چیزهایی بود که در مملکت خودمان داشتیم. يك جور درخت سرخس بلند و خوش تر کيب دیدیم که عطر خوشی در هوا می پراکند و از دیدن آن دچار تعجب شدیم، چند نوع گل هم در آنجا دیده میشد اما آنقدر ها که من انتظار داشتم در چنین آب و هوایی گل بینم چیزی دیده نمیشد.

همچنین انواع بسیاری از پرندگان کوچک که پروبال رنگارنگ و زیبا داشتند در آنجا دیدیم. از پرندگان شبیه به طوطی که صبحها پترکین را با خشونت از خواب بیدار میکردند زیاد دیدیم. بهمین ترتیب بدون برخورد با چیزی که مارا ناراحت کند بدامنه کوه رسیدیم. تنها یکجا هنگام عبور بر کهای پهن و انبوه درختهای موز راه ما را گرفته بود. جك مشغول باز کردن راه خود از میان این بر کهای انبوه بود که ناگاه از

شنیدن صدای «تپ توپ و ترق تروق» عجیبی از جا پریدیم.

این صدا با تمام صداهائی که در سراسر رامشیده بودیم تفاوت داشت. پتر کین ایستاد و چماق خود را دو دستی گرفت و فریاد زد: «آهای! این چه صدائی است.»

هیچکدام از ما جوابی ندادیم. اما جک تبرش را با دست راست گرفت و با دست چپ برگها را پس و پیش کرد و از میان آنها باطراف چشم انداخت بعد از چند لحظه گفت: «من چیزی نمی بینم. تارفت بگوید خیال میکنم که ناگهان صدا بلند تر از دفعه پیش برخاست و ما بی اراده از جا پریدیم و يك قدم بعقب برداشتیم و بحالت دفاع ایستادیم. لحظه ای بیشتر طول نکشید که از بالای کوه تخته سنگی عظیم غلطان غلطان با ابری از گرد و خاک و خرده سنگ بمیان بوته ها و درختهای نازک و نوچه را با خود بته دره برد.

برای خطری که از سر ما گذشت خدا را شکر کردیم. پس از اینکه خوب باطراف نگر بستیم دیدیم آن محل پهلوی پرنگاهی است که تخته سنگهای بالای آن خرد و شکسته است و دائم فاصله بفاصله از آنجا سنگهای کوچک و بزرگ بدره پرتاب میشود. چنانکه هر گاه از صدای ناگهانی بترس دچار نشده بودیم از سنگهای فراوان و پراکنده ای که در آن حدود وجود داشت بعلمت صدا پی می بردیم. باز هم به پیشروی خود بمیان جزیره ادامه دادیم. در ضمن تصمیم گرفتیم که در گردشهای آینده مراقب این پرتگاه باشیم و از آن بپرهیزیم. چیزی نگذشت که بدامنه کوه رسیدیم و خود را آماده بالارفتن

از آن کردیم.

در اینجا جک چیزی کشف کرد که از آن بسیار خوشحال شدیم. و آن درخت بسیار زیبایی بود که جک آنرا بدون تردید درخت مشهور نان می دانست. پتر کین با نگاهی که از آن سادگی فراوان نمودار بود سؤال کرد: «درخت مشهور نان؟! جک جواب داد: «آری! پتر کین وضع کلاهش را روی سرش درست کرد و مثل من با علاقه تمام بسختی جک گوش داد. جک برای ما شرح داد که این درخت یکی از پرازشترین چیزها در جزایر دریای جنوب است زیرا که در سال دو یا سه نوبت بار میدهد و میوه آنهم ظاهراً بشکل نان کندم است و غذای اصلی بسیاری از ساکنین این جزیره را تشکیل میدهد.

پتر کین گفت: «معلوم میشود در این جزیره عجیب همه چیز برای ما ساخته و پرداخته است. لیموناد در بطریهای نارگیل، نان بدرختها.»

پتر کین بعادت همیشگی این سخن را بشوخی می گفت اما در واقع حقیقت عجیبی را بزبان می آورد. جک بسخن ادامه داد و گفت درخت نان غیر از میوه يك نوع انگمی دارد که بومیان آنرا برای درز گیری و آبگیری قایقهای خود بکار میبرند.

از پوست تر که ها و شاخه های جوان آن پارچه می یافتند و از چوبش که بسیار محکم و بادوام است برای خود خانه میسازند. بنابراین می بینید که ما همه چیز داریم و از هیچ چیز در تنگی و ناراحتی نیستیم و اگر برای

بکار بردن آنها عقل و شعور داشته باشیم چیزی کم نداریم. پتر کین گفت: «حالا ببینم کاملا اطمینان داری که این همان درخت است؟» جک جواب داد: «کاملا مطمئنم زیرا در شرحی که یک بار از آن در کتابی می خواندم کاملا هوش و حواسم را بآن داده بودم و بدقت می خواندم و حالا آن شرح و وصف را بخوبی بیاد دارم. اما افسوس می خورم که شرح بسیاری از درخت هائی را که امروز در این جزیره دیدم فراموش کردم والا آنها را هم تشخیص میدادم. بنابراین می بینی پتر کین! که هنوز من از همه چیز سردر نمی آورم.» پتر کین با قیافه ای جدی و پندرانده دستی بپاشانه جک زد و گفت: «اهمیت ندارد جک! اهمیت ندارد. تو نسبت بسن خودت خیلی چیز می دانی! تو پسر زیر کی هستی، جوانی هستی که می شود خیلی بتوانی امیدوار بود! و اگر جناب آقا همانطور که شروع کرده ای پیشرفت کنی شما ...» در این موقع جک پشت پائی پتر کین زد و او را بر روی علفها انداخت و حرفش را قطع کرد. پتر کین که دید بجای خوب و نرمی افتاده همانجا دراز کشید و خود را آفتاب داد. من و جک بتماشای درخت نان مشغول شدیم.

چیزی که توجه ما را بی اندازه جلب کرد بر کهای سبز پر رنگ و پهن آن بود که از ۳۰ تا ۴۵ سانتیمتر طول آنها بود و دندانهای درشت داشت. روی آن صاف و براق و صیقلی بود و میوه ای که بر آن دیده میشد تقریباً کرد و قطرش با اندازه ۱۲ سانتیمتر بود و پوستی خشن داشت و بقستمهائی تقسیم شده بود.

در این موقع قلبهای ما از خوشبختی که بمارو کرده بود شاد و روشن

شده بود و خود را با قدمهائی سبک و چابک از کوه پر شیب بیالامی کشفاندیم. پس از رسیدن بقله منظره ای بسیار عالی در برابرمان هویدا شد. در اینجا دانستیم که این قله بلندترین محل جزیره نیست بلکه کوه دیگری در آن سوی این کوه هست و بین آن کوه و این کوه که زیر پای ماست دره پهنی وجود دارد.

آن دره هم مثل دره اول پر از درختان مختلف بود. بعضی از آنها رنگ سبز تیره و بعضی سبز روشن داشت. بعضی دارای شاخ و برگ انبوه و بعضی کم شاخ و برگ بود و شکوفه های زیبا و شاخ و برگ فراوان آنها مانند قوس و قزح تشکیل رنگهای گوناگون میداد و دره را بصورت گلستانی پر گل میساخت. در میان آنها تعداد زیادی درخت نان بود که از دور پیدا بود که پر از میوه های زرد رنگ نان است. درخت نار کیل هم فراوان بود.

پس از آنکه خوب اطراف خود را نگرینستیم از آن طرف تپه سرانبر شدیم و از دره گذشتیم و چیزی نگذشت که بیالافتن از کوه دوم پرداختیم. این کوه از دامنه تا نزدیک قله آن پوشیده از درخت بود. اما قله آن و بعضی جاهای دیگرش برهنه بود. هنگام بالا رفتن بچیزی برخوردیم که توجه ما را بسیار جلب کرد و آن باقیمانده ریشه درختی بود که پیدا بود آنرا با تیر بریده اند. بنابر این ما اولین کسانی نبودیم که آن جزیره زیبا را میدیدیم و پای انسان قبل از ما نیز بدانجا رسیده بود. اما تا آن موقع هیچ جای پا در آنجا ندیده بودیم. از دیدن آن فکر کردیم که ممکن است

در جزیره کسانی زندگی کنند، اما نگاه دیگری که به کنده درخت کردیم
بما ثابت شد که باقیمانده درخت برای بودن انسان در آن جزیره دلیل
خوبی نیست زیرا که سطح آن کنده درخت کاملاً پوشیده بود و قسمتی از
آن هم از قارچ و گیاههای سبز پوشیده بود بنابراین بایستی سالهای پیش آن
درخت بریده شده باشد.

جك روی کنده درخت را با تبر خود خراشید و گفت: فقط میتوانیم
حدس بزنیم که بومیهای وحشی در اینجا بوده اند و این درخت را برای منظوری
که فقط خود از آن سرد میآوردند بریده اند. حالا ببینم این کنده درخت
چطور است. با گفتن این حرف بپاك کردن قارچها و خزه ها از روی
کنده مشغول شد و پس از چند لحظه اثر سه نشانه واضح که بر روی آن کنده
شده بود نمایان گردید و بنظر میآمد روی آن يك نوع نوشته یا بعضی علامت
ها کنده شده است. هر چند که اثرها واضح بود ولی تشخیص کامل شکل
حروف ممکن نبود.

جك آن نشانه ها را شبیه T.S میدانست ولی ما نمی توانستیم یقین
کنیم که درست است. معلوم بود که آن نشانه ها را بسیار سرسری و با بی دقتی
کنده اند و چون مدت طولانی در برابر تغییرات آب و هوا بوده است حروف
آن بقدری دیگرگون شده بود که نمیتوانستیم آن را خوب بشناسیم.

از این کشف خود بیماریات و میهوت شده بودیم و مدتی در آنجا
ماندیم. میخواستیم حدس بزنیم که این علامتها چیست اما نتیجه ای
می گرفتیم. بنابراین چون وقت میگذشت و روز سرعت سپری میشد از

آن دست برداشتیم و گذاشتیم و بزودی بقله کوه رسیدیم و دانستیم که این
قله بلندترین نقطه جزیره است و از آنجا محیط زندگی خود را مانند
نقشه ای در اطراف خود دیدیم، و چون من همیشه عقیده داشتم که انسان
چیزی را بخوبی می تواند در برابر چشم خود بیابد که کاملاً آن را بشناسد
از خواننده عزیز خود توقع کمی صبر و حوصله دارم تا جزیره خودمان
را برای او قدری شرح بدهم. جزیره ما عبارت بود از دو کوه که بلندی
یکی از آنها در حدود ۱۸۵ متر و بلندی دیگری که ما بر روی آن ایستاده
بودیم تقریباً ۱۰۰۰ متر بود. بین این دو کوه چنانکه قبلاً گفتیم يك دره
حاصلخیز و زیبا بود. این دره جزیره را از يك طرف ساحل تا طرف دیگر
بدو قسمت میکرد و در وسط بلند و در دو طرف بسمت دریا سرازیر بود.
بلندی کوه بزرگ جزیره بتدریج کم می شد تا بدریامیر رسید و ظاهراً بنظر
ما در بعضی جاها برید گیاه و دره های کوچک و شکافهای زیاد و پرتگاههای
کوچك داشت که از روی آنها رودخانه های کوچک پیاپی میریخت و در
دامنه کوه بصورت جویهای کوچک در میآمد. این جویها بعضی جاها در
میان شاخ و برگ درختان کوتاه جنگل ناپدید میشد. در پائین این کوه
يك دشت یا بهتر بگویم يك چمنزار سبز خندان بود که که تا کنار دریا
کشیده میشد. از يك طرف جزیره تا طرف دیگر در حدود بیست کیلومتر
بود و چون تقریباً شکل دایره ای را داشت محیط آن می بایستی بیش از شصت
کیلومتر باشد البته بدون در نظر گرفتن تفاوتی که از خلیجها و بریدگی

های اطراف جزیره پیدا میشد.

دور جزیره را ساحلی از شنهای یکدست و سفید مانند کمر بند گرفته بود که موجهای آب آرام اطراف جزیره بر روی آن کشیده می شد. در اینجا هم دیدیم که تخته سنگهای مرجانی گردا گرد جزیره را فرا گرفته بود. اما فاصله آن تا جزیره در جاهای مختلف تفاوت داشت بطوریکه در بعضی جاها فاصله در حدود دو کیلومتر بود و در جاهای دیگر در حدود چند صد متر اما فاصله متوسط آن در حدود یک کیلومتر میشد.

این رشته تخته سنگها خیلی کوتاه بود و ترشحات موجها در بسیاری از جاها از روی آن میگذشت. غرض این موجها هم هیچوقت خاموش نمیشد زیرا هر چه هوا آرام هم باشد باز در اقیانوس کبیر همیشه جنبش وجود دارد که هر چند بظاهر مهم بنظر نمیآید ولی هر آن موجهایش با غرض عجیبی بساحل میخورد.

آب داخل تخته سنگها چنانکه قبلا گفته شد کاملاً آرام بود. از فاصله میان رشته تخته سنگها و جزیره سه راه باریک باقیانوس میرسید. دو راه در دو طرف دره بزرگ و یکی هم در مقابل دره ای که بعدها نام آن را دره تصادف گذاشتیم. در هر یک از این راهها رشته تخته سنگها بریده شده و دو جزیره کوچک تشکیل داده بود که روی آنها از بوته های فراوان پوشیده شده بود و یکی دو درخت نار کیل هم در آنها وجود داشت. این جزیره های کوچک بطوری جدا و نمایان بود که انسان خیال می کرد آنها را فقط

برای نشان دان محل ورود آب را کد ساخته اند.

فرمانده ما روزیکه کشتی ما بسنگها خورد می خواست بسوی یکی از این جزیره ها برود. در داخل آب را کد هم چند جزیره کوچک کم ارتفاع درست در مقابل قرارگاه ما دیده میشد. در آن طرف این جزیره ها بفاصله کم در میان دریا تعداد فراوانی جزیره بفاصله های مختلف از یک کیلومتر تا بیست کیلومتر بود که تمام آنها تا آنجا که مامی توانستیم بفهمیم از جزیره ها کوچکتر بود و کسی هم در آنها زندگی نمی کرد.

این جزیره های مرجانی کمی از سطح دریا بلند تر بود و همه آنها از درختان نار کیل پوشیده شده بود. موقعی که بالای کوه نشسته بودیم تمام این موضوعها و بسیاری چیزهای دیگر را از نظر گذرانیدیم. پس از آنکه باندازه کافی باطراف چشم انداختیم آماده بازگشت شدیم. اما در اینجا هم دوباره اثر وجود بشر را کشف کردیم. این اثر یک تبر چوبی و یک یا دو تکه چوب بود که با تبر آنها بشکل چهار گوش در آورده بودند. اما در هر حال تمام اینها بسیار پوشیده بود و معلوم بود که سالهاست کسی بآنها دست نزده است.

پس از این همه کشفی که کردیم بقرارگاه خود باز گشتیم. در راه بجای پای حیوانی چهارپا بر خوردیم اما در اینک که کی آن جایها بر زمین افتاده بود هیچیک از ما نمی توانست حدسی بزنند.

این موضوع امید ما را به پیدا کردن غذای حیوانی در آن جزیره زیاد

کرد. بنابراین باحالی خوش بخانه باز گشتیم و در این موقع برای خوردن غذا آماده شدیم و از گردش روز خود بسیار راضی بودیم. پس از بحث و گفتگوی بسیار باین نتیجه رسیدیم که در جزیره ما انسان زندگی نمی کند و بعد از این گفتگو بخواب رفتیم.

فصل هفتم

برخورد با سنگ ماهی

پس از کردنی که شرح آن گذشت تا چند روز از قرارگاه خود زیاد دور نشدیم اما از وقت خود برای کشیدن نقشه آینده و راحت ساختن محل زندگی خود استفاده می بردیم. چند آزمایش از یختن نارگیل کردیم که بیشتر آنها مزه نارگیل را بهتر نمی کرد. بعد اسباب کشی کردیم و بغار رفتیم اما این تغییر محل آنقدر بنظر ما بد آمد که باز با کمال میل بجای اول خود باز آمدیم.

علاوه بر این زیاد در آب شنا می کردیم و زیاد هم حرف می زدیم. جک و پتر کین بیشتر گفتگو می کردند و من گوش میدادم. بین کارهای خوبی که کردیم یکی این بود که جک در حدود هفت سانتی متر از آهن خمیده را تبدیل بکار خوبی کرد. اول آنرا با تبر کوبید و صاف کرد بعد يك دسته بسیار زشت ساخت و تیغه را با ریسمانی که داشتیم بآن بست.

آنگاه لبه آنرا آنقدر بیک پاره سنگ کشید تا تیز شد. وقتی که خوب تیز شد برای آن یک دسته بهتر ساخت و تیغه را بایک یازیکه‌ای که از دستمال خود جدا کرد بدسته بست و بعد از جدا کردن ریسمان از دسته چاقو پتر کین آنرا برای درست کردن قلاب ماهیگیری بکاربرد و یک تکه از گوشت صدف بآن بست. او ماهی را اینطور میگرفت: میگذاشت ماهی سر ریسمان را با صدف فرو بدهد. همینکه مقداری از آن را بدهان فرو می‌برد بسرعت نخ را می‌کشید. اما چون نخ کوتاه بود و ماهم قایق نداشتیم ماهی هائی که میگرفتیم بسیار کوچک بود.

یک روز پتر کین از ماهی گیری بازگشت و با غضب و خشم گفت: «جک! بتو میگویم که بعد از این نمی‌توانم با گرفتن این چیزهای خنده آور خودم را گول بزنم و وقت تلف کنم. تو باید مرا بیشت خودت بنشانی و شنا کنی و از ساحل دور بشوی تا بتوانم در آبهای کود ماهیهای درشت بگیرم.»

جک فوراً سر خود را بلند کرد و گفت: «چطور است که یک قایق بسازیم؟»

پتر کین گفت: «این کار بسیار طول می‌کشد و من صبر و حوصله زیاد ندارم. من همین حالا می‌خواهم این کار را شروع کنم.»

جک دوباره گفت من قایق را آماده دارم. مایک درخت بزرگ قطع میکنیم و تنه آنرا بآب می‌اندازیم. هر وقت می‌خواهی ماهی بگیری با آن شنا میکنی و میروی.

این نظر را پسندیدیم. بنابراین بمحلی که زیاد دور نبود رفتیم. در آنجا یک درخت بزرگ مناسب برای این کار سراغ داشتیم. این محل ساحل هم نزدیک بود. همینکه بآنجا رسیدیم جک کت خود را کند و بزمین انداخت و پتر را با دو دست قوی خود گرفت و بجان درخت افتاد و تا یک ربع ساعت پیوسته بزدن و بریدن مشغول بود. بعد دست برداشت و وقتی که برای استراحت بزمین نشست من بکار مشغول شدم. بعد پتر کین حمله سختی بآن کرد بطوریکه جک که دوباره بزدن ضربه‌های محکم خود مشغول شد و پس از چند دقیقه درخت با صدائی بلند بزمین افتاد.

جک فریاد زد: «آها، آفرین. بگذار اول سر آنرا قطع کنیم.» بگفتن این حرف از شش متری ته آن شروع کرد به تبر زدن. پس از آنکه این کار را هم انجام داد سه چوب کلفت کوتاه از شاخه‌های آن برید که آنها را اهرم کنیم و تنه درخت را بکمک آنها بطرف دریا ببریم چون درخت در حدود هفتاد و پنج سانتیمتر قطر داشت و بدون این اهرمها نمی‌توانستیم آنرا حرکت بدهیم. سرانجام با کمک آن اهرمها تنه درخت را آهسته آهسته غلطاندیم و بدریا رساندیم.

پس از ساختن این قایق اهرمهای خود را تراشیدیم و آنها را یازوی قایق خود کردیم. بعد از آن سوار شدیم و براه افتادیم. سوار شدن ما بآن قایق مثل سوار شدن با سب بود چون روی کنده درخت می‌نشستیم و پاها را از دو طرف آویزان می‌کردیم. اما دیدیم که خیلی سخت است که قایق را طوری نگاه داریم که بدور خود نیچرخد و ما را بآب نریزد. اگر چه

زیاد اهمیت نمی دادیم که در آب بیفتیم ولی مایل بودیم که اگر بشود با لباس خشک ماهی بگیریم تا همیشه لباسمان در موقع ماهی گیری تر نباشد.

شلوارهای ما بی چون و چرا تر میشد برای اینکه پاهای ما از هر دو طرف در آب آویزان بود اما چون زود خشک میشد بآن اهمیتی نمی دادیم. پس از نیم ساعت تجربه و آزمایش در راست نگاهداشتن قایق خود کاملاً ماهر شدیم. آنگاه پتر کین پارو را روی تنه درخت گذاشت و يك صدف بنخ خود بست و آنرا در آب انداخت و بجاك گفت: «حالا مواظب باش وقایق را روی آن گیاه در بائی ببر. خوب، خوب، همینجا، همینجا، حالا آهسته آهسته. در اینجا يك ماهی که در حدود سی سانتیمتر طول دارد می بینم که بجلو می آید. آها گرفتمش. آه چه میکشد! ایوای در رفت!»

جاك با صدائی آرام و دلسوزانه گفت اهمیت ندارد. جلوتر میرویم و يك ماهی دیگر میگیریم. این را گفت و پارو زد. اما هنوز زیاد پیش نرفته بودیم که يك ماهی باری بسیار بزرگ و بدنی کوچک، از زیر يك سنگ جست و بیاك چشم بهم زدن طعمه را بلعید.

پتر کین فریاد زد: «این بار دیگر گرفتمش. راست میگویم که گرفتمش.» این را گفت و ریسمان را بزور کشید. دوباره گفت: «مثل اینکه طعمه را طوری بلعیده که با خردمش سانده. آه، عجب پهلوانی! هنگامی که ماهی با نقلای زیاد بسطح آب آمد هر سه بجلو خم شدیم که آنرا به بینیم که ناگهان تنه درخت سرنگون شد. پتر کین فوراً دستش را دور کردن ماهی حلقه کرد

و هر سه در آب افتادیم. وقتی که مانند موشهای آب کشیده روی سطح آب آمدیم هر سه ناگهان خند در اسر دادیم و دستها را بتنه درخت گرفتیم و بزودی بوضع سابق خود برگشتیم و با احتیاط بیشتر روی تنه درخت نشستیم. پتر کین ماهی را که نزدیک بود در میان نقلای مافزار کند محکم گرفت. گرچه چیز مهمی نبود اما بقول پتر کین از آن ریزه ماهیها که چند روز با گرفتن آنها وقت تلف میکرد بهتر بود.

آنرا در برابر خود روی تنه درخت نهادیم و پس از بستن صدف بر ریسمان دوباره آنرا برای گرفتن ماهی دیگر با آب انداختیم.

در این موقع که سخت بکوشش مشغول بودیم چشمان بیچند متر دورتر افتاد که آب در آنجا بهم می خورد و بی دربی موج می زد. پتر کین فریاد زد که بآن سمت پارو بزنیم. خیال می کرد که آنجا ماهی بزرگی است و ممکن است که ما آنرا بگیریم. اما جاك بجای پذیرفتن این پیشنهاد با لحن بسیار جدی که تا بحال از او شنیده بودیم گفت پتر کین ریسمان را زود بکش و پارو را بردار سگ ماهی است.

شرح وحشتی که از شنیدن این حرف در ما پیدا شد آسان نیست. برای اینکه پاهای ما در آب آویزان بود و جرأت نمی کردیم آنها را از آب بیرون بیاوریم. چون تنه درخت می پیچید و بمیان آب می ریختیم. پتر کین فوراً ریسمان را بالا کشید و پارو را محکم گرفت و سخت بکار مشغول شد. ماهم تمام قدرت خود را بکار بردیم و بسمت ساحل روان شدیم. اما خیلی از ساحل دور شده بودیم و تنه درخت هم چون خیلی سنگین بود بسیار بکندی

حرکت میکرد. کم کم سگ ماهی را بخوبی میدیدیم که دورادور ما شنا میکرد و گاهگاه بالچه‌ی نیز اواز آب بیرون می‌آمد.

جک از حرکت پر جنب و جوش و یک نواخت اوفهمید که خیال حمله بما دارد بنابراین مارا با حرارت تشویق میکرد که برای نجات جان خود هر چه می‌توانیم تندتر پارو بزنیم. خود او هم برای اینکه مارا بکوشش تشویق کند بشدت تمام مشغول کار شد. ناگهان فریاد زد: «پائید که آمد!» ناگهان دیدیم که آن ماهی هیولا نزدیک مازیر آبی شیرجه رفت و یک پهلوشد ولی ما با پاروهای خود آشوب و سر و صدای زیادی بپا کردیم که سگ ماهی ترسید و فرار کرد. اما باز فاصله آنرا دوباره مثل سابق در حال چرخیدن دور خود دیدیم، جک با صدائی خفه و کوتاه گفت: «ماهی را ببند از جلوی شما اگر چند دقیقه آنرا دور نگاه داریم بساحل میرسیم.» پتر کین لحظه‌ای از پارو زدن دست برداشت که فرمان را اطاعت کند و باز هم پارو را با تمام نیرو بکار انداخت. همینکه ماهی بآب افتاد سگ ماهی فرود رفت. یک ثانیه بیشتر نگذشت که دیدیم سینه سفید او بالا می‌آید زیرا که سگ ماهی وقتی می‌خواهد شکار خود را بگیرد یک پهلو میشود و علت آنهم اینست که دهان سگ ماهی مانند ماهیهای دیگر درست در انتهای پوزه او نیست و زیر چانه‌اش قرار دارد.

لحظه‌ای بعد پوزه او از آب بیرون آمد و دهانش بادور دیف دندان وحشت آور نمایان شد. ماهی مرده ناپدید و سگ ماهی از نظر دور شد. اما جک اشتباه کرده بود که خیال می‌کرد سگ ماهی بخوردن آن ماهی قناعت می

کند. چون پس از چند دقیقه باز بمانند یک شد و از حرکت کت‌تند او وحشت میکردیم که مبادا بماحمله کند.

جک ناگهان فریاد زد پارو زدن بس است! سگ ماهی از پشت سر ما می‌آید. حالا فوراً گوش بفرمانهای من بدهید. حفظ جان ما بستگی بآن دارد. رالف! پتر کین! هر چه زور دارید درنگاه داشتن تنه درخت بکار ببرید، بسک ماهی کار نداشته باشید، عقب رانگاه نکنید. به هیچ کاری جز نگاه داشتن تنه درخت نکنید. من و پتر کین فوراً بدستوری که داده شد عمل کردیم و هر فرمان دیگر هم میداد که بنجات ما کمک میکرد با جان و دل قبول میکردیم. از شجاعت و هوشمندی جک خاطرمان جمع بود.

چند ثانیه که بنظر من مدتی طولانی آمد همانطور ساکت نشستیم اما با اینکه فرمان داده شده بود من نتوانستم بیشتر تاب بیاورم و به پشت نگاه نکنم. سر را که بعقب برگرداندم دیدم جک مانند مجسمه ساکت نشسته و پاروی خود را بلند کرده و لبهای خود را روی هم فشرده و ابروان خود را بر روی چشم کره کرده است و بطرزی وحشیانه و خونخوارانه در آب نگاه می‌کند. سگ ماهی را با وحشت تمام دیدم که کاملاً نزدیک تنه درخت شده و در کمین حمله بپاهای جک است. بایدن این منظره خیلی سخت بود که از فریاد خود جلو گیری کنم. لحظه‌ای بعد سگ ماهی بالا آمد. جک فوراً پارا از آب بالا کشید و بروی تنه درخت انداخت. پوزه آن هیولای آبی در موقع گذشتن به تنه درخت کشیده شد و دهن او نمایان شد. جک ناگهان پارو را بین دندانهای او فرو برد و بدرون گلویش فشار داد. بقدری این عمل شدید

بود که جاك برای انجام آن بیا ایستاد و بهمین علت تنه درخت کاملاً پینچید و ما بار دیگر در آب افتادیم. همگی در يك لحظه در حالیکه آب از دهان خود بیرون میدادیم و خسته و کوفته شده بودیم بالا آمدیم.

جك فریاد زد: «حالا بسمت ساحل شنا کنید!»

پتر کین بقیه مرا بگیر و محکم شنا کن و برو. پتر کین بنا بدستور عمل کرد و جاك هم چنان با نیرو پامیزد که مثل قایق آب را میشکافت و پیش میرفت و چون من تنها و بدون زحمت بودم توانستم که با آنان دوش بدوش جلو بروم. چون خیلی بساحل نزدیک شده بودیم پس از چند دقیقه با آب کم عمق رسیدیم و سرانجام بیخس و بی جان ولی سالم بخشکی رسیدیم اما از خطری که با آن روبرو شده بودیم کوچکترین اثر ترسی در ما دیده نمی شد.

فصل هشتم اسلحه و دفاع

بر خورد باسگ ماهی اولین خطر بزرگی بود که در آن جزیره برای ما پیش آمد. این موضوع در ما اثر زیادی داشت، بخصوص هر وقت فکرمی کردیم که بعد از این در موقع شنا باید مواظب خطر باشیم ناراحتی ما بیشتر می شد.

دیگر مجبور بودیم تازمانی که قایقی فراهم نکرده ایم در آب کم عمق شنا کنیم. چیزی که بیش از همه ما را بزحمت انداخته بود این بود که ما مجبور شدیم از شنا و گردش بهنگام صبح دست برداریم و فقط بشنا در آبهای کم عمق قناعت کنیم. اما من و جاك حس کردیم که چون دیگر نمیتوانیم بمیان مرجانهای زیر آب برویم و در عمق دریا شنا کنیم یکی از سرچشمه های خوشی ما از بین رفته است.

سختیها و مشکلات انسان را به پیدا کردن چاره وامی دارد و از این

راه چیزهائی را کشف میکنند که از آنچه از دست داده بهتر است.

بنابر این همین مشکل مارا واداشت که در میان تخته سنگها جستجو کنیم و استخری را بیابیم که هم گود و برای شنا مناسب باشد و هم سنگها اطراف آن را طوری گرفته باشد که سگ ماهیها نتوانند بمادست یابند. پس از مدتی جستجو چنین استخری پیدا شد حتی بمرا تلب از آنچه پیش بینی میکردیم بهتر بود. این استخر از قرار گاه ما بیش از ده دقیقه راه نبود و بشکل خلیج کوچک گودی بود و راه ورود بآن علاوه بر اینکه باریک بود چنان کم عمق بود که ماهیهای بزرگ و سگ ماهیها نمی توانستند بآن داخل شوند مگر فوق العاده باریک باشند.

درداخل این استخر که اسم آن را باغ آبی گذارده بودیم شکل مرجانها عجیب تر و تماشائی تر و گیاههای دریائی بسیار زیباتر و رنگارنگتر از آن بود که در جاهای دیگر دیده بودیم و آب هم چنان زلال و آرام بود که با گودی زیادی که داشت کوچکترین چیز در ته آن دیده می شد. علاوه بر این يك پیش آمد کی سنگی بر بالای این استخر بود که از آنجا میتوانستیم به خوبی در آن شیرجه برویم و پیر کین هم می توانست روی آن بنشیند و نه تنها تمام عجائبی را که از ته این استخر برای او شرح می دادیم ببیند بلکه می توانست بتماشای زیر آبی رفتن من و جک نیز مشغول شود.

بقول او من و جک در میان باغ کف دریا بشکل دوغول دریائی بودیم. ضمن گردش های خود در کف دریا کم کم بطرز زند گانی و عادات جانوران آبی آن محل آشنائی پیدا میکردیم و چیزهای عجیبی میدیدیم که مانند

آنرا هرگز بچشم ندیده بودیم. در میان چیزهای مختلف خیلی میل داشتیم ببینیم حیوان ذره بینی مرجان که بنا بگفته جک سازنده جزیره های بیشمار اقیانوس کبیر بود چگونه کار می کند، و هنگامیکه رشته تخته سنگهای مرجانی اطراف جزیره را در نظر میکردیم که این حیوانات ساخته بودند و در نظر میکردیم که این حیوانات دائم مشغول کارند اول باور میکردیم که آن جزیره ها را مرجانها ساخته باشند اما وقتی که من بکوههای جزیره نگاه میکردم و در نظر می آوردم که این کوه ها و شاید هزارها کوه بلندتر از آنها در جزیره های دیگر اقیانوس جنوب وجود دارد بشک میافتام و می گفتم شاید هم مرجان سازنده این جزیره ها نباشد. از این موضوع در آینده بیشتر گفتگو میکنیم.

من بیشتر شکل و طرز زند گی شقایق دریائی و ستاره آبی و خرچنگ و شیطانك دریائی و از این قبیل موجودات را دوست داشتم و نمیتوانستم فقط بتماشای آنها در موقع زیر آب رفتن قناعت کنم بلکه مجبور شدم که نزدیک آن محل گودالی بکنم و در آن آب شور بریزم و آنرا پر از نمونه های گوناگون شقایق دریائی و ماهی صدف بکنم تا بتوانم از نزدیک بزند گانی ورشد و نمو آنها پی ببرم.

در این موقع ذره بینی که داشتم در نظرم بسیار ارزش پیدا کرد زیرا با آن می توانستم آنها را بزرگتر به بینم و شکل و حرکات آن مخلوقات عجیب دریا را آشکارتر و درشتتر تماشا کنم.

پس از آنکه توانستیم برای خود وضع آرام و راحتی بوجود آوریم

بموضوعی که مدتها فکر مارا مشغول داشته بود بگفتگو پرداختیم و آن موضوع این بود که باید کاملاً در جزیره بگردیم و ببینیم آیا چیز دیگری در آن پیدا میشود که بکار ما بیاید و دیگر آنکه آیا محل مناسبتر و بهتری از محل فعلی وجود دارد یا نه؟

البته از قرار گاه فعلی و آلاچیق خود ناراضی نبودیم بلکه بعکس تا اندازه ای هم بدان خو گرفته بودیم و از آن بدمان نمی آمد اما اگر محل بهتری پیدا میشد هیچ علت نداشت که از آن استفاده نکنیم. در هر حال می بایستی که از آنچه در جزیره وجود داشت اطلاع داشته باشیم و تصمیم خود را برای گردش در جزیره بگیریم. جک گفت که چون خیال نداریم بساحل دریا برویم و می خواهیم بیایای دره ها هم برویم بنا بر این صلاح در آنست که با خود اسلحه برداریم چون ممکن است با خطر روبرو بشویم غیر از این مانعی نمیتوانیم تنها با نار گیل و حلزون زندگی کنیم اگر چه هر دوی آنها عالی و خوشمزه است، ولی من فکر میکنم غذای حیوانی هم گاه گاه برای زده نشدن از غذا و هم برای بدن ما لازم باشد. فکرمی کنم ساختن تیر و کمانی که بشود با آن پرندگان جنگل را شکار کرد کار خوبی باشد چون در میان درختان پرندگان کوچک فراوانند.

پتر کین فریاد کرد: «جک چه پیشنهاد خوبی! تو کمانها را بساز و من تیرها را، حقیقتش اینست که من از تیر تاب کردن سنگ بگنجشکها خسته شده ام. از روزیکه ما وارد این جزیره شدیم تا بحال من مرتب این کارها را کرده ام ولی هنوز چیزی بیچنگم نیامده».

گفتم: «جک! اما شما ممکن نیست بتوانید تا فردا سه کمان و چند تیر بسازید. علاوه بر این حالا که ما تصمیم گرفته ایم باین گردش برویم حیف نیست وقت تلف کنیم؟ چطور است که تویک تیر و کمان برای خودت درست کنی و ما چماقهای خود را همراه بیاوریم؟» گفت: «درست می گوئی رالف، روز دارد با آخر میرسد و من شك دارم که پیش از غروب آفتاب بتوانم حتی يك کمان بسازم. برای ساختن آن ممکن است پس از غروب آفتاب در روشنائی آتش کار کنم». پتر کین از او سؤال کرد: «نمی خواهی آتش زیادی درست کنیم که روشنائی زیادی داشته باشد؟» جک جواب داد: «روشنائی زیاد کاملاً لازم است ولی حرارت آن در هوای گرم اینجا ما را ناراحت می کند». پتر کین گفت صحیح است. من بیاد آن نبودم، آتش زیاد ما را خواهد پخت.

جک گفت: «من راجع بروشنائی پیش از این فکر کرده ام و راهی بنظرم رسیده است. در این سرزمین های یکجور گردهست که اسمش گردوی شمع است و چون اهالی این جزیره ها آنرا برای سوزاندن بکار می برند این اسم را بآن داده اند و من خوب می دانم که چطور آنرا برای سوختن آماده کنم...»

پتر کین سخن او را برید و گفت: «پس چرا اینکار را نمی کنی؟»
- «پس چرا تا حالا ما را از تاریکی نجات نداده ای ای عالم بی عمل؟»
- جک گفت برای اینکه من هنوز درخت آنرا ندیده ام و اطمینان هم ندارم که اگر آنرا ببینم درخت و میوه اش را بشناسم. کمان می کنم

میوه این درخت باندازه يك گردوست و برگهای آن سفید است ولی درست یادم نیست .

پتر کین گفت: «آه . آها . آهان من همین امروز يك درختی دیدم که تمام نشانه هائی را که می دهی داشت .» جك فریاد زد: «راست می گوئی ؟ آیا از اینجا دور است ؟»

— «نه ، دور نیست . يك کیلومتر هم نمی شود .»

جك در حالیکه تبرش را برداشت گفت: «پس مرا بآنجا ببر .»

فوراً هر سه بطرف جنگل براه افتادیم . پتر کین از پیش و من و جك از عقب می رفتیم . بزودی به درختی که صحبتش بود رسیدیم و پس از اینکه جك از نزدیک آنرا دید باین نتیجه رسیدیم که ممکنست همان گردوی شمع باشد . برگهای آن سفید نقره ای بود و رنگ سفید آن در میان شاخ و برگهای سبز تیره اطراف تماشائی بود . فوراً جیب های خود را از این میوه پر کردیم . پس از آن جك گفت پتر کین ، حالا برو بالای درخت نار کیل و يك شاخه بلند آنرا بر ایام بکن . این کار بزودی و باز حمت زیاد انجام داده شد ، چون تنه درخت خیلی بلند بود و پتر کین که معمولاً از درختهای کوتاه میوه می چید به بالا رفتن از درختهای بلند چندان عادت نداشت . شاخ و برگهای این درخت آنقدر بزرگ و بلند بود که ما از دیدن آن تعجب می کردیم . درخت نار کیل از دور درختی بلند و راست بنظر می آمد که حتی يك شاخه هم ندارد ، مگر در بالای آن که برگ هادر آنجا قرار گرفته است و مانند پرهای لطیف با وزش باد می جنبد ولی وقتی که

ما یکی از این برگها را از نزدیک دیدیم متوجه شدیم که این برگ بدرازی پنج متر است که رگبرگ بزرگی بشکل شاخه کلفت در میان آن است . بجز این برگهای بزرگ برگهای کوچک نازك سوزنی شکل دارد که در دو طرف آن ردیف شده است . در این درخت چیزی که خیلی عجیب بود ورقه ای بود شبیه پارچه که دور قسمت کلفت ساقه آن همانجا که از درخت جدا می شد ، پیچیده شده بود . پتر کین گفت که جدا کردن همین پوسته از درخت زحمت زیاد داشت . چون بوسیله همین ورقه است که برگ کاملاً باطراف درخت و اطراف شاخه های دیگر پیچیده شده است و هنگام وزیدن بادهای شدید همین قسمت برگ را محکم بدرخت تکه می دارد .

من اگر باین پوسته پارچه میگویم دروغ نگفته ام چون عادت دارم که هیچوقت دروغ نگویم و چیزی را چیزها نکنم و خوانندگانم را همراه سازم و فریب ندهم و این پارچه ای که من میگویم بسیار شبیه پارچه کتانی زیر قهوه ای بود و يك رشته در میان آن بود که نخها ورشته های دیگر بآن وصل میشد . این رشته ها که بهم پیوسته بود بسیار بلند و محکم و طولانی بود و يك لای آن بشکل کجی روی لای دیگر افتاده بود و همه آنها بوسیله ریشه های نازك و ماده چسبنده ای بهم متصل شده بود . وقتی که ما آنرا خوب دیدیم نمی توانستیم باور کنیم که ساخته دست بشر نیست . این پارچه عجیب را که بیش از دو متر طول داشت و يك متر عرض آن بود بعنوان تحفه بزرگی با خود بردیم .

جك یکی از قسمتهای برگها را جدا کرد و برگ بزرگ میانی را

برید و بعجله سمت آلاچیق روانه شد.

پس از درست کردن آتش میوه را پخت، پوستهای آنرا کند و پس از آن میخواست آنرا سوراخ کند. چون چیز بهتری درست نداشت مجبور شد با سر قلمی که دیگر بدر نمی خورد این کار را انجام بدهد. بعد از آن هزار مثل دانه های تسبیح بساقه ای که از درخت نار کیل کنده بود گذاشت، آتش را نزدیک کرد و اولی برد و آنرا آتش زد. در این موقع روشنائی فراوان و زیبایی همه جا را روشن کرد و ما از آن خوشحال و خرم شدیم.

پتر کین بمحض دیدن روشنائی چنان فوق کرد که از جا بلند شد و در اطراف آتش شروع برقصیدن کرد. جگ شمع را خاموش کرد و گفت يك ساعت بیشتر بغروب نمانده است. وقت زیادی نداریم و نباید آنرا تلف کنیم. من میروم که يك درخت نازك بکنم و از آن کمان را درست کنم. شما دو تا هم بهتر است بروید هر کدام يك چوب محکم و خوب برای چماق انتخاب کنید تا پس از اینکه هوا تاریک شد بساختن آنها بپردازیم. جگ با گفتن این کلمات تبر خود را روی شانه اش گذاشت و رفت. پتر کین هم بدنبال او رفت ولی من این پارچه را که تازه کشف کرده بودیم برداشته و شروع به تحقیق جنس آن کرده بودم. اینقدر من در آن دقیق شده بودم که بهمان حالتی که اول نشسته بودم ماندم تا وقتی که رفقایم برگشتند. پتر کین فریاد زد آه رالف! من بتو گفتم که عاقبت درست نمیشوی، بیا این چماق مال تو! من یکی هم برای تو کندم چون میدانستم تا وقتی برگردم تو در حال زیر و رو کردن آن هستی.

گفتم: «پتر کین از تو متشکرم که بجای سرزنش کردن که سزای تنبلی من است اینقدر بمن خوبی میکنی.»
پتر کین جواب داد: «اگر دلت میخواهد یا تو دعوا میکنم اما نتیجه نخواهد داشت. زیرا تو هیچ سرت نمی نشود.»

چون هوا داشت تاریک میشد شمع خود را روشن کردیم و آنرا در شمعدانی که از چند شاخه درخت درست شده بود گذاشتیم و روی تشک های بر کی خود در آلاچیق نشستیم و بکار مشغول شدیم.

جگ در حالیکه چوب کمان خود را با تبر می تراشید گفت تصمیم دارم کمان را طوری بسازم که فقط خودم از آن استفاده کنم. من يك زمانی تیر انداز خوبی بودم. در این حال به پتر کین نگاه کرد و پرسید چه می کنی؟ پتر کین هم يك چوب درازی را گرفته بود و مشغول سوار کردن يك حلقه آهنی کوچک بنوک آن بود.

پتر کین جواب داد تصمیم دارم نام خود را جزو نیزه داران بنویسم. بین جگ چماق برای عضلات ظریف من کمی سنگین است. من با نیزه بیشتر کار انجام میدهم.

جگ گفت خوب اگر زور بقدر بلندی باشد تو هرگز شکست نمی خوری.

چوبی را که پتر کین کنده بود درست چهار متر درازی داشت و از يك درخت نوچه محکم ولی سبک بریده شده بود که فقط لازم بود سرش را نازک کنند تا سلاح قابل استفاده ای بشود.

من گفتم: «چه چیز خوبی است.»

پتر کین به تیزه اشاره کرد و گفت: «کدام؟ این!»

جواب دادم بلی و گفتم: «رفیق! اگر این را در گلوی تو فرو کنند

می بینی که زیاد هم چیز خوبی نیست.»

با خنده گفتم منظورم از خوب، برای دشمن است نه دوست. حالا فکر میکنم من هم نقشه‌ام را عوض کنم. من از چماق زیاد خوشم نمی‌آید. بنابراین از این پارچه برای خود قلاب سنگ درست میکنم. چون من بعد از خواندن يك داستان به سنگ انداختن با قلاب سنگ خیلی علاقه پیدا کردم و در آن ماهر شدم.

مدتی طولانی بدون صحبت کردن مشغول کار بودیم. پتر کین نگاه کرد و گفت: «جك متأسفم که باید از تو درخواست تکه دیگری از دستمال را بکنم که بر این چیز بی‌معنی بیندم. بهر حال دستمال تو آنقدر پاره است که داشتن و نداشتن آن برایت فرقی نمیکند.» جك نا پیاره کردن دستمال مشغول شد پتر کین فوری دستش را روی دست او گذاشت و بشوخی گفت: «غصه نخور اگر دستمال لردنلسن نداری پوسته‌های درخت نار کیل فراوان است.»

وقتی طرز صحبت و حال و احساسات بیچاره پتر کین را بیاد می‌آورم می‌بینم چقدر شوخ و خوش مزه بود.

همچنان که ما سرگرم حرف و کار بودیم ناگهان از صدای وحشت آور و عجیبی که از دور می‌آمد از جاجستیم. مثل این بود که صدا از طرف

دریا می‌آمد ولی آنقدر دور بود که نمی‌توانستیم بخوبی بدانیم از کجا است. فوراً از آلاچیکمان بیرون دویدیم و بسمت ساحل دریا رفتیم. همانطور که میرفتیم گوشهای خود را تیز کرده بودیم و بهر طرف گوش می‌دادیم که سمت صدا را پیدا کنیم. دوباره صدای بلند و واضحی آمد. این صدا يك فریاد طولانی و ترس آور بود شبیه صدای عرعر خر. در این موقع ماه بالا آمده بود و ما بخوبی می‌توانستیم جزیره‌های دور و نزدیک دریا را ببینیم ولی معلوم نبود آن صدا از کجا می‌آید.

از سمعی که این صدای آمد باد شدیدی میوزید. وقتی که ما بدریا خیره شدیم صدا از بین رفت. پتر کین آرامی گفت: «این چه صدایی است؟» و همگی بی اختیار بهم نزدیک شدیم.

جك گفت: «میدانید، من این صدای مرموز را دو مرتبه پیش از این شنیده‌ام اما هیچوقت به بلندی امشب نبود بلکه آنقدر ضعیف بود که فکر کردم خیالی بیش نیست و نخواستم با گفتن آن شما را بترسانم. بنابراین چیزی نگفتم.»

دوباره مدت زیادی برای پیدا کردن آن صدا گوش دادیم ولی چون چیزی نشنیدیم با آلاچیک خود باز گشتیم و مشغول کار شدیم.

پتر کین بمن رو کرد و گفت: «عجیب است رالف! تو بارواح اعتقاد داری؟»

جواب دادم: «نه، ندارم، این صدا های عجیب و غیر عادی که هم اکنون شنیدیم يك کمی مرا ناراحت میکند. جك تو درباره آن چه می‌گویی؟»

جواب داد: «من نه بارواح اعتقاد دارم و نه ناراحت میشوم. نه خودم هرگز ارواح را دیده‌ام و نه کسی را که ارواح را دیده باشد ملاقات کرده‌ام. من میدانم که همیشه پس از تحقیق دقیق برای چیزهای عجیب و غیر عادی تقریباً علت آنها پیدا شده است و معلوم گردیده که چیز مهمی نبوده است. درست نمی‌توانم بگویم که آن چه صدائی است ولی یقین دارم که بزودی آنرا کشف خواهم کرد و اگر روح باشد من خواهم..... من خواهم.....»

در این موقع پتر کین داد زد: «آنها خواهم خورد. آنها خواهم خورد.»

بهر حال ساختن تیرو کمان من تمام شده است. اگر شما حاضر هستید بهتر است آنها را آزمایش کنیم.

پتر کین نیزه‌اش را تراشیده و در کمال مهارت يك سر آهنی بآن بسته بود. من يك قلاب سنگ درست کرده بودم که بندهای آن از باربکه‌های نازک پارچه نازک بود که بهم بافته شده بود. جك کمانی محکم بدرازی دو متر و نیم با دو تیر که سر هر کدام دو یا سه پر بزرگ بود. درست کرده بود. این پرها از بال پرندۀ بزرگی افتاده بود. تیر هانوك آهنی نداشت ولی جك می‌گفت اگر به تیرها درست پر کار بگذارند سر آهنی لازم ندارد، بلکه اگر فقط نوك آنها را خوب تیز کنند بخوبی در هوا می‌پرد و این را من پیش از این نمی‌دانستم و می‌گفت تیر با پر بدون نوك آهنی سلاح خوبی است ولی بانوك آهنی و بی پر کاملاً بی‌فایده است.

زه کمان سمۀ شلاق ما بود که قسمتی از آنرا چون جك دلش نمی‌آمد ببرد و در چوب کمان پیچیده بود.

اگرچه با این کارها خود را برای حرکت روز بعد آماده کرده بودیم اما فکر کردیم عاقلانه است که پیش از حرکت با سلاحهای خود کمی تمرین کنیم و خود را با آنها آشنا سازیم. بنابراین تمام روز بعد را به تمرین کردن گذرانیدیم. این خوب کاری بود زیرا فهمیدیم که سلاح‌های ما خیلی نقص دارد و ما هم در بکار بردن آن خیلی ناشی هستیم. اولاً جك متوجه شد که کمان او بیش از حد کلفت و قوی است و بایستی آنرا نازک کند. نیزه هم خیلی سنگین بود و بایستی از کلفتی آن کم می‌شد اما با اینکه دراز بود نمیشد پتر کین را بکوتاه کردن آن راضی کرد.

قلاب سنگ من خیلی خوب بود ولی من بطوری کار کردن با قلاب سنگ از یادم رفته بود که اولین سنگ من کلاه پتر کین را از سرش انداخت و چیزی نمانده بود که او را بکشد. بهر حال پس از یکروز تمرین اقلاً من و جك توانستیم کمی از مهارت سابق خود را بدست بیاوریم. پتر کین هم چون طبیعتاً پسر زبردستی بود بزودی نیزه‌اش را بصورت خوبی درآورد و بعد از تمرین زیادی توانست در هر پنج حمله يك دفعه نیزه را درست بدرخت نازکی که آنرا هدف گرفته بود بزند.

ولی من فکر میکنم که زود پیشرفت کردن ما بیشتر مربوط به پشتکار و نیروی جك بود.

جك می‌گفت چون او را رئیس خود کرده بودیم باید از او اطاعت کنیم و چون از او اطاعت میکردیم ما را از صبح تا غروب بکار و امید داشت و آنها هم به يك کار معین.

حال دیگر پتر کین علاقه پیدا کرده بود که بهر طرف بدود و نیزه اش را در هر چیزیکه می رسید فرو کند ولی يك چك نار کیل را هدف قرار داده بود و اجازه نمیداد که پتر کین دو وادو کند و چیزهای دیگر را هدف قرار دهد. مگر وقتی که خودش میخواست استراحت کند. من و پتر کین برای این کار بجاک می خندیدیم اما هر دو اقرار داشتیم که اینکار برای خود ما خیلی خوب بود.

شب که شد با وجودیکه خیلی خسته بودیم بیش از خواب سلاحهای خود را تعمیر و امتحان کردیم. چون منظور ما این بود که در سپیده دم روز بعد برای حرکت آماده باشیم.

فصل نهم

مسافرت با طراف جزیره

نخستین پرتوهای آفتاب از میان دل آقیانوس آرام بیرون نیامده بود که چك از جاجست و در گوش پتر کین فریادی کشید که او را بیدار کند و بسمت ساحل دریادوید که مثل هر روز شنا کند.

آرروز مثل هر روز در باغ شنا کردیم و برای جلوگیری از تلف شدن وقت همان نزدیک آلاچیق خود بآب تنی پرداختیم. صبحانه را هم بشتاب خوردیم و پس از آن در کمتر از يك ساعت تمام وسائل مسافرت خود را آماده کردیم.

چك علاوه بر لباسیکه معمولاً می پوشید يك کمر بند از پارچه نار کیل بدور کمرش بست و پتر را بآن زد. بمن هم گفت خوبست که کمر بیندم و يك کرز یا چماق کوتاه بآن بزنم چون میگفت اگر از نزدیک با حیوانات وحشی روبرو بشویم و بخواهیم جنگ کنیم قلاب سنگ هیچ فایده ای ندارد. راست

هم میگفت. پتر کین هم باینکه نبر بلند و سنگین و ترس آور خود را بدوش می کشید نمی توانست از آوردن چماق بگذرد و مانعی نتوانستیم او را وادار کنیم که چماقش را نیاورد. میگفت وقتی با دشمن از نزدیک روبرو شدی نیزه بزرگ با اندازه يك تكمه كوچك ارزش ندارد.

اما اگر بر قول او باشیم باید بگوئیم چماقی که پتر کین با خودش می آورد با اندازه يك سوراخ تكمه هم ارزش نداشت چون سر آن پراز گره و شبیه چماقی بود که یادم می آمد در سر گذشته های «جك دیو كش» دیده بودم. علاوه بر این چنان سنگین بود که بایستی با دو دست آنرا می گرفت و می گرداند. بهر حال آنرا با خود آورد و باین ترتیب سفر ما آغاز شد.

فکر کردیم همراه بردن غذا لازم نباشد چون میدانستیم که هر جا که برویم حتماً درختهای نار کیل وجود دارد و باداشتن نار کیل بقول پتر کین دیگر هم گوشت داشتیم و هم آب و هم دستمال. من برای احتیاط نذره بین را با خود آوردم که اگر به آتش نیاز افتاد از آن استفاده کنیم.

در کنار دریامان و جك در دو طرف می رفتیم و پتر کین در وسط میرفت. در حدود دوازده در جزیره سفر کردیم. وقتی که در جنگلهای کت میگردیم در يك ردیف پشت سر هم می رفتیم. باین طرز پیشرفت بیشتری میکردیم. در این موقع جك همیشه جلو می افتاد و پتر کین پشت سر او و من آخر همه بودم. ولی روی شنهای کنار دریا که بشکل خطی سفید و درخشان دور تا دور جزیره کشیده شده بود با هم قدم برمیداشتیم، چون این روش هم خوش آیندتر و هم اجتماعی تر بود. در این حال جك چون از همه بلندتر بود سمت

دریا راه می رفت و پتر کین میان ما. چون باین ترتیب ماهر کدام میتوانستیم باینتر کین حرف بزنیم. هر وقت جك و من میخواستیم با هم حرف بزنیم میتوانستیم با سانی از بالای سر پتر کین حرف بزنیم. پتر کین میگفت اگر من به بلندی هر دوی شما بودم باز ترتیب راه رفتن همین بود و من در وسط راه میرفتم؛ زیرا بقول جك که همیشه مرا سرزنش میکند و میگوید، حرف را از يك گوش می گیرم و از گوش دیگر در می کنم، هر کدام حرف میزدید حرفتان را از يك گوش می گرفتیم و از گوش دیگر تحویل دیگری میدادیم. بنابراین سرم جلوی حرف شما را نمی گرفت.

بعد از دو کیلومتر راه از يك جاده خمیده ای گذشتیم و آلاچیقمان از نظر ناپدید شد. مدتی بدون حرف تند راه رفتیم. در این مدت چشمهای ما هر چیزی را که در جنگل و کنار دریا جلب توجه بود زیر نظر می گرفت. پس از گذشتن از دره خودمان که اسم آنرا دره تصادف گذاشته بودیم، دره کوچکی نمایان شد که بسیار سبز و خرم و پر از گیاهان و گلهای مناطق گرم بود. ما پیش از این آنرا از بالای کوه دیده بودیم ولی تصور نمی کردیم از نزدیک تا این اندازه زیبا باشد.

سیر و سیاحت این دره را شروع کرده بودیم که پتر کین ما را از این کار بازداشت و نظرمان را به چیز جالبی که روبرویمان و در کنار دریا بود جلب کرد و گفت: «فکر می کنید آن چیست؟» در این حال نیزه اش را طوری بسمت آن چیز که در يك کیلومتری بود گرفت که پنداری آن چیز بساو ناگهان حمله آورده است.

موقعیکه مشغول صحبت بود يك ستون سفید شبیه بخار یا گرد و غبار روی تخته سنگهای ساحل ظاهر شد. کم کم بلندی آن به چند متر رسید و بعد ناپدید شد.

اگر این چیز نزدیک دریا بود تا این اندازه تعجب نمی کردیم زیرا در آن صورت ممکن بود کف دریا باشد چون در این موقع ساحل سنگهای مرجان اینقدر بجزیره نزدیک شده بود که در بعضی از قسمتها تقریباً بجزیره وصل می شد. بنابراین امواج بزرگ تقریباً تا بالای تخته سنگها می رسید ولی این ستون سفید رنگ در حدود پنجاه متری ساحل دریا ظاهر شد و تخته سنگهای اینجا سائیده شده بود و تا داخل دریا ادامه داشت.

هنوز در تعجب این منظره بودیم که ستون دیگری نزدیک همانجا در چند ثانیه پدید آمد و ناپدید شد.

به همین ترتیب در فاصله های زیاد و نامرتب این منظره های عجیب دیده میشد. کم کم یقین کردیم که این ستونها یا آب یا ترشحات آب است. ولی علت آن را نمی توانستیم حدس بزنیم و تصمیم گرفتیم برویم و به بینیم چیست. بعد از چند دقیقه بآن محل رسیدیم. بسیار نااهموار بود و پرتگاه داشت و از ترشحات آب خیس بود. بزحمت در آنجا راه می رفتیم، زمین اطراف پراز سوراخ بود. وقتی بابتی صبری ایستاده و منتظر ظاهر شدن این فواره ها بودیم ناگهان صدای درهم و برهمی در نزدیکی خود شنیدیم که بزودی تبدیل بصدای غرغره هیس و هیس شد و يك لحظه بعد، از میان سوراخی که در سنگ بود يك لوله آب روی هوا پرتاب شد که چیزی نمانده بود که بمابخورد، ما

بآن طرف جستیم اما خیلی دیر بود، چون مقدار زیادی ترشح آب بشکل ابر بروی ما پاشید و ما را خیس کرد.

پتر کین چون دورتر ایستاده بود خیس نشد فقط چند قطره آب باو پاشیده شد.

بدین جهت از دیدن وضع ما از ته دل خنده سرداد و فریاد برآورد که مواظب چشمتان باشید! یکی دیگر دارد می آید. هنوز سخنش تمام نشده بود که فواره دیگری از سوراخی دیگر بیرون زد و یکبار دیگر ما را دچار همان بلیه ساخت. این دفعه پتر کین از شدت خنده فریاد زد ولی خوشحالی او با صدای غرغری که در نزدیکی خود او برخاست پیمان رسید. آنگاه با حالی ناراحت و پریشان گفت: «نمیدانم این دفعه دیگر از کجا آب برخواهد خاست»، و خود را برای دیدن آماده ساخت. ناگهان صدای هیس و غرغری آمد و آب با سختی هر چه تمامتر درست بمیان پایهای پتر کین بالا جست و او را برداشت و چنان محکم بزمین کوفت که ما را ترس برداشت که مبادا صدمه ای به استخوانهای او رسیده باشد.

هراسان بكمك او دیدیم ولی خوشبختانه باحالی زار کنار درختی که دورش علف زیاد روئیده بود افتاده بود. حالا نوبت ما بود که بخندیم ولی چون نمی دانستیم این مرتبه از کجا آب می جهند و نمی دانستیم پتر کین در چه حال است بكمك او رفتیم و از آن نقطه دور شدیم.

در اینجا باید بگویم که هر چند فشار آب زیاد بود پتر کین را کاملاً از زمین کنده بود اما درست نمی دانم که چقدر او را بهوا برد چون هم از

دیدن این منظره سر اسیمه شده بودم و هم ترشحات آب نمی گذاشت خوب
ببینم. بنابراین قوه سنجش و دقت من در آن لحظه ضعیف شد، بود.

پتر کین باناراحتی پرسید: «حالا چه باید کرد؟» جک جواب داد: «باید
آتش روشن کرد تا خود را خشک کنیم.»

در حالیکه تکه ای چوب خشک بلند کرده بودم و بسوی جنگل می
دویدم گفتم: «چه خوب که همه چیز در دسترس من هست.»

در حدود یک ساعت پس از این بیش آمد بد لباسهایمان دوباره خشک
شده بود؛ موقعی که لباسها جلوی آتش آویزان بود قدم زنان بطرف ساحل
رفتیم و بزودی فهمیدیم که این فواره های عجیب پس از آمدن یک موج بزرگ
بیلا می جهد و تمام موج بسیار بزرگی نباید آب از سوراخها فواره نمی زند.
از این نتیجه گرفتیم که باید یک راه زیر زمینی در سنگها وجود داشته باشد
که آب بوسیله موجهای بزرگ داخل آنها بشود و از این سوراخهای کوچک با
فشار زیاد بیرون بزنند. بهر جهت چون نمی توانستیم دلیل دیگری برای
این فواره های عجیب پیدا کنیم، نظری را که پیدا کرده بودیم وساده و
ممکن بنظر می رسید، فوراً پذیرفتیم.

درست همان موقع که میخواستیم از آنجا برویم، جک گفت: «رالف
نگاه کن آن چیست؟ فکر میکنی سگ ماهی باشد؟» فوراً بجانب لبه
سنگی که جلو آمده بود و جک از آنجا بندر یا نگاه میکرد دویدم و روی آن
خم شدم. در آنجا که او نشان میداد چیزی برنگ سبز خیلی روشن دیدم که
وقتی بآن نگاه میکردم بنظر میآمد خیلی بکندی در حرکت است.

گفتم این شبیه یک جور ماهی است.
جک پتر کین را صدا زد و گفت پتر کین نیزه خود را بیاور که در اینجا
لازم است. اما وقتی سعی کردیم نیزه را بدان چیز که شبیه ماهی بود بزنیم
نیزه کوتاه بود. پتر کین بشمسخر گفت که شما همیشه بمن میگفتید این نیزه
زیاد بلند است حالا دیدید؟ جک نیزه را محکم به جلو برد و بطرف آن چیز
پرتاب کرد. با اینکه حدس میزدیم خوب نشانه رفته باشد ولی خطا کرد
زیرا دسته آن بزودی روی آب آمد. اما وقتی که نیزه بیلا آمد آن چیز سبز
کم رنگ درست در جای خودش بود و آهسته آهسته دمش را تکان میداد.
جک گفت: «خیلی عجیب است!» حقیقه خیلی عجیب بود چون
با اینکه ما هر سه نیزه را بسمت آن پرتاب کردیم نتوانستیم آنرا با نیزه
بزنیم و نه اینکه فرارش بدهیم. بنابراین ناچار شدیم بدون آنکه بدانیم آن
چه بود سفر را ادامه دهیم. من از این چیز عجیبی که در آب دیدیم بسیار
مات و مبہوت بودم و تا مدت زیادی از خاطرم نمی رفت. بهر صورت باین
امید که در موقع مناسبی دوباره آنرا خواهم دید خودم را از فکر آن خلاص
کردم.

بر کشتیم و از کنار سنگهای فواره دار گذشتیم و بدره دیگر پانهادیم. این همان دره بود که گفته بودم از يك طرف بطرف دیگر جزیره کشیده شده است. در آنجا شاخه پهن و سیاه درخت نان و میوه طلائی آن را تشخیص دادیم و بر گهای سفید نقره‌ای رنگ گردوی شمع و چند درخت دیگر را که شباهت زیادی بدرخت کاج داشت شناختیم.

هنگامیکه در حال سکوت و تحسین باطرافمان خبره شده بودیم جگ چیزی را که کمی آن طرف تر از ما بودندشان داد و با تعجب فریاد زد و گفت: «آن درخت انجیر هندی است!»

وقتیکه ما بطرف آن میرفتم پتر کین پسر سید درخت انجیر هندی چیست؟ جگ جواب داد بطوریکه شخص کنجکاومثل تو همین حالا خواهد دید درختی است که اگر اشتباه نکنم در اینجا بآن «آوا» می گویند و درخت عجیبی است، اما این درخت عجیب عظیم است.

پتر کین با تعجب گفت: «این! اینجا که چند تاد درخت است چرا این میگوئی؟ باید بگوئی اینها، چرا دستور زبانت خراب شده؟ یا مگر عقلت کم شده است؟»

جگ گفت تمام این درختها که اینجا می بینی يك درخت است. درست نگاه کن تا خوب ببینی. بعد از دقت بیشتر فهمیدم آنچه فکر میکردیم يك جنگل است در حقیقت درخت واحدی بیش نیست. رنگ پوست آن روشن و درخشان، بر گهای آن مانند نیزه نوک تیز و کوتاه و بر رنگ سبز روشن بود. ولی چیزی که در آن درخت عجیب بود این بود که از شاخه

فصل دهم

کشفیات

بازدید ما از دره کوچک روی هم رفته بسیار مفید بود. در آنجا غیر از درختستان دره خودمان یکی دو نوع درخت دیگر هم دیدیم. خوشحال بودیم که يك سبزی عجیب را کشف کرده بودیم که بنا بر آنچه جگ در کتاب خوانده بود در میان اهالی جزیره های دریای جنوب بسیار معمول بود و بآن «تارو» می گفتند. همینطور مقدار زیادی سبب زمینی هندی وریشه دیگر که شبیه به سیب زمینی بود پیدا کردیم. چون این چیزها برای ما کاملاً نازکی داشت خودمان را جزو خوشبختترین اشخاص دانستیم، چون بجزیره پر نعمتی افتاده بودیم که همه گونه لوازم زندگی در آن جمع بود. ماهر کدام یکی از این ریشه ها را برای شام در جیبمان گذاشتیم و بعدها خیلی از آنها مصرف کردیم.

در این هنگام آفتاب کم کم غروب میکرد، بنابراین به کنار دریا

های آن که بطور افقی از تنه بیرون آمده بود جوانه ها و رشته هائی بسمت زمین سر از بر شده و بزمین فرو رفته بود که باز بصورت درخت دیگری بیرون زده بود و آنها هم مانند خود درخت از پوستی خشن پوشیده شده بود. بعضی از این رشته ها از های مختلف شاخه ها در آمده بود و ستونهای طبیعی زیر آنها تشکیل داده بود.

بعضی از آنها با اندازه ای بزرگ و قوی بود که نمیشد آنها را با تنه اصلی فرق گذاشت. این جوانه ها با اندازه های مختلف و در مراحل مختلف رشد بود، بعضی ها بصورت ستونهای بزرگی بود که راجع بآن صحبت شد و بعضی بصورت ریسمانهای کوچک از شاخه ها آویزان و نزدیک بریشه بستن بود و بعضی بصورت رگهای نازک قهوه ای رنگ بود که هنوز خیلی از زمین بالا بود و با وزیدن هر باد بجنبش در می آمد. خلاصه فهمیدیم اگر جا و وسعت برای درخت باز می شد این درخت تمام این جزیره را فرا می گرفت.

کمی بعد بیک درخت عجیب دیگر رسیدیم که چون ترکیب شکفت آور آن بعدها بکار ما خورد قابل شرح و وصف است. این درخت باشکوه شاه بلوط بود که جگ اسم مخصوص آنرا نمیدانست و میوه فراوانی داشت که مقداری از آن را چیدیم و در جیبمان گذاشتیم. اما قسمت عجیب آن تنه آن بود که تاباندی دوازده متر هیچ شاخه نداشت و زیاد هم کلفت نبود و نسبت به بلندی خود خیلی نازک بنظر می آمد. ولی در عوض چهار تا پنج برجستگی عجیب بنه آن بود که نمی توانم آنرا بهتر از این شرح دهم که از خوانندگان بخواهم تصور کنند پنج تکه تخته هر کدام بکلفتی

پنج سانتی متر و به پهنای يك متر در درخت طوری کوبیده باشند که لبه آنها کاملاً بنه درخت چسبیده باشد و این تخته ها بترتیب و فاصله بفاصله از زمین تا محل در آمدن شاخه ها قرار گرفته و پوست درخت روی آنها کشیده شده باشد. در حقیقت این برجستگی ها بستها و حلقه های طبیعی بود که تنه درخت را محکم می ساخت و بدون آن ها ساقه درخت نمی توانست سر پا بماند و سر سنگین و چتر مانند خود را نگه دارد. بعدها فهمیدیم که از این درختهای شاه بلوط فراوان است و بیشتر کنار نهر ها با اندازه های مختلف وجود دارد. هنگامی که دریکی از این درختهای کوچک دقت می کردیم جگ با تبر خود يك تکه از برجستگی های آن را کند و فهمید که چوب آن محکم است ولی باسانی می شکند. بعد تبر را بآن زد و با تمامی نیرو بر آمدگی را با دوشکاف که بیالا و یائین داده بود از جا کند.

بدین ترتیب متوجه شدیم که از این درختها می توانیم تخته های کوتاه بشکل تخته های رنده کرده بکلفتی ها و اندازه هائی که خواسته باشیم تهیه کنیم.

این کشف، حقیقه بسیار مهم بود بلکه میتوان گفت تا آن موقع بزرگترین کشفی بود که کرده بودیم.

اکنون بیاز گشت بطرف ساحل دریا شروع کردیم و تصمیم گرفتیم که در کنار دریا چادر بزنیم چون فهمیدیم که پشه ها در جنگل اذیت می کنند و نمی گذارند بخوابیم. در راه از شنیدن آواز پرندگانی که در

اطرافمان پرواز میکردند غرق تحسین و حیرت شده بودیم.
در میان آنها يك نوع پرندۀ زیبا دیدیم که بدنش سبز و سرش آبی و
سینه اش قرمز بود و همچنین چند تا قمری و چند دسته کبوتر جنگلی دیدیم.
رنگ بسیاری از این پرندگان رنگهای تند بود. رنگ سبز روشن و آبی و قرمز
بیشتر از رنگهای دیگر بود. آنروز چند مرتبه کوشش کردیم که با تیر
و کمان یا با قلاب سنگ یکی از این پرندگان را شکار کنیم. قصد ما هم
از اینکار فقط تفریح نبود بلکه میخواستیم بدانیم که آیا گوشت آنها
برای خوردن خوب است یا نه. بسا اینکه یکی دو مرتبه نزدیک به هدف
زدیم باز نتوانستیم از آنها شکار کنیم.

غروب نزدیک شد. يك دسته کبوتر از نزدیک ما پرواز کردند.
سنگی بسویشان پرتاب کردم و نزدیک بود یکی از آنها را شکار کنم که
از صدائی که شبیه بسوت بود و از بالای سر بگوشمان خورد از جا پریدیم.
بالا را نگاه کردیم يك دسته اردک وحشی را دیدیم که میخواستند در
ساحل دریا بنشینند. پس از دیدن آنها بدنبالشان تاجائی که پائین آمدند
رفتیم. در اینجا يك دریاچه آبی رنگ زیبایی که درازی آن کمتر از دو پست
متر بود رسیدیم.

این دریاچه را درختهای سبز و خرم در میان گرفته بود و روی آن که
مانند آئینه عکس هر برگ و ساقه را در خود بر میگرداند پراز انواع اردک
های وحشی بود که در میان گیاههای دریائی غذای خود را جستجو میکردند
و در کنار دریاچه تعداد زیادی پرندۀ آبی بجلو و عقب میدویدند که بمحض



ظاهر شدن ماتمашان با غوغا و آشوب بیرواز در آمدند. هنگامی که در کنار
دریاچه قدم میزدیم ماهی هائی در آب دیدیم که نمیدانستیم از چه نوع هستند
چون با آنچه دیده بودیم فرق داشتند.

در این موقع که بساحل نزدیک شدیم من وجك گفتم خوبست برویم
بینیم بلکه بتوانیم یکی از این اردک ها را بگیریم. بنابر این بتر کین را
فرستادیم تا یکسر بساحل برود و آتش روشن کند و قول دادیم که بزودی ترد او
باز کردیم. نیم ساعت بدقت در پی اردکها گشتیم اما آنها را نیافتیم.

تزدیک بود باز کردیم که یکی از عجیبترین منظره ها پیشم ما خورد
و ما را از رفتن بازداشت. درست در برابر ما بغاصه تقریباً ده متر درخت
باشکوهی بود که از تمام درختهاییکه تا آن موقع در جزیره دیده بودیم بلندتر
می نمود.

دور تمة آن دست کم دو متر و پست آن خاکستری و صاف بود. شاخه
های در هم آن را بر گهای سبز کم رنگ پوشیده بود و در میان برگها خوشه
های زرد طلائی يك نوع میوه دیده میشد. این خوشه ها چنان فراوان و
سنگین بود که شاخه ها را زیر بار خود خم میکرد. بنظر می آمد که این میوه
از جنس آلو باشد ولی خیلی بزرگتر از آلو بود. زمین زیر این درخت پر
از این میوه بود و در میان آنها در حدود بیست گراز بشکله ها و اندازه ها و
سنگهای مختلف خوابیده بودند و از وضعشان پیدا بود که از خوردن این میوه
کاملاً سیر شده اند. من وجك از دیدن این حیوانات چاق بدتر کیب که
در میان پس مانده غذای خود خوابیده بودند سخت بخنده افتادیم. جك

آهسته بمن گفت: «الف! يك سنگ در قلاب بگذار و بسمت آن حیوان چاق که پشتش بطرف تست یرتاب کن، من سعی میکنم با کمانم يك تیر بخوك کوچک که آن طرفتر است بزنم.»

گفتم چك فكر نمی کنی بهتر باشد که اول آنها را بیدار کنیم؟ کشتن آنها در حال خواب خیلی ظالمانه است.

چك جواب داد اگر برای تفریح بود حتماً آنها را بیدار میگردیم ولی ما بگوشت احتیاج داریم، علاوه بر این ممکن است توانیم آنها را بکشیم. بنابراین شروع کن. بعد از این نصیحت بقدری سنگم را خوب نشانه رفتم که درست مانند اینكه پیوست طبل بخورد به پهلوی خوك خورد و جز اینكه حیوان را از خواب بیدار کند و فرار دهد کار دیگری نکرد. در همین موقع تیر چك گوش خوك کوچولو را بزمین دوخت.

چك با تمام اینها گفت تیر من به خطا رفت. در همین حال تیر را بلند کرد و بجلودید. خوك کوچک هم جیغی کشید و تیر را از زمین کند و با آن فرار کرد و با تمام کله بمیان بوته ها رفت و ناپدید شد و تا مدت مدیدی پس از آن صدای فریاد آنها را میشنیدیم.

چك گفت دارد دیر می شود ما باید عجله کنیم و نزدیکتر کین برویم و بدون صحبت بیشتر راهی را که از میان جنگل بسمت دریامیرفت پیش گرفتیم. وقتی به چادر رسیدیم آتش روشن و چوب ها برای سوختن چیده و وسائل دیگر برای ماندن شب آماده شده بود ولی از پتر کین خبری نبود. از این وضع خیلی تعجب کردیم ولی چك گفت ممکن است رفته

باشد آب بیاورد. باین فکر فریادی کشید که پتر کین را از آمدن ما خبردار کند و روی سنگی نشست. من هم کتم را درآورده و تیرم را بدست گرفته بودم که کمی هیزم بشکنم که پتر کین از دور هورا کشید. ما بسمتی که صدامی آمد بر گشتیم و دیدیم پتر کین از کنار دریا می آید، در حالیکه يك خوك کوچک بسر نیزه زده و با خود می آورد.

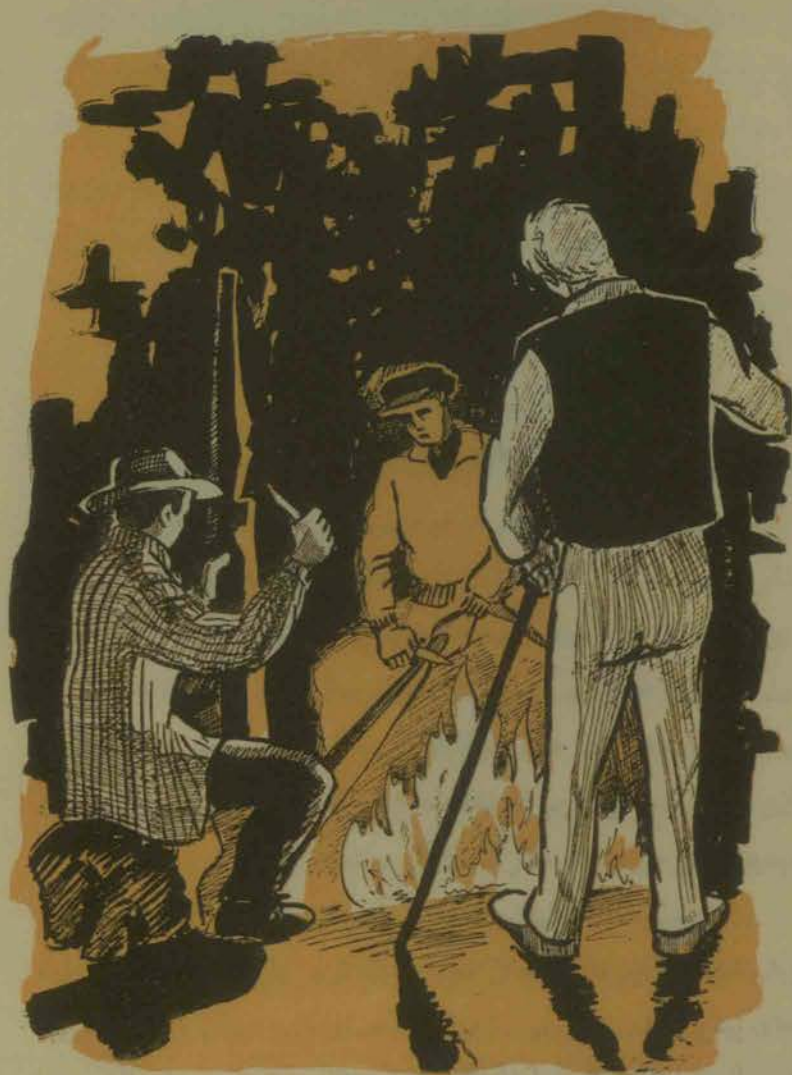
چك گفت آفرین پسر! و وقتی جلو آمد دستی به پشت او زد و گفت تو از همه ما در نشانه گیری ماهرتری! پتر کین در حالیکه خوك را از سر نیزه جدا میکرد بگوشش اشاره کرد و گفت این سوراخ را میشناسی و با این تیر آشنائی داری؟

چك گفت آه، بلی میشناسم، پتر کین گفت البته که می شناسی ولی فعلاً جای این حرفها نیست. بگذار برویم و شاممان را بخوریم زیرا می توانم بگویم که من امشب از همه وقت گرسنه ترم. دنبال کردن يك کله خوك که مادر بزرگشان از جلو آنها راه می رود شوخی نیست.

در این موقع مشغول آماده کردن شام شدیم. واقعاً وقتی که همه غذاها را روی يك قطعه سنگ صاف جلوی شعله آتش چیدیم، خیلی تماشائی بود. اول از همه خوك کوچک، انگاه ریشه تارویی چیزی شبیه سیب زمینی و شش دانه آلو و آخر از همه کبوتر جنگلی. پتر کین باین چیزها يك تکه نیشکر هم اضافه کرد. این نیشکر را موقعی که از ما جدا شد از زمین نیشکری بریده بود و می گفت که این زمین شبیه يك کرت بود و عقیده داشت که نیشکر آن خود بخود نروئیده و بدست افرادی کاشته شده است. روی هم رفته

همه تصدیق کردیم که مدت مدیدی بود که چنین غذائی نخورده بودیم. جک گفت می‌خواهم بگویم که این غذا حتی بهتر از تمام غذاهائی بود که در کشتی بما میدادند. پتر کین گفت می‌ترسم اگر زیاد در این جزیره بمانیم همه شکم پرست و پرخور بشویم.

جک جواب داد که هیچ نباید بترسی چون همین حالا هم شکم پرست هستی. پس از خوردن غذاها و آلوها زیر پایش آمد کی تخته سنگی مرجانی و روی تخت خوابی که از شاخه‌ها درست کرده بودیم راحت و آسوده خوابیدیم.



از بین می برد بخصوص ترسهایی را که ممکن است در تاریکی بپا هجوم آورد. بمحض شنیدن صدا پتر کین نیزه اش را جلو برد و در حالیکه بچک نگاه می کرد گفت: «چه می تواند باشد؟» بشما بگویم اگر بنا باشد، مثل هفته گذشته دائماً در حال ترس و وحشت باشیم هر چه زودتر از این جزیره برویم بهتر است و با این ناراحتی که داریم از خیر لیموناد و آلو و گوشت خوک آن هم بگذریم ارزش دارد. بدنبال حرف پتر کین دوباره فریادی بلندتر از پیش بگوش رسید.

جک گفت: صدا از یکی از این جزیره ها می آید.

پتر کین گفت باید این صدای روح يك خر باشد و الا که تا بحال چنین صدائی نشنیده ام.

همگی چشمهای خود را سمت آن جزیره برگردانیدیم در جزیره ای که بزرگتر از همه بود چیزهایی بچشم ما خورد که در حال حرکت سمت ساحل بودند. پتر کین در حالیکه با کمال تعجب بآنها نگاه میکرد فریاد زد: «اینها سر باز هستند! جز این نیست که میگویم.» راستش حرف پتر کین بنظر صحیح آمد. زیرا از مسافتی که ما آنها را میدیدیم بنظر می آمد که يك لشکر سر باز باشند که بر دیف و دسته دسته ایستاده و در حال تمرین باشند. و مثل این بود که کت آبی و شلوار سفید بتن داشتند. در همان هنگام که مشغول نگاه کردن بودیم دوباره صدای دلخراش از آن طرف آب آمد.

پتر کین گفت اینها ممکن است يك هنگ سر باز باشند که برای کشتن بومی ها آمده اند.

جک از این حرف خنده اش گرفت و گفت پتر کین آنها پنگوئن هستند.

پتر کین با تعجب گفت: «پنگوئن؟! پنگوئن؟» جک گفت آری پتر کین! پنگوئن هستند و هیچ چیز دیگری مرغان بزرگ دریائی نیستند که بزودی با قایقی که خواهیم ساخت بدیدنشان می رویم و آنها را خوب می بینیم.

پتر کین جواب داد بسیار خوب! حالا روح نعره کش و سر بازان خونخوار ما تبدیل به پنگوئن شدند. مرغهای بزرگ دریائی! بسیار خوب! پس پیشنهاد میکنم که سرعت بمسافرت خود ادامه دهیم و گرنه ممکن است پیش از اینکه يك دور، دور جزیره بگردیم تمام جزیره خواب و خیال شود.

وقتی براه خود ادامه میدادیم من راجع باین کشف جدیدمان یعنی آن پرندگان که جک نمیتوانست شرح کاملی از آنها بدهد زیاد فکر کردم و بدیدن آنها شائق شدم. آرزو میکردم که هر چه زودتر قایقمان را بسازیم تا بتوانیم این پرندگان را از نزدیک ببینیم. اما این افکار کم کم از سرم بیرون رفت و رفته رفته محو زیبایی ها و دیدنیهای عجیب خط سیر خود شدیم.

شب دوم را هم در محلی که دوئلک دور جزیره را پیموده بودیم مانند شب اول گذرانیدیم و خیال میکردیم شب سوم را بتوانیم در آلاچیقمان بخوابیم.

در اینجا من دیگر تمام چیزهایی را که روز دوم دیدیم یا گفتم شرح نمی‌دهم. چون کشف جدید و مهمی نکردیم. ساحلی که در کنارش حرکت میکردیم یا جنگلی که از میانش می‌گذشتیم با آنچه قبلاً شرح داده‌ام فرقی نداشت.

باز چند خوک در جنگل دیدیم ولی چون بیشتر از حد لازم خوراکی داشتیم از کشتن آنها خودداری کردیم. جای پای آنها را هم در اطراف دیدیم. در میان جای پاها جای پای حیوان کوچکتري دیدیم. بآن دقت کردیم ولی نتوانستیم بفهمیم که جای پای چه حیوانی است.

پتر کین حدس می‌زد جای پای سگ کوچکی باشد. ولی من وجک نظر دیگری داشتیم. ناگهان بمحض رسیدن بیک فضای باز صدای خفیفی شنیدیم و دیدیم حیوانی سیاه سر راه ما ایستاده‌است. جک فریاد زد: «گر به وحشی!» در این حال فوراً تیری بکمان نهاد و چنان باشتاب آنرا رها کرد که تیر بخطا رفت و در حدود نیم متر دورتر از حیوان فرو نشست. برای ما تعجب آور بود که دیدیم گر به وحشی فرار نکرد و آهسته بسمت تیر رفت و بی‌تأییدن آن پرداخت.

جک گفت این گر به مضحك ترین گر به هائی است که تا بحال دیده‌ام.

پتر کین گفت کمان می‌کنم يك گر به وحشی است که رام شده باشد. در این حال نیزه‌اش را برای پرتاب کردن بلند میکرد.

من فریاد زدم صبر کن، بعد دستم را روی پشت پتر کین نهادم و گفتم

کمان می‌کنم حیوان بیچاره کور باشد. وقتی راه می‌روند نگاه کن. خودش را بشاخه‌ها می‌زند، باید خیلی پیر باشد. بگفتن این حرف فوراً بسمت او دویدم.

پتر کین با خنده‌ای که جلوی آنرا گرفته بود گفت فکرش را بکن، گر به وحشی آن هم گر به از کار افتاده، در اینجا چه چیزهایی باید ببینیم. جلو که رفتیم فهمیدیم که نه تنها گر به بیچاره کور است بلکه کر هم هست. چون تا باو نزدیک نشدیم صدای پای ما را نشنید. بعد روی دو پا جست زد و برگشت و دم و پشتش را بالا برد و در حالیکه موهای سیاهش راست ایستاده بود غریب و بسمت ما فیف کرد.

پتر کین او را در بغل گرفت و گفت کاملاً اهل است و از من وحشی‌تر نیست. حیوانی، پیشی بیچاره!

ما همگی کرد پتر کین جمع شدیم و زیاد هم تعجب نکردیم بودیم بلکه از دیدن حال و روز حیوان بیچاره و از دیدن خوشحالی او دچار تأثر شده بودیم.

هنگامی که داشتیم گر به را نوازش می‌کردیم و درباره‌ او حرف می‌زدیم، جک با طرف محلی که ایستاده بودیم چشم انداخت و گفت مثل اینست که اینجا را از درخت پاك کرده باشند، در اینجا تبر بکار افتاده‌است. باین باقیمانده‌های تنه درخت نگاه کنید!

رفتیم آنها را درست ببینیم، درختها در جا های مختلف بریده شده بود. باقیمانده درختها و شاخه‌های شکسته خوب پیدا بود.

بهر جهت از تمام اینها معلوم بود که چندین سال از بریدن درختها گذشته است چون روی آنها را خزه و گیاههای وحشی پوشانده بود. اما جای بای آدمیزاد در هیچ کجا نه در جاده و نه در میان درختان دیده نمی شد. اما جای پای گریه همه جا دیده میشد. تصمیم گرفتیم که از راه باریکه ای که در آنجا بود جلو برویم و به بینیم بکجا میرسیم.

پتر کین گریه را زمین گذاشت. ولی گریه بقدری ضعیف بود و چنان با حالت ترحم آوری می نالید که پتر کین آنرا بلند کرد و بیغل گرفت و راه افتادیم. بعد از چند دقیقه گریه بخواب سنگینی فرورفت.

در حدود ده متر جلو تر درختهای بریده زیاد تر شد و جاده باریک بسمت راست پیچید و بقاصله کمی بموازات یک نهر ادامه پیدا کرد. قدری که جلو رفتیم ناگهان به نقطه ای رسیدیم که گویا وقتی پل کوچکی بوده است. بیشتر سنگهای آن در نهر پراکنده شده بود و سنگهایی که در کنار نهر بود رویشان را خزه پوشانده بود. با سکوتی از تعجب و انتظار جلورفتیم. چند متر جلوتر زیر چند درخت نان یک کلبه کوچک دیدیم. نمی توانم امید داشته باشم که احساسات خود را از دیدن این منظره که انتظارش را نداشتیم برای خوانندگان عزیز خوب شرح بدهم. مدت ها بحال سکوتی که از تعجب بهما دست داده بود ایستادیم. زیرا این منظره حالت سکوت عمیق و محزون داشت که کاملاً ما را تحت تأثیر قرار داده بود و وقتی که سرانجام بحرف آمدیم با صدائی خیلی آهسته صحبت میکردیم. مثل اینکه اطرافمان را قوای مرموزی گرفته بود. حتی صدای پتر کین که همیشه بلند و روحدار

بود حالا کوتاه شده بود. زیرا که این کلبه خاموش تنها و خالی حال حزن آور عجیبی داشت و چنان بظاهر عجیب و چنان از محل سکونت معمولی بشردور و چنان کهنه و پوسیده شده بود که از دیدن آن ابری از غم و اندوه روح ما را فرا گرفت و شادی و خوشحالی ما را که از آغاز مسافرت شروع شده بود از بین برد. ساختمان این کلبه بسیار ساده و بی تناسب بود و بیش از چهار متر طول و دو متر و نیم عرض و دو متر بلندی نداشت. یک پنجره یا بهتر بگویم یک چهارچوب کوچک داشت که میشد گفت وقتی پنجره ای بوده و حالا جز چهارچوب از آن چیزی باقی نمانده بود. در آن خیلی کوتاه و از چوبهای ناصاف درست شده بود و سقف آن بسا بر گهای پهن نار کیل و درختان دیگر ساخته شده و تمامی قسمت های آن کاملاً پوسیده بود.

خزه و گیاهان وحشی دیگر بصورت لکه های سبز در همه جای آن روئیده بود. چوبهایی که در آن بکار رفته بود پر از سوراخ و سقف آن خمیده و نزدیک به فرو ریختن بود و ظاهراً فقط گیاههای وحشی خرنده و شاخه های درختان اطراف که در طول سالها داخل آن شده و بشکل شبکه ای تمام سطح آن را گرفته بود از خراب شدن آن جلوگیری میکرد. شاخه های کلفت و انبوه درخت نان و درختان دیگر هم روی آن گسترده شده بود و سایه های عمیق و اندوه زائی بر کلبه انداخته بود و آنرا از گرما و نور روز حفظ میکرد. قبل از اینکه ما بآن خانه عجیب نزدیک شویم گفتگوی زیادی راجع بآن کردیم و وقتی هم که بالاخره بآن نزدیک شدیم اثری که بسهم خود در من داشت این بود که مرا گرفته بود و از خود بیخود

کرده بود.

جك ابتدا میخواست ازینجره بدرون اطاق چشم بیندازد اما بعلت سایه عمیق درختان که کفتم و کمی نور داخل کلبه نتوانست چیزها را بطور واضح ببیند. بنابراین، چفت در را با فشار باز کردیم. دیدیم که چفت از آهن بود و تقریباً زنگ آنرا خورده و ازین برده بود. لولا های در هم بهمین حال بود. بهمین جهت در ناله دلخراشی کرد و باز شد. پس از ورود باطاق ایستادیم و در حالیکه سکوت غم انگیز اطاق ما را تحت تأثیر قرار داده بود باطراف خیره شدیم. آنچه آنجا دیدیم ما را بیبهت و حیرت دچار کرد.

در آنجا از ائانه جز يك چهارپایه چوبی و يك ظرف آهنی چیزی نبود. ظرف آهنی هم از شدت زنگ پوسیده بود. در دورترین گوشه اطاق يك تختخواب کوتاه بود که روی آن دو اسکلت انسان پهلوی هم قرار گرفته و گرد و خاک پوششی بر روی آن کشیده بود. با وحشت برای دیدن آنها جلورفتیم. یکی از اسکلتها اسکلت يك مرد و دیگری اسکلت يك سگ بود که پهلوی مرد خوابیده و سرش را روی سینه او گذاشته بود.

حالا بدین کشف های تازه زیاد علاقه پیدا کردیم و نمی توانستیم از دیدن این منظره غم انگیز اشک نریزیم. پس از مدتی درباره آنچه دیده بودیم صحبت را سر گرفتیم و بازدید تو و بیرون کلبه مشغول شدیم تا شاید بتوانیم از اسم یا سرگذشت این مرد بیچاره که در بی کسی مرده و غمخواری جز گریه و سکسکه نداشته است اثری پیدا کنیم.

ولی چیزی پیدا نکردیم. نه کتاب و نه يك تکه کاغذ مگر باقی مانده پوسیده چیزی که شبیه به پوشاك بود و يك تبر کهنه که هیچکدام علامتی نداشت و در واقع چنان پوسیده و خراب بود که معلوم بود سالها بهمین وضعی که ما آنها را دیدیم در آنجا افتاده بوده است.

این کشف، باقیمانده درختها و حروفی را که روی آن کنده شده بود بیاد ما آورد، همچنین علت بودن زمین تیشکر یا چیزهای دیگری که در طول سفر خود دیدیم و نشان وجود بشر بود برای ما روشن شد. پس از دیدن این منظره ها بفکر افتادیم که ممکن است پس از سالها زندگی در این جزیره سرنوشت این مرد بیچاره آواره سرنوشت خود ما باشد. مگر اینکه بوسیله يك کشتی که گذارش بدین جا بیفتد یا بوسیله بومیان نجات پیدا کنیم. چون برای بودن این بشر بیچاره در این جزیره دور هیچ نشان و اثری نداشتیم که علتی برای آن پیدا کنیم. بحس زدن و فکر کردن پرداختیم که چه چیزی ممکن است او را باینجا آورده باشد. من فکر می کردم که ممکن است این مرد در يك کشتی ملاح بوده که در این نزدیکی ها شکسته باشد و همه کارکنان کشتی جز او و سگ و گریه زنده مانده باشند. اما جك بیشتر عقیده داشت که این مرد از يك کشتی فرار کرده و سگ و گریه را هم با خود آورده تا تنها و بی مونس نباشد.

در آن موقع که ما درباره این چیزها فکر میکردیم و هر چیزی را که در اطاق بود زیر و رو می ساختیم پتر کین فریاد کشید و گفت: «ای جك! اینجا چیزی است که ممکن است بدردم بخورد.»

جك در حالیکه بعجله با نطف اطاق رفت پرسید آن چیست ؟

پتر کین گفت : « يك تفنگ کهنه ! » در این موقع سلاح را از زیر مقدار زیادی خرده چوب و آشغال که در گوشه اطاق بود بیرون آورده بود و در دست داشت .

جك آنرا گرفت و بدان نگرست ، آنگاه گفت اگر باروت داشتیم ممکن بود بدردمان بخورد ولی حالا فکر می کنم که کمان و قلاب سنگ بیشتر بکارمان بیاید . با این وصف خوبست آنرا با خود ببریم چون ممکن است وقتی که آفتاب نیست سنگ چخماق آنرا برای درست کردن آتش بکار ببریم .

پس از اینکه بیش از يك ساعت بدون اینکه چیزی کشف کنیم در آن محل وقت گذرانیدیم پتر کین گریه پیر را که بر احدى روی چهارپایه بخواب رفته بود بلند کرد و آماده رفتن شدیم . در همان دم که میخواستیم کلبه را ترك كنیم جك پایش به چیزی گیر کرد و محکم به چهارچوب در خورد . يك پایه چهارچوب از پوسیدگی شکست و از این ضربه تمام کلبه بلرزش درآمد و نزدیک بود سقف روی سر ما فرو ریزد . این ما را بفکر انداخت که خوبست کلبه را روی اسکلتها خراب کنیم و روی آنها را بصورت قبر در آوریم .

بنابر این جك با تبرش پایه دیگر چهارچوب را شکست و با شکستن آن تمام کلبه خراب شده و بزمین ریخت . بدین ترتیب برای استخوانهای آن مرد گوشه گیر و سگش کوری درست شد . بعد از این کار آنجا را ترك کردیم و ظرف آهنی و تفنگ و تبر کهنه را که ممکن بود بعدها خیلی بدرد

ما بخورد با خود بردیم .

بقیه روز را بسفر خود ادامه دادیم و انتهای دره بزرگ را خوب گشتیم و چون خیلی شبیه بقسمتهائی بود که من شرح آن را داده ام دیگر چیزی نمی گویم . بهر حال باید بگویم که خوشحالی و نشاط سابق در روح ما پیدا نشد مگر عصر آن روز که بالا چیق خود بر گشتیم و همه چیز را بهمان وضع که سه روز پیش گذاشته بودیم دیدیم .

روزها از دستمان در رفته باشد .
 باین دلیل می گویم می ترسیدیم چون حساب روزها را از وقتی که
 باین جزیره آمده بودیم بدقت نگاه داشته بودیم . چون میخواستیم روز
 تعطیل یعنی روزیکه برای استراحت معین کرده بودیم یادمان باشد تا در
 آن روز از هر گونه کاری دست بکشیم . بهر حال هر سه در اندازه زمانی
 که خوابیده بودیم هم عقیده شدیم و دیگر فکرمان راحت شد . پس از آن
 بهعجله به سراغ آب رفتیم که شنائی نکنیم . من بیشتر عجله داشتم بینم که
 حیواناتیکه درچاله آب گذاشته بودم در چه حالند .

امروز باغ آب بنظر ما جذاب تر و قشنگتر از پیش آمد . زیر آب
 شیرجه رفتیم و بجست و خیز در میان برآمدگی های مرجانی آن مشغول شدیم
 درحالیکه پتر کین خود را روی آب نگهداشته بود و سعی میکرد که هر
 وقت از زیر او رد میشدیم بما لگد بزند .

پس از لباس پوشیدن زود بسراغ چاله آب رفتیم ولی با کمال تعجب
 و تأسف دیدیم که تمام حیوانات مرده اند و آب خراب و بدبو شده . من از این
 موضوع بسیار ناراحت شدم و نمیدانستم علت آن چه بوده است .

پتر کین درحالی که بسمت من میآمد گفت : «عجب جناب آقا! غیر از
 این چه انتظاری داشتی ؟ درحالیکه ماهی ها عادت بزندگی در اقیانوس و
 آب آزاد را دارند چگونه انتظار داری که درچاله ای تنگ زندگی کنند؟»
 جواب دادم پتر کین ، حرف تو بنظر راست میآید اما وقتی که فکر میکنم
 می بینم يك اشتباهی در عقیده تو هست . برای اینکه اگر من فقط عده کمی

فصل دوازدهم

قایق

استراحت هم برای بدن و هم برای فکر شیرین است . ما باین
 استراحت پس از بازگشت بمنزل زیاد محتاج بودیم و پس از تمام شدن
 مسافرت ، شیرینی آنرا وقتی خوب حس کردیم که در میان این استراحتها
 بخواب شیرین رفتیم .

در این حال تمام شب و تمام روز بعد از مسافرت را در خواب بودیم .
 بدون اینکه حتی يك دفعه هم بیدار شویم یا غلت بزنیم . وقتی که بیدار
 شدیم نزدیک غروب آفتاب بود و بقدری بیحال و بیجان بودیم که فقط بهوای
 فرو دادن يك لقمه غذا از جا برخاستیم . بقول پتر کین صبحانه خود را
 در موقع شام میان يك خمیازه خوردیم و دوباره برخت خواب رفتیم و تا فردا
 پیش از ظهر افتاده بودیم .

پس از آن شاداب و بانشاط از خواب بیدار شدیم امامی ترسیدیم حساب

از حیوانات خیلی کوچک را در چاله آب بریزم همان نسبت را باین چاله آب دارند که میلیونها ماهی در اقیانوس دارند.

پتر کین در حالی که دستش را تکان میداد گفت: «جك! مثل يك بچه آدم بیاجلو و بین رالف دارد فلسفه می بافت. بفریاد برس که هیچ از حرف او سردر نمی آورم.»

جك در حالی که داشت موهای بلند خود را با حوله ای از پارچه نارگیل خشك می کرد پرسید موضوع چیست؟ من نظرم را برای جك تکرار کردم و از اینکه دیدم با من هم عقیده است خوشحال شدم.

جك گفت بهترین راهش اینست که اول مقدار خیلی کم از حیوانات را نوی چاله آب بیندازی اگر زنده ماندند تعدادشان را بیشتر کنی و در حالی که دیواره های چاله را که تا پنج سانتی متری بالای آب شوره زده بود نشان میداد گفت رالف بین عقیده تو کاملاً درست است. چون مردن حیوانات از این است که آب چاله بعلت بخار شدن کم و نمك آن بطوری زیاد شده که هیچ جاننداری نمی تواند در آن زنده بماند. تو باید هر چند وقت یکمرتبه آب تازه بآن اضافه کنی که شوری آن باندازه شوری آب دریا باشد.

گفتم راست است. این موضوع هیچوقت بشظر من نرسیده بود. جك بسخن ادامه داد و گفت وقتی که درباره آن فکر می کنم می بینم بهترین راه برای يك و خوب نگاه داشتن آب اینست که مثل دریا درستش کنی. درواقع آنرا بصورت يك اقیانوس آرام كوچك در آوری. نمیدانم جز این بچه راهی

میتوانی آب را خوب نگاه داری! پس از آنکه گفته های دوستم را بدقت سنجیدم گفتم کاملاً صحیح است ولی از آن میترسم که این کار زیاد مشکل باشد.

جك فریاد کرد ابدأ! در این موقع حوله خود را بشكل يك توپ در آورد و بصورت پتر کین که در حدود پنج دقیقه تمام باو نیشخند و لبخند میزد پرتاب کرد و گفت ابدأ مشکل نیست! نگاه کن آب دریا باندازه معینی نمك دارد. چاله آب خود را با آب دریایر کن و با گذاشتن علامت بدیواره چاله آنرا همیشه يك میزان نگاه دار و هر وقت آب آن تبخیر و کم شد دوباره با آب نهر آنرا تا نشانه ای که گذاشته ای پر کن. باین ترتیب نمك آب همیشه يك میزان خواهد ماند زیرا نمك با آب تبخیر و کم و زیاد نمی شود. غیر از این در دریا مقدار زیادی هم گیاه دریائست. عیبی ندارد. برو و یکی دو تکه هم گیاه دریائی بیاور و در چاله بگذار. البته گیاهها باید زنده و بسنگها چسبیده باشد. یا می توانی يك تکه از سنگ که گیاه روی آن روئیده است بشکنی و اگر بخواهی می توانی مقداری سنگ یارنگ بدنه مخزن آب بریزی و دیگر همه چیز کامل خواهد بود.

دستورهای جك را درباره آماده کردن چاله آب خوب سنجیدم و هر چه بیشتر راجع بآن فکر کردم بیشتر آنرا صحیح و قابل عمل دانستم. بنابراین فوراً دستور وی را بکار بستم و نتیجه آن خیلی خوب بلکه بهتر از آنچه می خواستم از آب در آمد چون پس از مدتی تجربه عده مناسب

حیوانات و گیاه دریائی در اندازه معین آب بندستم آمدود دیگر چاله آب دریائی توجه زیاد لازم نداشت. از آن گذشته احتیاجی بعوض کردن آب آن نداشتم ولی فقط هر چند وقت یک مرتبه وقتی آب چاله کمی تبخیر میشد آب شیرین از نهر بآن اضافه میکردم. بنابراین اگر مرا با چاله آب یک محل بسیار دور از دریا بفرستند با این روشی که بکار می برم حیوانات دریائی من زنده میمانند و رشد و نمو میکنند. این موضوع مرا بفکر انداخت که ممکن است بوسیله این روش و با بکار بردن وسائلی که من بکار بردم حیوانات دریائی را بخشکیهای دور دست بر دهر می را که در جاهای دور از دریا زندگی میکنند از طرز زندگانی و عادات بیشتر حیوانات دریائی با خبر کرد تا با چشم خود شکفتی های دریا را ببینند.

از آن بعد چندین روز در حالی که جاک و پتر کین مشغول ساختن یک قایق از چوب درخت نار گیل بودند من با ذره بین خود بیشتر وقت را بدقت در احوال و تغییرات عجیب جانداران چاله آب خود صرف میکردم. در اینجا آن حیوانات ذره بینی و آن حیواناتی را که مانند تکه های لوله چسبنده زرد و قرمز و سبز خود را بسنگها می چسبانند می دیدم که دست ها و پا های بی شمار خود را دراز می کردند و بانتظار می ماندند تا یک ماهی کوچک یا یک حیوان ریز دیگر بدست و پای آنها بخورد فوراً آنرا بگیرند و بازوهای خود را یک یک دور شکار پیچند و آنرا در شکم خود جا بدهند و در همین جا عمل دائمی سلول مرجان را مشاهده کردم که از فعالیت آنها جزیره ها و تخته سنگهای بزرگ مرجانی در اقیانوس آرام تشکیل

شده بود.

وقتی در آنها دقیق شدم دیدم با وجود ریزی بسیار زیبا هستند و وقتی از سوراخهای خود بیرون می آیند بشکل دایره ای از تار ابریشم دیده میشوند.

همچنین موجودات ذره بینی دیگری دیدم که در بچه هایی در پشت خود باز میکردند و دست پر مانند خود را پیوسته بیرون می آوردند و باز تو میبردند که بنظر من بدون شك غذا بدشان میگذاشتند. در اینجا خرچنگهایی دیدم که فقط جلوی بدنشان را پوستی شاخی پوشانده بود و انتهای بدن فرمشان پوست دیده نمی شد و برای محافظت این قسمت از بدن آنرا در صدف حیوانات دیگر فرو میکردند و هر وقت آن صدف برای بدنشان کوچک میشد آنرا با جلدی دیگر عوض میکردند و از همه عجیبتر حیوانی بود که هر وقت بیمار میشد قدرت عجیبی پیدا میکرد که میتواند دندانها و معده خود را بخارج پرت کند و بعد از چند ماه دیگر دارای دندانها و معده جدیدی بشود و بسیار چیزهای دیگر را بکمک ذره بین در چاله آب خود دیدم ولی در اینجا از شرح و تفسیر تمامی آنها خودداری کردم. زیرا داستانهای گفتنی و پیش آمد های شرح کردنی بسیار از دوران زندگانی در آن جزیره بیاد دارم.

فصل سیزدهم

حیوان عجیب

سه هفته بعد از بازگشت از سفر یکروز صبح پتر کین فریاد کرد: «جک بیا امروز خوش بگذرانیم و کار پرشوری انجام دهیم. من کاملاً از چکش زدن و تاپ و توپ کردن و بریدن و سائیدن این قایق کوچولو خسته شده‌ام، مثل اینکه داریم کشتی نوح میسازیم. بیا یا بکوه پیمائی یا بشکار اردک های وحشی برویم یا بخوکها حمله‌ای بکنیم، من مثل توتک همیشه روی زمین پهن شده‌ام. مثل لواطک نازک شده‌ام، احتیاج بچیزی دارم که بلندم کند. بالا اندازد و تکانم بدهد. میخواهم کاری کنم که سر حال بیایم و دلم باز بشود. هان جک! عقیده تو چیست؟»

جک که تازه بسمت قایق راه افتاده بود تبرش را بر زمین انداخت و گفت: «اگر دلت میخواهد چیزی تو را بلند کند و بالا اندازد بعقیده من خوبست با آنجا که آب فواره میزند برویم، چون در سفر قبلی فواره آخری نو

حیوان عجیب

را بهوا پرتاب کرد. چه میدانی شاید فواره دیگری باشد که ترا بالاتر هم ببرد. اگر آنچه امروز دلت خواسته است همین است که میگوئی این وسیله که گفتم از همه چیز بهتر است. من وسط حرف آنها دویدم و گفتم: - راستی این موضوع مرا بیاد آن ماهی عجیبی انداخت که در سفر گذشته در نزدیکی فواره هاریدیم. آخر نفهمیدیم آن چه بود، خوبست برای این موضوع هم شده با آنجا برویم.

جک فریاد زد: «خیلی خوب، پس رقتیم بسمت فواره‌ها». در ضمن به پتر کین گفت: «نیزهات را با خود بیاور که ممکن است بدرد بخورد.» و خودش نیز با لاجیق رفت تا تیر کمانش را بیاورد.

پس از اینکه تصمیم گرفتیم راجع باین موضوع تحقیق کنیم با کمال اشتیاق بسمت فواره‌ها حرکت کردیم. چنانچه پیش از این هم گفتم این محل زیاد از قرار گاهمان دور نبود. بمحض رسیدن بدانجا بلب دریا یعنی جائیکه آن چیز سبزرنگ را دیده بودیم رفتیم و بدریا خیره شدیم. هنوز آن چیز واضح و روشن در جای سابقش دیده میشد و باز هم بهمان حال دم خود را بجلو و عقب تکان میداد.

پتر کین فوراً نیزه‌اش را بدست گرفت. یکی دو تانیه آنرا بالای سرش نگاه داشت و نشانه گرفت و مانند برق به ته دریا پرتابش کرد. نیزه یکسره بوسط چیز سبز رنگ فرو رفت و درست از میانش گذشت و پس از آن فوراً بدون اینکه لکه یارنگ یا اصلاً تیرگی در آب پیدا شود. باروی آن چیز سبز را پپوشاند بالا آمد. در حالیکه دم عجیب حیوان در همانجا مانند پیش

آهسته نکان می خورد. پتر کین با اخم تمام گفت: «این حیوان اصلا قلب و رگ ندارد. من دیگر با آن کاری ندارم.»
جک گفت من حالا کمی مطمئن شدم که آن جز روشنائی فسفری چیز دیگری نیست ولی باید بگویم تعجب می کنم که چطور همیشه فقط در يك نقطه دیده میشود.

منهم مانند جک خیلی متعجب دچار شده بودم و میخواستم با جک هم عقیده شوم که این چیز پرتو فسفر است که مثل آن در سفر دریائی خود زیاد دیده بودیم. گفتم چرا ما زیر آب نمی رویم تا ببینیم چیست. حالا که ما مطمئن هستیم که سگ ماهی در اینجا نیست. جک در حالیکه لباسهای خود را می کند گفت راست است رالف، اما من زیر آب میروم، چون من در شنا کردن از تو ماهر ترم. بعد جلو آمد و به پتر کین گفت: «عقب برو ببینم.» در این موقع دستها را بالای سرش بهم جفت کرد و روی سنگها خم شد و بمیان دریا پرید. جک مدت يك ثانیه در میان ترشخی که از شیرجه رفتن او بوجود آمده بود از چشم ما ناپدید شده بود. بعد آب آرام شد و او را دیدیم که در ته آب در وسط آن چیز سبز شنا می کند. ناگهان بزرگ آب فرو رفت و بکلی از نظر ما ناپدید شد. با ناراحتی در حدود يك دقیقه با تاجا که از نظر ما ناپدید شده بود خیره شدیم در حالیکه هر لحظه انتظار بالا آمدن او را برای تازه کردن نفس داشتیم. ولی يك دقیقه تمام گذشت و او ظاهر نشد. دو دقیقه گذشت دیگر طوفانی از وحشت و ناراحتی بمن هجوم آورد. فکر کردم دیدم در تمام

مدتی که با او آشنا شده بودم هرگز در هر مرتبه بیش از يك دقیقه زیر آب نمانده بود، بلکه يك دقیقه هم بندرت می ماند. نمی دانم پنج دقیقه بعد از آنرا چگونه گذراندم، از شدت ناراحتی و بی قایبی عقل از سرم پریده بود. ولی از صدای پتر کین که شانه مرا گرفته بود و با حالت تحیر صورتش نگاه میکرد بخود آمدم. گفت رالف! رالف نکنند زیر آب از هوش رفته باشد خود را برای نجاتش بآب بینداز. برو رالف! عجیب بود که من خودم زودتر باین فکر نیفتاده بودم. در يك لحظه بلب سنگها دویدم بدون اینکه خود را معطل کنند لباسم بکنم آماده پریدن بمیان امواج شده بودم که ناگهان دیدم يك سیاهی از میان چیز سبز رنگ بالا می آید. پس از يك لحظه سر جک بسطح آب بالا آمد و پس از پراندن قطرات آب از سر و صورت خود که عادت او بود فریادی کشید. حالا از صحیح و سالم برگشتن او بهمان اندازه تعجب کرده بودیم که از ظاهر نشدن او متحیر بودیم. شاید هم از این موضوع حیرت و تعجب ما بیشتر بود. زیرا بعقیده ما اقلا ده دقیقه شاید هم بیشتر زیر آب مانده بود. گفتگو نداشت و لازم بفکر نبود که بدانیم بشر نمیتواند تا این حد زیر آب بماند و زنده باشد. این بدیهی و واضح بود. بنا بر این بانرسی که از موهوم پرستی ریشه می گرفت دستم را دراز کردم تا با او در بالا آمدن از سنگهای ناهموار کنار دریا کمک کنم.

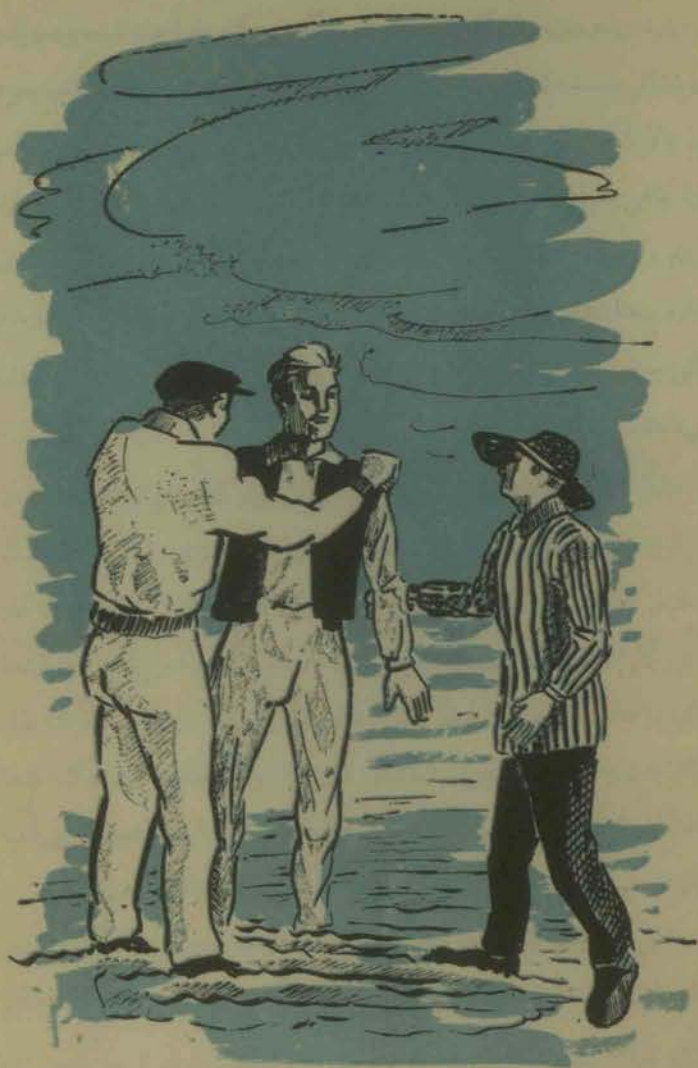
اما پتر کین با فکر او احساساتی مثل من دچار نشده بود. هنوز جک روی سنگها نشسته و نفس خود را تازه نکرده بود که پتر کین دستهایش را بدور کردن او انداخت و شروع بگریه کرد. میگفت: «آه جک. جک.

کجا بودی آنقدر طول دادی ؟

پس از چند لحظه پتر کین تاحدی آرام گرفت و توانست ساکت بنشیند و بشرحی که جک میداد گوش کند. ولی در همین حال هم آن بان بمن نگاه میکرد و از خوشحالی نجات جک سعی می کرد چشمکی بمن بزند. می گویم سعی میکرد چشمکی بمن بزند چون نمی توانست، بواسطه اینکه چشمان او از گریه چنان ورم کرده بود که هر بار اراده میکرد چشمک بزند موفق نمیشد و عضلات صورتش طوری تغییر میکرد که منظور او را نمیرساند. ولی چون من میدانستم منظور او چیست باو لبخند میزد و سعی می کردم باو بفهمانم که می دانم او دارد چشمک میزند.

وقتی که ما باندازه کافی آرام شده بودیم و حالمان بجا آمده بود جک گفت بچه ها آن چیز سبز رنگ سگ ماهی نیست. روشنائی است که از غاری که در کوه وجود دارد بدریامی تابد. من همان اول که زیر آب رفتم فهمیدم که این روشنائی از سوراخ پهلوی صخره ای می تابد که ما بر روی آن نشسته ایم.

بنابر این بسمت آن رفتم و روزنه ای دیدم که از آن روشنائی میتابید. لحظه ای فکر کردم به بینم بان داخل شوم یا نه. تصمیم بداخل شدن گرفتم و تور رفتم. میدانی پتر کین البته گفتن این چیزها زیاد وقت میکشد اما آنچه من عمل کردم بیش از چند ثانیه طول نکشید و میدانستم که باندازه کافی در سینه من هوا هست که برای بیرون آمدن از سوراخ و روی آب آمدن کافی باشد.



حيوان عجيب

درست همان موقع که میخواستم برگردم و کمی ناراحت شده بودم دیدم يك روشنائی ضعیف درست بالای سرم وجود دارد؛ بسمت آن بالا رفتم. سرم از آب بالا آمد. این خیلی بمن کمک کرد زیرا حس کردم حالا میتوانم باندازه کافی هوا در سینه خود جمع کنم و از این راهی که آمده ام دوباره برگردم ولی يك مرتبه باین فکر افتادم که ممکن است راه بیرون آمدن را دوباره پیدا نکنم ولی بانگام به پائین خیالم کاملاً راحت شد چون دیدم روشنائی سبز رنگ همانطور که از غار به بیرون می‌تابد از بیرون بدرون غار می‌تابد.

فقط آنچه حالا می‌دیدم روشن‌تر از آن بود که باهم دیده بودیم. اول هر چه خیره میشدم بسختی می‌توانستم چیزی را در اطرافم ببینم چون خیلی تاریک بود. کم‌کم چشمم بآن عادت کرد و دانستم که در يك غار بسیار بزرگی هستم که قسمتی از دیوارها و سقف آن را می‌بینم. در آنجا چیزهای درخشان و زیبائی بنظر می‌آمد. اما انتهای غار بسیار تاریک بود. وقتی با تعجب و حیرت مشغول تماشای آن جا بودم بفکرم رسید که شما دو نفر ممکن است خیال کنید که من غرق شده‌ام. بنابراین با عجله زیر آب رفتم و از غار بیرون پریدم و از زیر آب بالا آمدم و حالا باشما نشسته‌ام. وقتی که جک شرح باز دید خود را از آن غار عجیب تمام کرد من نتوانستم باور کنم تا اینکه خودم برای دیدن آن زیر آب رفتم ولی همان طوری که جک گفته بود بقدری تاریک بود که بسختی توانستم چیزی ببینم. پس از بازگشت درباره آن باهم گفتگوهای زیادی کردیم. در هنگام این



گفتگو می‌دیدم که قیافه پتر کین درهم شده است. گفتم پتر کین موضوع چیست؟ پتر کین جواب داد برای شما دو نفر که مانند پریان دریائی راجع باین غار صحبت می‌کنید موضوع مهم نیست اما می‌دانید که من باید فقط بشنیدن قانع باشم در حالیکه شما دو نفر مانند خوک دریائی در آنجا خوش باشید و این واقعاً خیلی بد است.

جک گفت پتر کین من برای تو خیلی افسوس می‌خورم ولی نمیتوانیم بتو کمک کنیم. کاش می‌توانستی شیرجه رفتن را یاد بگیری.

پتر کین با قیافه‌ای گرفته گفت بهتر بود می‌گفتی پرواز کنی. من گفتم اگر توفیق می‌توانستی خود را بی حرکت نگاه داری ده ثانیه نمی‌کشید که ما ترا با خود پائین می‌بردیم.

پتر کین سری تکان داد و گفت عجب! چطور بی حرکت بمانم؟ اگر یک سمندر شما بگوید اگر چند ثانیه حرکت نکنید من شما را بمیان شعله‌های آتش می‌برم جوابش را چه می‌دهید؟

ما هر دو بخنده افتادیم و سر را تکان دادیم زیرا معلوم بود که با پتر کین زیر آب نمی‌شود رفت. ولی ما نتوانستیم آرام بگیریم تا اینکه اطلاعات بیشتری از آن غار بدست آوردیم.

بنابر این پس از مشورت بیشتر من و جک تصمیم گرفتیم یک مشعل در غار ببریم و آن را روشن کنیم. این کار زیاد آسان نبود ولی بالاخره آنرا باین طرز انجام دادیم: اول از پوست درخت مخصوصی که خیلی زود آتش می‌گرفت مقداری بردیدیم و آنرا رشته رشته کردیم و رشته‌ها را بدور

هم پیچانیدیم. بعد بایک جور انگم که از درخت دیگری کسر شده بودیم رویش را پوشانیدیم. بعد آن را در میان چند پارچه نارگیلی بستیم که مطمئن باشیم وقتی آن را زیر آب می‌بریم خیس نمیشود. آنگاه مقدار کمی از آن کیرانه که بدقت آنرا برای روز مبادا نگهداری می‌کردیم برداشتیم. همینطور کمی علف خشک و خرده چوب و یک مته و کمان کوچک شبیه آنچه شرحش را قبلاً داده‌ام برداشتیم و آنها را هم جدا گانه در پارچه نارگیلی بستیم.

وقتی همه چیز حاضر شد لباسهای خود را جز شلوار درآوردیم، شلوار را در نیاوردیم و احتیاط کردیم چون ممکن بود در و دیوار غار بسیار ناهموار و دارای تیزریها و بریدگی‌ها باشد که پروای ما را بخرشد. بعد جک بسته مشعلها را برداشت و من بسته کمان و مته و چیزهای دیگر را برداشتم و بلب دریا رفتم.

جک گفت پتر کین اگر طول دادیم دلت برای ما شور تزند چون هر چه هم غار جالب و دیدنی باشد باز هم تا نیمساعت دیگر برمیگردیم، خاطرت آسوده باشد.

پتر کین بانگاهی که آشکارا ناراحتی فراوان از آن می‌بارید جلو آمد و بما دست داد و روبوسی کرد و گفت: «خدا حافظ! شما که رفتید من زیر سایه این بوته خستگی در می‌کنم و در باره این روز کار که هر آن تغییر می‌کند و همچنین درباره پرسک ملاح بیچاره‌ای که کشتی اوشکسته است بفکر فرو می‌روم». پتر کین با گفتن این حرفها دستش را برای ما تکان داد

و روی خود را از ما گرداند و بانگاهی که حکایت از پیرشانی و ناراحتی می کرد خود را بروی زمین انداخت. این حرکات و اداها را طوری طبیعی نشان داد که اگر چشمک بانمکی نمیزد خیال می کردیم تمام حقیقی و واقعی است.

من و جک هر دو بخنده افتادیم و باهم از روی تخته سنگها جست زدیم و با سر در آب فرو رفتیم و بدون اشکال بغار زیر در بائی وارد شدیم. وقتی که در غار از آب بالا آمدیم تا مدتی بسته ها را از آب بالا گرفته و خود را بانکان دادن یا ها در آب نگاه داشته بودیم. این کار را برای این می کردیم که چشمهای ما به تاریکی عادت کند. وقتی که دیگر توانستیم باندازه کافی بینیم از سنگی که بیرون از آب بود بالا رفتیم و سلامت روی آن نشستیم. پس از اینکه شلوارهای خود را فشار دادیم و تا آن حد که ممکن بود خود را خشک کردیم شروع به روشن کردن مشعلها کردیم. این کار را بدون زحمت در چند دقیقه انجام دادیم. همینکه شمعه روشن شد از دیدن چیزهای عجیبی که به چشم ما خورد مات و متحیر شدیم. سقف غار بالای سر ما در حدود سه متر و نیم بلندی داشت اما هر چه دورتر میرفت بلندتر میشد تا آنجا که در تاریکی از نظر ناپدید میشد. این سقف بنظر می آمد که از مرجان ساخته شده باشد. ستونهای ضخیم آن نیز از همین جنس بنظر می آمد. از جاهای مختلف سقف قندیلهای بزرگی آویزان بود. ولی این قندیلها از یخ نبود بلکه از يك نوع سنگ آهك بود که بصورت مایع بنوك قندیلها می آمد و در آنجا سفت میشد و بصورت سنگ در

می آمد. از قطره هائی هم که از نوك آن قندیلها بكف غار می چکید ستون های کله قندی کوچکی تشکیل شده بود که دائم بلندتر و بقندیلها نزدیک تر میشد. تا سر انجام بعدها بقندیلها بچسبید. بعضی از این ستونها هم بقندیل های بالا وصل شده بود. باین ترتیب حالا فهمیدیم ستونهایی که اول خیال میکردیم بدست يك مهندس ساخته شده است تا سقف غار را نگاه دارد چطور بوجود می آید. جلوتر که رفتیم دیدیم که كف غار هم از جنس ستونها است و مانند دریا در موقعی که نسیمی ملایم می آید موج دار است. بدیوار های غار چند سوراخ بزرگ بود که بنظر میرسید بغارهای دیگر راه داشته باشد. ولی در این موقع بواری آنها نپرداختیم. کمی بیشتر که وقت صرف کردیم نقش و نگارهای عجیب بسقف دیدیم. از دیدن آنها بیاد نقشهای برجسته در دیوار کلیساهای قدیم افتادیم. تمام دیوارها و سقف غارها چنان در روشنائی مشعل ما میدرخشید و برق میزد و نورها را بر می گرداند که بنظر می آمد همه جای غار جواهر نشان است.

با اینکه خیلی در این غار پیش رفتیم با خرس نرسیدیم چون مشعل ما نزدیک تمام شدن بود و مجبور شدیم زودتر از آنچه دلمان میخواست بیرون برویم.

در این گردش هیچگونه روزنه ای در سقف یا هیچ نشانه ای از راهی که از آن روشنائی در غار بتابد ندیدیم ولی جلوی دهنة غاریك تخته سنگ عظیم از مرجان سفید خالص قرار داشت و از قرار روشنائی کمی که از دریا بداخل غار می تابید روی تخته سنگ سفید مرجانی می افتاد و باز می گشت.

در اینجا حدس زدیم که آن چیز سبزرنگی که توجه ما را بخود جلب کرده بود همان روشنائی است که از بیرون غار بسنگ می تابد و باز میگردد، همچنین نتیجه گرفتیم که از همین تخته سنگ مقداری نور هم بداخل غار می تابد و قسمت جلوی غار را روشن می کند. پیش از فرو رفتن زیر آب و شنا کردن بسمت دهنه غار باقیمانده مشعل خود را خاموش کردیم و آنرا در جای خشکی گذاردیم که اگر بعدها موقعی که بغار داخل می شویم مشعل تازه ما ترشد از آن استفاده کنیم.

پس از خاموش کردن مشعل در آن چند لحظه که ایستاده و منتظر بودیم که چشممان بتاریکی عادت کند توانستم از یادآوری آرامش و سکوت عمیق و نورهای درخشانی که در اطراف خود دیده بودیم خود داری کنیم. وقتی که من سقف حیرت آور غار و کوه‌های بیشماري را که چند دقیقه پیش در شعاع مشعل میدرخشید در نظر آوردم باخود گفتم چقدر تعجب آور است که خداوند چنان چیزهای دیدنی و زیبا بسازد و هرگز کسی آنها را نبیند مگر بر حسب تصادف سیاحتی مثل ما پیدا شوند و از دیدن آنها لذت ببرند.

بعدها فهمیدم که از این گونه غارها که شرح دادم غارهای بهتر و بزرگتر و زیباتر از آن در دریا‌های جنوب فراوان است. در این افکار بودیم که جاک با صدای آرام که گویی در سقف غار پیچید گفت رالف حاضری؟
... گفتم کاملاً.

گفت پس بیا، در این موقع هر دو از روی سنگی که زیر پای ما بود بمیان آب پریدیم و بشنا از میان دهنه غار بیرون رفتیم. چند ثانیه بعد بر روی سنگها کنار دریا نفس زنان نشسته بودیم و دوست ما پتر کین بماتبریک میگفت.

فصل چهاردهم خو گهای کوچك و خوك ماده بزرگ

پس از گردش طولانی درغار که اسم آن را غارالماس گذاشته بودیم، تنفس هوای آزاد و استفاده از آفتاب درخشان برای ما بسیار لذت آور بود. چون با اینکه بیش از نیم ساعت درغار نمانده بودیم اما مدت ماندن در آنجا خیلی طولانی تر بنظر ما آمد. هنگامی که لباس می پوشیدیم و وقتی که بمنزل برمیگشتیم سعی میکردیم حس کنجکاو پتر کین بیچاره را که چون نمی توانست بدرون غار بیاید، ناراحت بود و غصه میخورد بنحوی راضی سازیم و چون ناتوانی او درشنا و زیر آب رفتن فعلا هیچ چاره ای نداشت و امیدی نبود که بتواند بغار برود او را دلداری دادیم و دلگرم کردیم.

اگر آب دریا در موقع جزر و مد زیاد بالا و پائین میرفت شاید می توانستیم در موقع پائین رفتن او را بغار ببریم اما چون هیچوقت دریا بیش از نیم متر جزر و مد نداشت نمی توانستیم این کار را بکنیم. ما تا مدتی

خو گهای کوچك...

پس از زندگی در جزیره به کمی جزر و مد دریا توجه نکرده بودیم. و نیز تا مدت زیادی بچیز عجیب دیگری هم از این دریا پی نبرده بودیم و آن وضع عجیب این بود که آب این دریا مرتباً در ساعات معین کم و زیاد میشد و مانند دریای کشورها و سایر جا های دنیا یا لافل آنجاها که من میدانم جزر و مد دریا بتغییر شکل ماه مربوط نبود. هر شب و هر روز درست ساعت دوازده آب بالا و درست ساعت شش صبح و عصر پائین بود. در این موضوع هیچ شك نیست. و میتوانم بیقین از آن صحبت کنم زیرا ما مخصوصاً در آن دقیق شدیم و فهمیدیم که این ترتیب هیچوقت تغییر نمی کند. البته باید اقرار کنم که ساعت دوازده شب را نمی توانستیم درست تعیین کنیم و میبایستی آن را حدس میزدیم و فکر میکردیم حدس ما تقریباً صحیح بود ولی راجع به دوازده ظهر یقین داشتیم زیرا آنرا با سانی تعیین میکردیم. یعنی يك نقطه معین بود که ما آنجای ایستادیم و بنوك سنگ بسیار بلندی که سر با آسمان کشیده بود نگاه می کردیم. هر وقت خورشید را در برابر نوك آن سنگ می دیدیم ساعت دوازده یا موقعی بود که خورشید به بلند ترین محل خود در آسمان رسیده بود.

من وجك تعجب میکردیم که چرا در روزهای اول ورودمان بدین جزیره متوجه این موضوع نشده بودیم. و دلیل آنرا می توانستیم فقط این بدانیم که تمام هوش و حواس ما متوجه چیزهای عجیب دیگری بود که نمایان تر و آشکارتر از این موضوع بود.

حالا که من از این موضوع یا از موضوع قبلی یعنی جزر و مد گفتگو می کنم بدانیست که موضوع طبیعی عجیب دیگری را پیش بکشم.

آن موضوع اینست که در این جزیره هوای تاریک و روشن اصلاً وجود ندارد و یا بسیار کم است. ماهوای تاریک و روشن طولانی و زیبای کشور خودمان را خوب بیاد داشتیم و میدانستیم که بعضی از مردم آن لحظات را خوشترین و بهترین موقع روز میدانند هر چند خود من طلوع آفتاب را بهتر از این موقع میدانستم. روزهای اولی که به این خشکی پیاده شدیم کار روزانه را که تمام می کردیم برقله یکی از صخره های بزرگ می نشستیم که از نسیم غروب آفتاب دریالذت ببریم اما همینکه آفتاب در افق فرو میرفت تا کهان هوا تاریک میشد.

بهر حال بر کردیم بر سر موضوع!

پس از آنکه هر چه می توانستیم از غار الماس زیر صخره های فواره برای پتر کین حکایت کردیم بشتاب بسمت خانه روان شدیم که تا کهان از سمت خشکی صدای خرخر و جیغی بکمک وزش نسیم بگوش ما رسید. جگ با صدای هیس مارا بسکوت مجبور کرد و آهسته گفت پتر کین دوستان توهستند. بایستی بدیدن تو آمده باشند. چون این اولین باری است که آنها را در این طرف جزیره می بینم.

پتر کین در حالی که بعجله بطرف جنگل میرفت فریاد کرد بیائید از این طرف. من وجگ از بی تابی او می خندیدیم و دنبال او میرفتیم. يك خرخر دیگر و چندین جیغ بلند در دره پیچید. در این موقع درست مقابل دره كوچك بودیم که بین دره تصادف و صخره های فواره بود. جگ با صدای آهسته و گرفته گفت پتر کین میگویم که ...

- چه میگوئی؟

- کمی صبر کن، این خرخرها از دامنه تپه ها می آید.

اگر با رالف بروی و پشت آن سنگ بزرگ بایستی من راه را دور میزنم و آنها را بسمت دره میتارام تا بهتر بتوانی یکی از خوبهای آنها را بگیری و همانطور که در میان بوته ها دوید گفت پتر کین مواظب باش که يك خوك جوان و چاق را نشانه بگیری.

پتر کین لبهای خود را بازبان تر کرد و جواب داد خودم عقلم میرسد. بعد هر دو پشت سنگ پنهان شدیم. پتر کین باز بحر ف آمد و گفت من دلم برای خو کها خیلی میسوزد بلکه بهتر است بگویم شکم. داشت این را میگفت که صدای ترس آورجک را شنیدیم و در پی آن خو کها جیغ کشان بسمت ما آمدند. من فریاد کردم آمدند.

پتر کین برای اینکه بتواند خو کها را پیش از آنکه نزدیک شوند بهتر ببیند بیالای سبزه زار بلندی رفت و بمحض اینکه آن بالاسرش را بلند کرد که نگاهی باطراف اندازد، دو خوك كوچك که از همراهان خود جلو افتاده بودند هر اسان و دستپاچه بیالادویدند. یکی از آنها از پهلوی کبوش پتر کین گذشت. دیگری چون نمیتوانست خود را نگه دارد جیغی کشید و بطوریکه پتر کین بعداً تعریف کرد خود را درست بمیان بغل پتر کین انداخت. از حمله خوك بلکه از شدت تنه ای که زد با صدائی که بیش از صدای بهم خوردن حیوان و پتر کین بود هر دو با شدت به پائین تپه غلتیدند اما بمحض اینکه هر دو پیاپی تپه رسیدند خوك از جا بلند شد و دم را علم کرد و جیغ

کشان از آنجا گریخت ولی من مجال ندادم و یک سنگ بزرگ در قلاب گذاردم و بسمتش پرتاب کردم که چون خوب نشانه گرفته بودم به پشت کوشش خورد و او را بزمین انداخت. پتر کین فریاد زد: «خیلی عالی، خیلی خوب!» از اینکه دیدم از آن ضربت هیچ صدمه‌ای نخورده و از زمین بلند شده و فقط کمی ناراحت شده خیلی تعجب کردم. پتر کین پس از گفتن خیلی خوب بشتاب بطرف دره دوید. از جیغ خوگها معلوم بود که نزدیک میشوند. من تصمیم گرفته بودم که از کشتن خوگ دیگر خود داری کنم. زیرا پتر کین اگر موفق به کشتن می‌شد و منهم یکی میکشتم خیلی برای ما زیاد بود. خوگها در جلوی مانمایان شدند. دو یاسه خوگ چاق کوچک پیشاپیش میآمدند و یک خوگ بزرگ و کله‌ای از عقب می‌آمدند. گفتم پتر کین اینهم یک خوگ چاق و چله خوب. نیزه بزنیمنم.

ولی پتر کین حرکتی نکرد تا بچه خوگها صحیح و سالم از پهلو او گذشتند. با تعجب باو نگاه کردم دیدم که لبهایش جمع شده و ابروهایش کمره خورده مانند اینکه میخواهد با دشمن خطرناکی بجنگد. با ناراحتی پرسیدم: «چته؟»

ناگهان نیزه‌اش را راست کرد و بجلو جست و بایک فریاد که خون در رکهایم خشک کرد نیزه را بقلب خوگ پیرزد.

این عمل چنان بشدت انجام داده شد که نیزه از یک سمت بدن خوگ فرو رفت و از سمت دیگر بیرون آمد. جلورفتم و گفتم: «آه، پتر کین چه کردی؟» پتر کین در حالیکه بخوگ خیره شده بود گفت چه کردم؟ مادر بزرگ

مادر خوگها را کشتم. همین، کار دیگری نکردم. در این موقع جگ سر رسید و گفت: «به به! این چیست؟ پتر کین تو باید کباب خوگ پیر را خیلی دوست داشته باشی! اگر خیال داری گوشت این خوگ پیر را بخوری باید مواظب چانه و آرواره و دندانهای خودت باشی چون هیچکدام سالم نمی ماند!



آخر چه شد که بفکر کشتن این خوگ افتادی؟» پتر کین جواب داد راستش را بخواهی من یک جفت کفش لازم داشتم. بالبخند گفتم کفش لازم داشتن تو چه ربطی بشکار خوگ پیر داشت؟

گفت البته، کفش فعلی من هیچ ربطی بآن ندارد اما حتماً ارتباط

زیادی با کفش آبنده من خواهد داشت. رالف، حقیقتش اینست که وقتی من دیدم تو آن خوبی خوک اول را بخاک انداختی بیش خود فکر کردم که کشتن خوک دیگری فایده است. بعد یکمرتبه بخاطرم رسید که مدتهاست که من يك تکه چرم ضخیم دیگری لازم دارم که از آن کفش برای خود درست کنم و این مادر بزرگ پیر آنقدر فر به بود که فوراً تصمیم گرفتم آنرا شکار کنم و می بینی که شکار کردم.

جک در حالیکه به خوک شکار شده چشم دوخته بود گفت بلی پتر کین شکار کردی، آنهم چه شکاری! حالا بفکر افتادیم که چطور شکار خود را بخانه ببریم. چون اگر چه راه خیلی نزدیک بود اما شکار بسیار سنگین بود. بالاخره راهی که برای آن پیدا کردیم این بود که دست و پای آنرا بستیم و نیزه را از میان دست و پای آن رد کردیم.

جک يك سر آن را روی شانه اش گذاشت و من سر دیگر را روی شانه ام نهادم و پتر کین خوک کوچک را برداشت. با این وضع با موفقیت و بقول پتر کین با کشته های فراوان از يك شکار آبرومند به آلاچیق خود باز گشتیم. چون شب با حرارت و آب و تاب راجع به شامی که خوردیم صحبت شد میتوان حدس زد که آن شب با رضایت و خوشحالی بسیار بر ختم خواب بر کی خود رفتیم.



فصل پانزدهم

قایق سازی

پس از این روزها چك تمام وقت خود را صرف ساختن قایق کرد و بالاخره چیزی شبیه بقایق درست کرد. فقط کسانی می توانند اندازه رنج و زحمت ساختن قایق را حدس بزنند که خودشان این کار را کرده باشند چون برای ساختن این قایق جز يك تبر و يك تکه آهن كج و يك سوزن جوال دوز و يك چاقوی شكسته ابزار دیگری درکار نبود. اما از آنجا که ساختن این قایق از کنجكاوی سرچشمه گرفته بود اگر شرح مختصری از آن داده شود بی فایده نیست. قبلا راجع بدرخت عجیب شاه بلوط و تخته هائی که فاصله بفاصله بشکل برجسته روی تنه آن دیده میشد صحبت کرده ام.

بیشتر وسائل و مواد لازم برای ساختن قایق از این درخت تهیه میشد. چك پیش از هر کار بدنبال يك درخت میگشت که تنه آن باندازه قایق و

دوسرشم برجسته باشد تا جلو و عقب قایق را تشکیل بدهد. پیدا کردن چنین درختی کار آسانی نبود ولی سرانجام آنرا پیدا کرد. این درخت دره متری از زمین شاخه‌ای داشت که میشد آنرا بجای جلوی قایق بکار برد و در زمین ریشه‌ای داشت که میشد آنرا هم بجای عقب قایق گرفت. این درخت را از ریشه درآورد. پس از آن ریشه‌ای که سه شاخه باندازه مناسب داشت فراهم کرد و آنرا بتنه قایق بفاصله‌های معین کار گذاشت. باین ترتیب استخوان بندی قایق را تشکیل داد. حالا تراشیدن و سرو صورت دادن باینها و صاف کردن کره‌ها و برجستگی‌های کف قایق کار آسانی بود چون تمام اینها کار تبر بود که جك در کار کردن با آن مهارت یافته بود ولی وقتی کوبیدن استخوان بندی بدنه بکف قایق پیش آمد کار مشکل شد چون ما ابزاری که با آن بتوانیم سوراخهای بزرگی در چوب ایجاد کنیم نداشتیم. میخ هم در دستگاه ما نبود. کار که باینجا رسید حقیقه درماندیم.

ولی سرانجام جك ابزاری ساخت که خیلی خوب بکار خورد و آن این بود که آن تکه آهنی را که داشتیم برداشت و آن را بیکمک دوتبری که داشتیم بشکل لوله‌ای بکلفتی يك انگشت درآورد. این لوله را در آتش می گذاشت تا سرخ می شد. بعد آنرا روی چوب می گذاشت. لوله از حرارتی که داشت در چوب فرو می رفت و آن را سوراخ میکرد. برای اینکه لوله حرارت را بیشتر نگه دارد يك سر آن را بست و از شن پر کرد. درست است که کار خیلی کند پیش می رفت ولی اهمیت نداشت زیرا ما کار دیگری نداشتیم. در هر چوبی بفاصله چهار سانتیمتر دو سوراخ کرد و يك سوراخ هم بکف قایق

کرد اما نه بطوری که از آن طرف دریایند. در این سوراخهای چوبی محکمی که از درختی بنام چوب آهن بدست آمده بود گذاشت و وقتی آنها را کوبید باندازه‌ای محکم شد که تصور میشد بامیخ آهن کوبیده شده باشد، لبه‌های قایق هم که خیلی کلفت بود بهمین ترتیب کوبیده شد ولی علاوه بر میخ چوبی آنها را با الیافی که از پوست درخت نار گیل درست کرده بودیم محکم بدیرك پشت و جلوی دنده‌های قایق بستیم. این پوسته بسیار محکم بود و وقتی چندتا از الیافهای آن بهم تابیده میشد از آن ریسمانی بسیار محکم بدست می‌آمد. ابتدا الیافهای کوتاه و بلند باندازه‌های مختلف را بهم بستیم. ولی بقدری زمخت و خشن و پراز گره شد که روش خود را تغییر دادیم و آنها را باز کردیم و سالیافها را لابلای هم گذاشتیم و آنها را تابیدیم که دیگر گره نداشته باشد. باین راه میتوانستیم الیافهای بی گره بهر اندازه که بخواهیم تهیه کنیم.

البته این کار زحمت زیاد داشت و وقت میبرد ولی هر زمان که خسته می شدیم جك ما را تشویق میکرد و بکار و امید داشت و بالاخره ریسمانهای لازم تهیه شد. بعد تخته‌هایی بقطر دوسانتمی مترو نیم از درخت شاه بلوط کندیم و آنها را با تبر صاف کردیم البته خیلی صاف نمیشد زیرا که تبر بدرد این کار نمی خورد. پنج عدد از این تخته‌ها برای هر طرف قایق کافی بود.

ما قایق را خیلی نزدیک بگرد و خممه مانند ساختیم چون تخته‌ها را می توانستیم خم و بهم وصل کنیم اما نمی توانستیم آنها را با آسانی بشکلهای دیگر دریاوریم. دلیل آنهم نداشتن میخ بود و همین نداشتن میخ باعث شد

که از شکل معمول در قایق سازی صرف نظر کنیم و آنرا بشکل مخصوصی در آوریم بنا بر این لبه تخته را روی هم میگذاشتیم و آنها را بوسیله ریسمانی که شرحش داده شد بهم میدوختیم. دوختن آنها ببدنه قایق هم بهمین طرز بود. هر بخیه یا کره یا بخیه دیگر پانزده سانتی متر فاصله داشت و باین شکل تشکیل می شد که تخته روئی راسه سوراخ و تخته زیری راهم سه سوراخ میگردید بطوریکه وقتی لبه تخته ها روی هم گذاشته میشد هر دو سوراخ درو بهم می افتاد.

نخ را از این سوراخها میگذراندیم و کره میزدیم. بعد از این کار هر دو تخته محکم بهم وصل میشد. علاوه بر این بین لبه تخته ها الیاف درخت نار کیل میگذاشتیم بدین امید که وقتی نرمیشود باد کند و در زها را بگیرد تا آب وارد قایق نشود ولی برای اینکه کاملاً جلوی رخنه آب را بگیریم مقداری ماده چسبنده از درخت نان کندی و آنرا با آب در ظرف آهنی خود حرارت دادیم و آب کردیم و تمام دیوارهای درونی قایق را با آن رنگ کردیم و مقدار زیادی از آن را لای در زها زدیم. غیر از اینها يك ورقه پارچه نار کیل هم بكمك این ماده چسبنده بکف و بدنه نوبی قایق چسباندیم.

باین ترتیب تمام روزنه های داخل قایق با پوششی سخت گرفته شد ولی بدنه بیرونی قایق لخت و بدون پوشش بود و فقط امید ما این بود که چوبها و الیاف در آب ورم کند و در زها خود بخود گرفته شود و در ضمن باید بگویم که بعدها امید ما بنومیدی بدل نشد و همانطور شد که ما انتظار داشتیم. در مدتی که يك سخت مشغول این کار بود گاهی باو كمك میگردید

ولی چون كمك ما بسیار لازم نبود ما دو نفر بیشتر به باتلاقی که در اول دره نزدیک آلاچیق بود میرفتیم و بشکار مشغول میشدیم. در اینجام معمولاً بدسته های بزرگ اردك وحشی برخورد میگردیم که هر نوع اردك در بین آنها بود و بعضی از آنها با اردكهای وحشی کشور خودمان هیچ فرقی نداشتند. من تصور میکنم همان اردكهای کشور خودمان بودند که با آنجا می آمدند.

در این موقع ما کمان و قلاب سنگ را با خود می بردیم چون ما در بکار بردن هر دوی آنها مهارت پیدا کرده بودیم ولی باید بگویم که موفقیت من کمتر بود.

غذاهای ما بوسیله شکار و چیزهائی که پیدا میگردیم جورا جور و از گاهی همه جور بود بطوری که نمیدانستیم از کدام خوراکی لذیذی که در برابرمان بود شروع بخوردن کنیم.

سنگ بزرگ یا صخره مرجانی صافی که درست جلوی در آلاچیق ما بود میز ناهار خوری ما بود. روزیکه کشتی ماشکست و باین جزیره آمدیم روی همین سنگ چند چیزی را که برایمان باقی مانده بود چیدیم و پس از آن روزهای بی شمار نعمتهای فراوانی را که در جزیره مرجان پیدا کرده بودیم روی همین سنگ پهن کرده بودیم.

يك روز که غذا روی این میز سنگی چیده شده بود و من و پتر کین در دو طرفش نشسته بودیم يك از کنار دریا باز کشت و تیرش را بزمین پرت کرد و گفت بچه ها بالاخره قایق تمام شد. بنا بر این حالا کار دیگری نداریم مگر ساختن يك جفت پارو. بعد از آن می توانیم هر وقت دلمان بخواهد قایق

را بآب بیندازیم و بدریا برویم.

این خبر مارا بسیار خوشحال کرد. چون با اینکه میدانستیم قایق نزدیک بتمام شدن است ولی فکر نمیکردیم که تا دوسه هفته دیگر تمام شود. اما جک تند کار کرده بود ولی برای اینکه ما را ناگهان متعجب و خوشحال کند این موضوع را بروز نداده بود.

جک گفت ماهنوز نمی توانیم با آن قایق سواری کنیم ولی امیدوارم که آنرا امروز تمام کنیم تا بشود بدینکار پرداخت. چون من تصمیم دارم امروز بعد از ظهر ساختن پاروها را شروع کنیم و اگر هم نتوانستیم آنها را تا غروب تمام کنیم شب پای شمع کار را ادامه میدهیم تا پیش از اینکه بر ختن خواب برویم پاروها تمام شده باشد.

پتر کین در حالیکه یک تکه گوشت خوک جلوی کربه می انداخت گفت بسیار خوب، منم بشما کمک میکنم.

جک باز بحرف ادامه داد و گفت بعد از آن یک بسادبان از پارچه نار کیل درست میکنیم و دکلی هم برای آن میسازیم. آنوقت می توانیم به بعضی از جزایر دیگر برویم و آنها را از نزدیک ببینیم و از دوستان قدیمی خود پنگوین ها هم دیدن کنیم.

امید باینکه بزودی می توانیم به جزایر دیگر سر کشی کنیم و از کشتی رانی روی دریای زیبالذت ببریم مارا خیلی خوشحال کرده بود. بعد از نهار باشوق فراوان بساختن پارو مشغول شدیم. من و جک به جنگل رفتیم. جک باتبر پاروها را می تراشید و من با چاقو آنها را صاف میکردم. پتر کین

هم برای تاییدن ریسمانهای محکم در آلاچیق ماند تا با آنها پاروها را ببندیم. چند ساعتی را چنان تند و سخت کار کردیم که وقتی غروب شد من و جک با چهار پاروی محکم باز گشتیم که هیچ کاری نداشت جز اینکه آنها را با چاقو کمی صاف و هموار کنیم.

پس از شام دست از کار کشیدیم که بخوابیم و مسافرها و سیر و سیاحت هائی را که با قایق کوچک خود خواهیم کرد به خواب به بینیم.

فصل شانزدهم بآب انداختن قایق

روزی که قایق کوچک خود را بآب انداختیم و در خلیج آرام اطراف جزیره پیارو زدن مشغول شدیم صبح زیبای درخشانی بود. نه وزش نسیمی ملایم دامن دریا را پرچین می کرد و نه پاره ابری کوچک چهره آسمان آبی را لکه دار می ساخت و نه صدائی ناموزون خاموشی صبح را بهم میزد. هر چند فضا از صداهای خفیف و دلنشین و موزون که با آهنگ عمومی طبیعت هم آهنگی می کرد خالی نبود.

آفتاب تازه از آغوش اقیانوس آرام سر بر میداشت و قله کوهها را با اشعه آتشین خود رنگین میکرد. دریا مانند صفحه ای از شیشه میدرخشید و بابر جستکی های فراوان و بی پایانش که در تمام دنیا نمودار وجود دریاست بالا و پائین میرفت. گیاههای زیبای دریایی و مرجانهای درخشان در عمق آن آب آرام مانند کوه های گرانبها و نایاب میدرخشید. بر روی چنین

بآب انداختن قایق

دریائی پیارو میزدیم و به پیش میرفتیم. آه، چه منظره ای که در اعماق روح بشر تأثیر میکرد و اگر قلبی داشت آنرا از محبت و سپاس خداوند بزرگی که چنین چیزهایی را آفریده است لبر بزمی ساخت.

در آغاز از شدت خوشحالی بدون قصد و هدفی باین طرف و آن طرف قایق را اندیم ولی پس از اینکه شور و جوش روح ما آرامتر شد، باطراف خود چشم انداختیم و بفکر آمدیم که چه باید کرد.

بطوریکه قبلاً شرح دادم ما چهار پیارو ساختیم ولی قایق ما بقدری کوچک بود که تنها دوتای آنها لازم بود. دو پیاروی دیگر را برای روز مبادا بکناری گذاشته بودیم. بنابراین فقط دو نفر لازم بود پیارو بزنند و سومی هم قایق را هدایت کند و گاهی هم بکمک پیارو زنهار بود که خستگی خود را در کنند.

اول در یکی از جزایر کوچک پیاده شدیم و تمام جاهای آنرا گشتیم ولی چیزی که قابل توجه مخصوصی باشد ندیدیم. بعد در جزیره بزرگتری پیاده شدیم که در آن چند درخت نارگیل روئیده بود و چون آنروز صبح چیزی نخورده بودیم چند نارگیل جمع کردیم و ناشتائی خود را خوردیم. پس از این یکسره بسمت دریا رفتیم و روی رشته تخته سنگ مرجانی پیاده شدیم.

این منظره بچشم ما واقعاً جالب توجه و کم نظیر بود. ما که مدتی طولانی در خشکی بسر برده بودیم تقریباً منظره امواج بزرگ را فراموش کرده بودیم چون در مرداب چنین موهجائی نبود ولی حالا که نزدیک

موجهای بلند و کف آلود دریای باز ایستاده بودیم تمام علاقه و توجملوانان در قلب ما بیدار شده بود، و همچنانکه بدرهم شکستن آن یگانه موج بزرگی که دائم چون رعد پیش پای مامی ترکید و صدا میکرد خیره شده بودیم، جزیره مرجان پشت سر خود را بکلی از یاد برده بودیم. این موج دائمی عظیم که من اغلب بآن اشاره کرده ام چیزی بسیار بزرگتر و عالی تر از آن بود که ماهمگی تصورش را کرده بودیم. این موج که باز تهاج چندین متر روی دریا بلند میشد و نزدیک شدن آن ناممکن بود از فاصله دوری دید، آهسته و باشکوه پیش میآمد و هر چه بیشتر پیش می آمد حجم و شدت بیشتری می گرفت تا اینکه بشکل طاقنمائی بزرگ از آب زلال در روشنائی خورشید میدرخشید. باز باشکوهی شاهانه که مقاومت در برابر آن ممکن نبود پیش می آمد در حالی که لبه بالای آن کم کم بیائین خم می شد با چنان غرشی فرو میریخت که کفتی قلب دریا با شکستن پر آشوب این موج پاره شده باشد.

در این حال تخته سنگهای کف آلود مرجان در ضربت این موج بلرزه درمی آمد.

مدتی طولانی با حیرت و تعجب باین منظره باشکوه چشم دوختیم. پس از آنهم بسختی و با بی میلی تمام بود که توانستیم دل از آن بکنیم و خود را از آن دور کنیم. چنانکه پیشتر هم یکبار شرح دادم این موج در چندین جا بر روی سنگها میشکست و قسمتی از قطرات و ترشحات آب آن بمرداب میریخت. اما در جاهای دیگر تخته سنگها آنقدر پهن و بلند بود

که تمام موج را نگاه میداشت و تمام نیروی آن را از بین می برد. در بیشتر جاها سنگهای مرجانی از سبزه ها و گیاههای مختلف پوشیده شده بود و بطوریکه بر ما معلوم شد این روئیدن گیاه شروع تشکیل جزیره های مرجانی آینده بود. بر روی همین تخته سنگها بود که ما فهمیدیم چگونه بیشتر جزایر کوچک اقیانوس کبیر بوجود می آید. در محلی که ترشحات امواج روی تخته سنگها را شسته بود میلیونها موجودات کوچک پرکار و فعال زنده دیدیم که بساختن این سنگها مشغول بودند. در جای دیگری که کمی بلند تر بود و ترشحات امواج بآنجا نمی رسید حیوانات ذره بینی مرجانی همه مرده بودند. بنابراین فهمیدیم که این سلولها هرگز بیرون از آب کار نمی کنند. این حیوانات با کمال وفاداری کار سنگین خود را که پروردگار بعهده آنها گذاشته بود انجام داده و حالا همه مرده بودند. از طرف دیگر در بعضی جاها باز تازیانه های دائمی امواج دریاتخته سنگها را خرد کرده و خرده ها را بشکل شن باطراف پراکنده بود. در اینجا پرندکان دریائی نشست و پرواز کرده بودند و گیاههای دریائی و خرده چوب ها هم باقی مانده بود و بادهم تخم گیاهها را بآنجا آورده بود و چند جوانه سبزه های کم رنگ روئیده بود. این جوانه ها پس از خشک شدن و پوسیدن بحاصلخیزی و آبادی آینده جزیره های اقیانوس کمک می کرد. در بعضی جاها این جزیره های کوچک بفاصله های مختلف تشکیل شده بود و بر هر کدام از آنها يك یا دو درخت نارگیل که بطور نامنظم در شتهاروئیده بود سایه انداخته بود و ترشحات آب دریادایم روی آنها رازی شست. چنانکه

پیش از این هم کفتمام میوه این درختهای نارکیل بدهان ماخیلی شیرین و خوشمزه بود. در این موقع من و جک دوباره در باره طرز تشکیل جزایر مرجانی بزرگ بفکر فرو رفتیم. حالا دیگر می توانستیم بفهمیم که جزایر کوتاه چطور تشکیل شده بود اما با اینکه درباره جزایر بزرگ زیاد فکر کرده بودیم به نتیجه درست و قطعی نرسیده بودیم.

پس از آنکه در قایق کوچک خود حس کجنگاو خود را قانع کردیم و تمام روز را بتفریح و خوشی گذراندیم با اشتهای زیاد و تا حدی خسته به آلاچیقمان باز گشتیم.

جک گفت حالا که قایق ما اینقدر خوب از آب در آمده فوراً یک بادبان و یک دکل برای آن میسازیم.

پتر کین در موقعی که همه برای بیرون آوردن قایق کمک میکردند فریاد زد بلی، همین کار را خواهیم کرد. همین امشب شمعهارا روشن میکنیم و بکار مشغول می شویم.

هورا، بچه ها بکشیدش! همینکه قایق را از آب بیرون کشیدیم متوجه شدیم که ته آن خیلی سائیده شده چون در اینجاشنها با خرده سنگهای مرجان مخلوط بود و بر اثر آن تخته های زیر قایق در بعضی جاها خراش برداشته و تکه هایی از آن کنده شده بود.

جک بادیدن آن فریاد زد: «وای اینکه نشد! چیزی نمیکند که ته کشتی ما از بین میرود!»

من گفتم. همینطور خواهد شد و در بحر فکر فرو رفتم که بیینم چطور

میشود از آن جلو گیری کرد. ولی من چون اصلاً از کارهای مکانیکی سر در نمی آورم نتوانستم چاره ای پیدا کنم. فقط بفکر رسیدن به ته قایق یک ورقه آهن بکوبیم و چون ورقه آهن و میخ نداشتیم این فکر هم فایده ای نداشت. بجک گفتم فکرمی کنم غیر ممکن است که ما بتوانیم از سائیده شدن قایق جلو گیری کنیم.

پتر کین داد زد: «غیر ممکن؟ رالف عزیزم! نواشتباه میکنی، هیچ چیز از این آسانتر نیست.»

با تعجب پرسیدم چطور؟

جواب داد عجیب، خیلی آسان است با استفاده نکردن از قایق. جک همانطور که پاروها را روی شانه داشت گفت پتر کین، زبان بی اختیار خود را نگاهدار و با من بیا تا بتو کاری بدهم. قبل از هر کاری میروی و مقداری الیاف نارکیل جمع میکنی و میآوری و از آنها ریسمانهای دولا برای دوختن می تابی.

پتر کین حرف او را قطع کرد و گفت سر کار ببخشید. همین حالا مقدار زیادی از آن حتی بیش از اندازه تاییده حاضر است. بلی بیش از اندازه بقول یکی از دوستان کوچک من که عادت داشت هر روز بعد از غذا میگفت بیش از اندازه خوردم.

جک دنباله حرف را گرفت و گفت خیلی خوب، پس برای تهیه پارچه درخت نارکیل با رالف کمک کن و آنرا بشکل مناسب ببر تا بعداً آنرا بادبان کنیم. من مشغول تهیه دکل و چرخ و دندانم میشوم. معطل نشو، بیا

مشغول کار شویم. از همانجا یکسره رفتیم و بکار پرداختیم. سه هفته پس از شروع بکار يك دکل و يك بادبان بالوازم دیگر درست کردیم.

بادبان بظاهر بسیار زیبا و قشنگ نبود چون از چند تکه پارچه های مستطیل شکل تشکیل شده بود اما آنها را با سوزن بادبان دوزی محکم دوخته بودیم و نظر اصلی ما هم محکم بودن آن بود. جک هم عیب کف کشتی را بوسیله کوبیدن يك کف بدکی روی کف اولی برطرف کرد. این کف از يك چوب محکمی به پهنا و درازی کف اصلی قایق بود. در حدود دوازده سانتی متر و نیم کودی داشت. کودی کف قایق را هم باین جهت زیاد کرد که نه تنها قایق سالم تر بماند بلکه مقاومت آنهم در برابر باد بیشتر شود و این موضوع در دریائی مانند این دریا که بادهای اغلب با شدت زیاد و در یک جهت میوزید بسیار مهم بود.

این تکه اضافی چوب کف خیلی محکم بنه قایق چسبانده شده بود. حالا دیگر قایق را با خاطر جمعی فراوان و بارضایت باب انداختیم. چون میدانستیم که اگر کف بدکی سائیده و خرد شود عوض کردن آن اشکالی ندارد در صورتیکه اگر کف اصلی قایق کهنه میشد نمی توانستیم آنرا عوض کنیم مگر تمام قایق را خراب کنیم که پتر کین از فکر آن هم بسر کبجه دچار میشد.

بادبان و دکل هم بسیار خوب از کار درآمد و دیگر ما با کمال راحتی در مرداب کشتی رانی میکردیم و با شوق بسیار شکل جزیره را از دور تماشا میکردیم. همچنین ساعتها بقسمتهای کود زیر آب خیره میشدیم و جست و

خیز ماهی های عجیب و رنگارنگ میان خزه ها و مرجان ها را می نگر بستیم. پتر کین يك ریسمان ماهی گیری درست کرد و جک چند قلاب ساخت که بعضی از آنها بسیار خوب و بعضی دیگر بسیار بد بود. چند دانه از این قلابها از چوب محکم جنگلی بنام چوب آهن درست شده بود که خیلی خوب درآمد. این چوب خیلی محکم بود. جک قلابهای کلفت و بزرگی از آن درست کرد و بعضی استخوانهای کج سر ماهی نیز برای این کار تا حدی خوب بود ولی بهتر و عملی تر از تمام قلابها قلابی بود که جک آنرا با حلقه برنجی انکشت خود درست کرد. برای درست کردن آنهم هیچ زحمتی نکشید چون اول آنرا با تبر برید. بعد آنرا بشکل قلاب پیچ داد. اما تیز کردن نوک آن چند ساعت طول کشید. چون اول آنرا با قلم تراش شکسته تراشید و پس از يك ساعت بسنگ کشیدن بسیار تیز و خوب شد.

شرح شکل و رنگ ماهیهای گوناگون که هر روز با قلاب برنجی میکردیم فرصت و زحمت بیشتری لازم دارد. در این اوقات خوش که ماهیگیری و قایق رانی میکردیم مار ماهی زیاد گرفتیم که بسیار خوشمزه و خوب بود. همچنین در میان سنگهای مرجان لاک پشت میکردیم و از آن در کتری آهنی خود سوپ درست میکردیم و از آن گذشته حیوانات دریائی خوش خوراک دیگر کشف کردیم که پس از آن غذاهای ما از لحاظ رنگارنگی هیچ کم و کسر نداشت. در حقیقت هیچ هفته ای نمیکذشت که مادر آن چیزی تازه چه در خشکی چه در دریا کشف نکرده باشیم.

از گریه مواظبت کنی چون اطمینان دارم که اگر نمائی خو کها بانتقام کشتن مادر بزرگشان گریه را خواهند خورد.

پتر کین فریاد زد: «خانه بمانم؟ دوست عزیزا گریه من در آنجا نباشم و از تو مواظبت نکنم حتماً یا راحت را کم میکنی و یا از جا در میروی.»

جک موقرانه گفت: «ها! راست است تو بدون شك باید بیائی، قایق ما خیلی بسنگینی احتیاج دارد و اگر تو بیائی لااقل دیگر ما در قایق سنگ و شن نمی ریزیم که خوب در آب بایستد. تو باندازه شن و سنگ که بدرد می خوری.»

فصل هفدهم

جزیره پنگوئن

هنوز چیزی از اتمام کار ساختن قایق نگذشته بود که روزی هر سه بر تخته سنگی نزدیک صخره های فواره نشسته بودیم و درباره سفر کوتاه فردا به جزیره پنگوئن ها صحبت می کردیم.

پتر کین گفت: «ممکن است برای شخصی نادانی مثل من نشستن در اینجا و بی خبر ماندن از وضع و حال پنگوئن ها اهمیتی نداشته باشد اما برای شاد و فیلسوف دانشمند بسیار بد است که باز هم از این موضوع بسیار مهم بی خبر بمانید و از جزئیات زندگی گاهی پنگوئن ها سردر نیاورید. بنابراین هر چه زودتر برویم بهتر است.»

گفتم بسیار درست است. من اکنون از چیزی باندازه دیدن پنگوئن ها و سردر آوردن از زندگی آنها خوشم نمی آید.

جک گفت: «پتر کین فکر می کنم بهتر است تو در منزل بمانی که

از گریه مواظبت کنی چون اطمینان دارم که اگر نمائی خو کها بانتقام کشتن مادر بزرگشان گریه را خواهند خورد.

پتر کین فریاد زد: «خانه بمانم؟ دوست عزیزا گریه من در آنجا نباشم و از تو مواظبت نکنم حتماً یا راحت را کم میکنی و یا از جا در میروی.»

جک موقرانه گفت: «ها! راست است تو بدون شك باید بیائی، قایق ما خیلی بسنگینی احتیاج دارد و اگر تو بیائی لااقل دیگر ما در قایق سنگ و شن نمی ریزیم که خوب در آب بایستد. تو باندازه شن و سنگ که بدرد می خوری.»

موقعی که رفقای من مشغول صحبت بودند واقعه قابل توجهی روی داد که چون شنیدنی است آنرا بخصوص در اینجا ذکر می کنم. چنانکه گفتم وقتی مشغول صحبت بودیم يك خط تیره شبیه ابر هائی که نزدیک بزمین قرار میگیرند و یا شبیه مه در افق دریا دیدیم و با اینکه آسمان ابری بود روز خوبی بود و نسیم ملایمی میوزید ولی دریا خروشان نبود و موجها هم که بصخره ها میخورد بلند تر از روز های پیش نبود. اول فکر کردیم این ابر رعد و برق همراه خواهد آورد و چون ما گاهگاه بهوای منقلب و رعد و برق های ناگهانی بر خورد کرده بودیم تصور کردیم که چنین ابری به جزیره ما نزدیک میشود. اما می دیدیم که این ابر بی آنکه بزرگ شود و آسمان را فرا گیرد، بما نزدیک میشود، و حال آنکه اگر ابر رعد و برق بود بایستی هر چه نزدیکتر میشد بیشتر روی آسمان را میگرفت. ابر پیوسته نزدیک میشد و چیزی نگذشت که دیدیم بسرعت حرکت میکنند.

اما هیچ سروصدائی نداشت تا اینکه به جزیره های دور دست رسید. هنگامیکه از این جزایر رد میشد بدون کوچکترین اضطراب آن را تماشا میکردیم. کم کم متوجه شدیم که ابری سفید دور ابر سیاه را گرفته است. بنزدیکی های ما که رسید ناگهان منفجر شد و بصورت قطره ها و ترشحات آب در هوا پخش گردید و همراه آن غرش بلندی بگوش رسید. از این متوجه شدیم که آن خط سیاه ابر نبود بلکه يك موج عظیم دریا بود ولی باز هم درست به بزرگی آن پی نبردیم تا اینکه بخود ما رسید.

بهر حال وقتی که بآن طرف صخره ها برخورد کرد از عظمت آن بوحشت افتادیم و از جا پریدیم و بشتاب و باترس ولرز بسیار بیالاترین نقطه پرتگاهی که زیر پای ما بود بالا رفتیم.

پیش از این اشاره کرده ام که تخته سنگ ساحلی رو بروی سنگهای فواره دار خیلی بخشکی نزدیک بود ولی تخته سنگهای جلوی آلاچیق فاصله زیادی با ساحل داشت و در دریا زیاد پیش رفته بود. بعلمت این شکل اصلی صخره ها موج پیش از آنکه به پائین سنگهای فواره دار برسد بتخته سنگ های مقابل آلاچیق رسیده بود. همینکه بسنگ ساحلی رسید برای اولین بار بعظمت وحشت آور آن پی بردیم.

این موج عظیم در تمام نقاط سنگهای ساحلی با غرشی که در نظر من از رعد هم قوی تر بود شکست و غرش آنهم تا چند ثانیه که موج بسمت سنگی که ما بر روی آن ایستاده بودیم می آمد ادامه داشت. همینکه سر موج بسمت ما بلند شد حس کردیم در برابر خطر بزرگی واقع شده ایم خواستیم

با بفرار بگذاریم ولی دیگر دیر شده بود. چون موج عظیم با صدائی ترس آور که سنگ سخت رامی لرزاند فرو آمد و بلافاصله آب از سوراخهای فواره با چنان فشاری بطرف آسمان پريد که از آن سوراخها صداهای گوشخراشی با آسمان برخاست.

در این هنگام کوئی زمین از شدت آن با آسمان پرتاب شد. ما از شدت ترس کبیج و مبهوت و از ترشحات آب خیس و نابینا شده بودیم و نامدتی نمی داشتیم بکجا پناه ببریم. سرانجام هر سه توانستیم خود را بمحلی بکشانیم که از صدمه آب بدور باشد. اما چه منظره عجیب و ترس آوری پیش چشم ما بود گفتنی نیست. این موج عظیم نه تنها بر روی تخته سنگها می نشست بلکه از روی مرداب هم میگذشت و بر ساحل شنی جزیره می افتاد و از شدتی که داشت از ساحل هم میگذشت و بیچنگلها هجوم می برد و در خط سیر خود درختهای نازک و بوته ها را با خاك یکسان می کرد.

جك بادیدن این اوضاع گفت میترسم آلاچیق ما را موج از بین برده باشد و قایق هم که کنار دریا بود نابود شده باشد. از شنیدن این سخن قلبهای ما از جا کنده شد و با عجله از راه جنگل بطرف خانه روان شدیم. وقتی بخانه رسیدیم خیالمان آسوده شد چون دیدیم که فشار موج درست پیش از اینکه به آلاچیق برسد از زمین رفته است اما بوته های درهم شکسته و خزه های بهم پیچیده راه ورود به آلاچیق را بسته است. از آلاچیق که خیالمان راحت شد با عجله بسمت نقطه ای که قایق را در آنجا می گذارده بودیم رفتیم ولی در آنجا قایقی نبود و جائیکه معمولاً قایق را در آنجا می گذاشتیم خالی بود.

باطراف نگاه کردیم ولی نتوانستیم از آن اثری پیدا کنیم .
 جك گفت ممكن است آب آنرا بجنگل برده باشد . ودر حالیکه صحبت میکرد باعجله بسمت ساحل رفت . در آنجا هم قایقی دیده نمیشد .
 نزدیک بود نا امید شویم که پتر کین جك را صدا کرد و گفت : « دوست عزیز تو يك وقت خود را بقدری عاقل و دانا میدانستی که میخواستی بمن چگونگی بارور شدن درخت نار کیل را درس بدهی ، حالا ممكن است بمن بگوئی که آن چه نوع میوه است که بالای آن بوته درآمده است چون من اینجا به نادانی خود اعتراف دارم و دست کم در عقل خود شك می کنم . »
 بسمت بوته ای که پتر کین نشان داده بود نگاه کردیم و باتعجب دیدیم که قایق کوچک ما مانند مرغی در میان بوته ها آشیان کرده است . از این موضوع بسیار شاد شدیم چون حاضر بودیم همه چیز را از دست بدهیم اما قایق برای ما همانند معاون بود که موج قایق را که در ساحل بوده از جا کنده و با خود به جنگل برده و در آنجا آنرا بمیان این درخت کوچک انداخته است . این از خوشبختی ما بود چون اگر بسنگ یاد رختی میخورد تکه تکه میشد در حالیکه اکنون کوچکترین صدمه ای بآن وارد نیامده بود . بهر حال پائین آوردن آن از درخت دوباره بآب انداختن آن کار آسانی نبود . این کار دو روز وقت ما را گرفت تا باز حمت بسیار بانجام رسید . همچنین با درد سر زیاد جلوی آلاچیق خود را از آشغال و کثافات پاک کردیم . رو به مرفقه نزدیک بیک هفته بطور دائم زحمت کشیدیم تا اطراف خود را مانند پیش تمیز و مرتب کردیم . پیش از اینکه از موضوع موج بگذریم ممكن است برای کسانی که

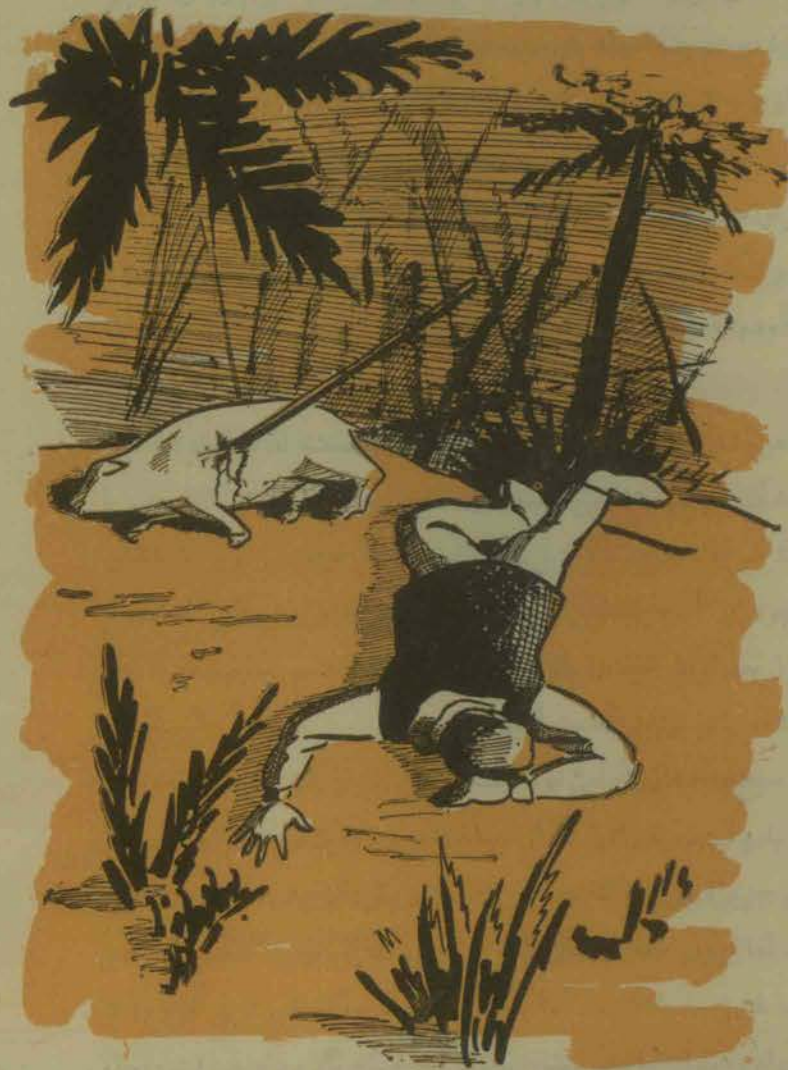
علاقه زیاد بحوادث عجیب طبیعی دنیای ما نشان میدهند ذکر کنم که این موج عظیم مرتباً در بعضی از جزایر اقیانوس آرام يك یا دوبار در سال اتفاق می افتد .

پس از اینکه خانه خود را مرتب و از آشغال و کثافات پاک کردیم باز بفکر پنگوئن ها افتادیم . بنا بر این قایق را واریسی کردیم و تعمیراتی که لازم داشت انجام دادیم . بعد مقداری آذوقه تهیه کردیم چون خیال داشتیم یکی دوشب بلکه بیشتر غایب باشیم . انجام دادن این کار مدتی وقت ما را گرفت . در این مدت جك سرگرم تعمیر قایق شده بود ، پتر کین هم برای شکار یکی دو خوک بجنگل رفته بود و مجبور بود مدت زیادی بگردد تا آنها را پیدا کند . معمولاً پتر کین برای شکار خوک مأمور میشد چون او بیشتر بهوس کباب گوشت خوک میافتاد . در ضمن خیلی هم جابك بود و میتواند خوب بدود و برای او رسیدن بخوکها یا جلو افتادن از آنها مشکل نبود ولی چون بسیار بی پروا می دوید تقریباً همیشه در موقع شکار خوک روی سنگها و کنده های درخت زمین می خورد و کمتر پایای زخم نشده و خراش بر نداشته باز میکشت . يك بار هم تصادف بدی برای او کرد و . از صبح که بشکار رفته بود تا موقع ناهار برنگشت در حالیکه پتر کین همیشه بموقع برای غذا حاضر میشد . از این موضوع خیلی تعجب کردیم و چون کم کم موقع شام نزدیک شد بسیار دل واپس شدیم . سرانجام برای جستجوی او بجنگلها دویدیم و تا مدتی جستجوی بیفایده کردیم .

تزدیک تاریک شدن هوا بود که به ردپای خو کہا رسیدیم. رد پا را دنبال کردیم تا بلب پرنگاه یک رودخانه رسیدیم. از بالای پرنگاه نگاه کردیم ناگاه پتر کین را دیدیم که بیهوش درپائین پرنگاه افتاده است در حالیکه گونه او بروی پوزه یک خوک کوچک بود و این خوک هم بوسیله نیزه پتر کین بزمین دوخته شده بود. از دیدن این منظره بسیار بو حشت افتادیم. بعجله تزدیک اورفتیم و به پیشانی او آب زدیم، کم کم بهوش آمد و ما را از ناراحتی نجات داد. پس از آنکه او را بمنزل بردیم برای ما شرح داد که چگونه این پیش آمد روی داده بود.

گفت تمام پیش از ظهر را راه رفتم و گشتم اما از خو کہا اثری ندیدم تا اینکه مثل یک الاغ پیر خسته شده بودم. نه اینکه خوک ندیدم بلکه جای پای خوک را هم ندیدم ولی چون میخواستم که دست خالی برنگردم تصمیم گرفتم که برای ناهار برنگردم و باز بگشتم خود ادامه بدهم. در اینجا جک حرف اورا قطع کرد و گفت: «راستی تصمیم گرفتی که ناهار نخوری؟ چطور دلت آمد که این کار را بکنی؟»

پتر کین جواب داد: «جک حرف تزن تا من بگویم چه شده...» بلی تصمیم گرفتم که ناهار نخورم و بگذریم و در آنجا بمانم. خوک بگرم چون مطمئن بودم که در آنجا خوک پیدا خواهم کرد. بزودی فهمیدم که خوب از محل آنها بوبردم چون هنوز یک کیلومتر بسمت درخت آلوی کوچک که یک روز آنرا در دره پیدا کردیم نرفته بودم که صدای جیغی بگو شم خورد. گفتم هاها بچه ها دارید از این طرف میروید؟ زود بیا لای دره



رفتم و دنبالشان کردم. از میان آنها يك خوك چاق انتخاب کردم و بسرعت باو حمله ور شدم. در چند لحظه باورسیدم و نیزه ام را درست در میان بدن کوتاه و کلفت او فرو کردم و همینکه این کار را کردم دیدم من و حیوان در لب پرتگاهی هستیم. حالا بلند یا کوتاه بود نمیدانم ولی با شدتی دویده بودم که نمی توانستم خود را نگاه دارم. بنابراین خوك و من باهم فریادی زدیم و بیاین پرتگاه سر از بر شدیم. پس از آن هیچ چیز را بیاد ندارم تا اینکه بهوش آمدم و دیدم تو به پیشانی من آب سرد میزنی و رالف بدن مرا می مالد.

هر چند پتر کین با زمین هائی که میخورد همیشه بد میآورد اما این دفعه در شکار موفقیت خوبی بدست آورده بود. بنابراین پیش از غروب با سه خوك كوچك خوب با لایق بر گشتیم. من هم موفقیت خوبی در باتلاق داشتم چون در آنجا چندین اردك شکار کردم. بنابراین وقتی که طلوع صبح روز بعد قایق خود را باز کردیم و بآب انداختیم دیدیم ذخیره غذا و خوراك ما بیش از حد کفایت است.

صبح درخشان آرامی بود که قایق را بحر کت آوردیم و بر روی مرداب پارو زدیم و به راهی که از مرداب بدریا باز میشد به پیش رانیدیم و از میان دو جزیره كوچك که در برابر راه ورود بمرداب بود رد شدیم. با کمی زحمت اما بدون خطر از میان كف موج بزرگ اقیانوس گذشتیم و کمی هم آب بقایق ما داخل شد اما یکبار که از موج گذشتیم قایق خود را بر سطح آرام و هموار اقیانوس پهناور یافتیم که آهسته بالا و پائین میرفت و بجلو

سیر می کرد.

جزیره پنگوئین در آن طرف جزیره خودمان و در حدود دو کیلومتر دورتر از سنگهای کنار دریا بود. حساب کردیم براهی که ما پیش میرویم باید لااقل سی کیلو متر راطی کنیم. ممکن بود این راه را با دوزدن جزیره خودمان و خارج شدن از راهی که در برابر جزیره پنگوئین ها بود بسیار کوتاه کنیم. ولی رفتن از راه دریا را ترجیح دادیم. برای اینکه اولاً چون خطرناکتر بود تفریح بیشتری داشت. دوم اینکه می خواستیم بعد از مدت ها باز از حرکات روی دریای عمیق لذت ببریم چون هر سه ما آنرا بسیار دوست داشتیم و هیچکدام از آن تاراحت نمیشدیم.

جك گفت کاشکی نسیم می آمد. پتر کین هم فریاد زد و گفت منم دلم همین را می خواست. بعد بیاروی خود تکیه کرد و عرق صورتش را که از شدت یارو زدن روان شده بود خشك کرد و گفت: «آه دوستان خسته شدم. اگر ما می توانستیم صد یا دویست تا از این پرندگان بزرگ دریائی را بگیریم و بایک ریسمان بلند بقایق ببندیم و مجبورشان کنیم مطابق دلخواه ما پرواز کنند چقدر خوب بود!»

جك بمسخره گفت: «وایا اینکه اگر يك سوراخ بدم سگ ماهی می کردیم و طناب را از میان آن رد می کردیم و بقایق می بستیم چه راحت می شدیم!» آه مثل اینکه آرزوی من دارد برآورده میشود. کاملاً درست است نسیم می آید.

پتر کین یارو را در قایق بگذار! رالف دکل را بالا کن، منم بادبان

را می بندم. مواظب لبه های بادبان باش، بیاتوی آب نیفتد. این حرف آخر را از هول دیدن يك خط آبی پررنگ زد که در افق نمایان شد و در يك چشم بهم زدن آمد و بشدت از ما گذشت و همانطور که جلو می رفت دریا را از عقب خود کف آلود باقی می گذاشت.

در حمله اول موج عقب قایق را بسمت آن بر گردانیدیم اما پس از چند ثانیه آرام شد و باد بصورت نسیمی ملایم درآمد و ما هم بادبانها را باز کردیم و باشادی و شغف بر روی امواج دریا بحرکت آمدیم. هر چند نسیم بعد از مدت کوتاهی ایستاد اما در مدتی که می وزید سرعتی داشت که پیش از آرام شدن آن بیشتر راه راطی کرده بودیم. بنابراین وقتی که صدای بادبان بما فهماند که باز باید یارو زدن را از دو کیلومتر با جزیره پنگوئین فاصله نداشتیم و وقتی که به جزیره نزدیک شدیم و پنگوئین ها نمایان شدند پتر کین داد زد: «آنها سر بازهای جزیره. شلوارهای آبی آنها امروز صبح چه قشنگ جلوه می کنند! نمیدانم امروز صبح از ما بمهربانی پذیرائی می کنند یا نه. جك فکر میکنی که اینها هم همان نواز باشند؟»

جك گفت: «پتر کین بجای حرف زدن جلوتر برو، خودت بزودی می فهمی که اخلاقشان چطور است.»

پتر کین داد زد: «بیا جلو کمی قایق را خودت بران. بگذار به بینم اینها چه هستند! باید اینها از رفقای پر صدا خوششان بیاید که بتوانند با آنها هم صدائی کنند.»

خوب که نگاه کردیم با کمال تعجب دیدیم که پنگوئین ها مثل

حیوانات چهارپا روی دویا و دویال خود در میان بوته ها میخزند. نا کهان يك پرنده بزرگ پیر که در محلی بسیار نزدیک بما نشسته بود با حیرت و بهت بما خیره شد و بعد با وحشت خود را بندریا انداخت و زیر آب شیرجه رفت و پس از چند لحظه در فاصله بسیار دوری از زیر آب درآمد و چنان بیلا پرید و چنان دوباره شیرجه رفت که انسان خیال میکرد این يك ماهی است که در آب بازی می کند.

پتر کین در حالیکه بینی اش را میمالید و حرکاتی بقیافه اش میداد که از آنها تفریح و تعجب نمودار بود گفت: «شنیده بودم يك چیزی در دنیا هست که نه حیوان آبی است نه حیوان خشکی و نه پرنده ولی هیچوقت انتظار نداشتم که در تمام عمرم حیوانی را ببینم که هر سه باشد. ولی آنجا را نگاه کن.» و در حالیکه با نگاه تحسین و تعجب بساحل اشاره می کرد ادامه داد: «آنجا را نگاه کن تمام شدنی نیست! زیر دم آن حیوان چیست؟» ما بر گشتیم و بسمتی که نشان داد نگاه کردیم. در آنجا يك پنگوئن دیدیم که خیلی آهسته و موقر در کنار ساحل راه میرود و زیر دمش يك تخم است. چند نای دیگر که بهمین ترتیب گرفتار بودند دیدیم. بعد ها فهمیدیم که اینها يك نوع پنگوئن هستند که همیشه تخمهایشان را باین طریق با خود میبرند. جای مناسبی هم برای تخم خود داشتند. و آن بصورت يك فرورفتگی بود که بین پاها و دمشان قرار داشت. از قاعده و قانونی که در این سرزمین برقرار بود بسیار تعجب کردیم. مثل این بود که این جزیره بچهار گوشه هائی تقسیم شده و هر چهار گوش مال يك پنگوئن بود و آن پنگوئن هم باوقار

در میان آن نشسته بود و با اینکه آهسته در محوطه بین چهار گوشه بیلا و پائین قدم میزد.

بعضی ها برای جوجه در آوردن روی تخمهای خود خوابیده بودند و بعضی دیگر بچه های خود را غذا می دادند آنهم بوضعی که ما را بخنده میانداخت. مادر روی يك سنگ یا محل بلند میایستاد و جوجه با کمال صبر پائین او روی زمین قرا می گرفت. نا کهان مادر سرش را بپوا بلند میکرد و چند صدای قات قات ناچور میکرد.

پتر کین فریاد زد: «مثل اینکه دارد خفه میشود.» ولی با آنکه صدای او مثل این بود که در حال خفه شدن است خفه نمیشد چون چند ثانیه بعد سرش را پائین میآورد و دهانش را باز می کرد که جوجه نوکش را در آن فرو میبرد و بنظر میآمد که چیزی را در گلوئی او میمکد. بعد قات قات تجدید میشد و مکیدن ادامه پیدا میکرد و باین ترتیب غذا دادن بجوجه پیش میرفت تا اینکه جوجه سیر میشد ولی از اینکه بجوجه خود چه میداد سر در نمی آوردیم.

پتر کین با صدائی پرهیجان گفت: «بآن طرف نگاه کنید. میخواهم بگویم این پر زحمت ترین روش تربیت مادرانه ایست که تا بحال دیده ام.» آن بانو پنگوئن پیر شیطان هم اکنون جوجه خود را با آب انداخت و يك پنگوئن دیگر هم همان کار او را می کند. این وضع حقیقت داشت چون از بالای سنگ سرایشب نزدیک آب دریا يك پنگوئن مشغول تغلا و تلاش بود که جوجه های خود را مجبور برفتن در آب کند. ولی مثل این بود

که جوجه پنگوئین هیچ راضی بر قتن نبود و با کشمکش مادر خیلی آهسته بسمت جلو حرکت می کرد. سر انجام مادر با آرامی پشت سر جوجه اش رفت و کمی او را بسمت آب راند و چنان با ملایمت و محبتی این کار را کرد که انسان تصور میکرد که میگوید:

«نترس عزیزم! جانم، تر آزار نمیدهم.» ولی همینکه بلب سنگ نزدیک شد و با حالت افسرده ایستاد و بدریا نگاه کرد مادر ناگهان او را بجلو راند و بدریا انداخت و او را بحال خود گذاشت تا شنا کنند و تقلا کنند خود را بکنار دریا رساند و بخشکی بالا آید. متوجه شدیم که پنگوئین های بسیاری مشغول اینکار هستند. بنابراین دانستیم که پنگوئین ها بدننگونه بچه های خود را شناوری می آموزند. هنوز اظهار نظر خود را راجع به شنا یاد دادن پنگوئین ها تمام نکرده بودیم که دیدیم ده دوازده پنگوئین با طرزی مضحك جست جست میزنند و بسعت دریای آیند.

ساحل دریا در اینجاست يك پارچه سر اشیمی بود. وقتی پنگوئین ها بآن رسیدند بعضی از آنها موفق شدند که جست زنان بسلامت بیائین بروند ولی بعضی دیگر پایشان لغزید و دست و پا زنان بایک حالت بسیار عاجزانه ای بیائین غلتیدند ولی در هر صورت بمحض رسیدن بآب مثل این بود که هیچ ناراحتی ندارند و کاملاً سر حال هستند. چون در آب شیرجه رفتند و بالا جستند و باز شیرجه رفتند و بالا آمدند و همین کار را ادامه دادند تا بوسط دریا رسیدند.

پتر کین پس از دیدن این احوال باقیافه ای گرفته بما رو کرد و گفت

من عقیده دارم که این پرندگان همگی کاملاً دیوانه اند و این جزیره هم جزیره سحر شده است. بنابراین پیشنهاد می کنم که قایق را بحرکت آوریم و پسا بفرار بگذاریم و یا اینکه در آن پیاده شویم و سروجان خود را بیاد بدهیم. جك گفت عقیده من اینست که پیاده شویم و لنگر بنیدازیم. در این ضمن نکاتی به پارویش داد و قایق را بحرکت آورد و پس از چند لحظه قایق را بیک خلیج کوچک راندیم و در آنجا آنرا بیک برآمدگی سنگ مرجان بستیم و با عجله بیالای ساحل دویدیم در حالیکه با چماق و نیزه مسلح بودیم در جرجه پنگوئین ها در آمدیم.

از ورود ما چیزی نگذشت که فهمیدیم بجای اینکه پنگوئین ها بما حمله کنند و یا از ما رم کنند. و یا بفرار بگذارند تا به آنها دست نگذاریم از جای خود حرکت نمی کنند. تنها کاری که از دیدن ما میکردند این بود که با تعجب سرد و بی حالی چشمشان را بسمت ما بر میگرداندند تا از کنارشان رد شویم. بر سر راه ما يك پنگوئین پیر بود که آهسته بسمت دریا قدم برمیداشت. پتر کین بسرش زد که جلوی او را بگیرد. بنا بر این دوید و بین او و دریا ایستاد و چماقش را جلوی صورت او تاب داد ولی ثابت شد که این پرنده بسیار با اراده و ثابت قدم است، چون از راه برنگشت و از آن مهم تر اینکه ایستاد و با پتر کین شجاعانه جنگید و او را بجلوی خود راند تا بدریا رسید. اگر پتر کین چماق خود را بکار می برد بدون شک می توانست او را بکشد و چون نمیخواست که تنها برای تفریح بچنین کاری رحمانه ای دست بزنند باو راه داد که فرار کند. سه ساعت تمام در این جزیره بتمشای روش

زندگانی این پرندگان عجیب گذرانیدیم و عاقبت وقتی که آنها را ترك كفتیم پس از بحث و گفتگوی زیاد هر سه هم عقیده شدیم که این پرندگان عجیب ترین مخلوقات بودند که تا آن وقت دیده بودیم، بلکه آنها را عجیبترین مخلوقات روی زمین دانستیم.

در آن وقت که ما در جزیره پنگوئن ها را ترك می کردیم. چون تصمیم گرفته بودیم که شب را در يك جزیره کوچکی که در آن چند درخت نارگیل روئیده بود و در حدود چهار کیلومتر تا آنجا فاصله داشت بمانیم. بیاروزدن فشار آوردیم ولی خطری که پیش بینی نکرده بودیم با انتظار ما بود. بادی که ما را با سرعت به جزیره پنگوئن رسانده بود همینکه عصر نزدیک شد بیادی سخت تبدیل شد و پیش از اینکه نصف فاصله تا جزیره کوچک را طی کنیم باد شدید بصورت طوفان شدیدی درآمد. با اینکه طوفان درست از برابر ما نمی آمد که راه پیشروی ما را بگیرد باز هم بسیار مانع کار ما میشد و با وجودیکه جزیره فشار دریا را تا حدی کم می کرد بزودی بلند شدن موجها و برخورد آنها بقایق کوچک ما شروع شد. بنابراین مرتباً آب بقایق میریخت و روی آب نگاه داشتن قایق بسیار مشکل بود.

فصل هجدهم

طوفان و نجات

عصر بود که ما جزیره پنگوئن ها را ترك می کردیم. چون تصمیم گرفته بودیم که شب را در يك جزیره کوچکی که در آن چند درخت نارگیل روئیده بود و در حدود چهار کیلومتر تا آنجا فاصله داشت بمانیم. بیاروزدن فشار آوردیم ولی خطری که پیش بینی نکرده بودیم با انتظار ما بود. بادی که ما را با سرعت به جزیره پنگوئن رسانده بود همینکه عصر نزدیک شد بیادی سخت تبدیل شد و پیش از اینکه نصف فاصله تا جزیره کوچک را طی کنیم باد شدید بصورت طوفان شدیدی درآمد. با اینکه طوفان درست از برابر ما نمی آمد که راه پیشروی ما را بگیرد باز هم بسیار مانع کار ما میشد و با وجودیکه جزیره فشار دریا را تا حدی کم می کرد بزودی بلند شدن موجها و برخورد آنها بقایق کوچک ما شروع شد. بنابراین مرتباً آب بقایق میریخت و روی آب نگاه داشتن قایق بسیار مشکل بود.

سرانجام شدت باد و موج دریا بقدری شدت پیدا کرد که رفتن بسمت آن جزیره برای ما غیر ممکن شد.

بنابر این جك فرمان داد که يك گوشه بادبان را بالا بکشیم و بجزیره پنگوئین پناه ببریم. هنگامی که قایق بكمك باد بحر کت آمد جك گفت برویم، لافل میتوانیم بمیان بوته ها پناه ببریم و پنگوئین ها هم با ما مهربانی خواهند کرد.

هنگامی که جك مشغول صحبت بود سمت باد ناگهان تغییر پیدا کرد و با چنان شدتی در برابر ما می وزید که مجبور شدیم بادبان را بیشتر باز کنیم تا بتوانیم زودتر بجزیره برسیم و بهمین جهت بیشتر در مسیر ورزش باد رانده شدیم و چیزی که وضع ما را بدتر میکرد این بود که باد بصورت طوفان می وزید و دوبار نزدیک بود که قایق در آب بر گردد.

جك با صدای تند و صمیمانه فریاد کرد هر دو آماده باشید که بادبان را پائین بیاورید. من بعد از همه این کارها می ترسم نتوانیم بجزیره برسیم. من و پتر کین چنان بشنیدن دستورهای جك و قبول کردن نظرهای او عادت کرده بودیم که دیگر درباره دستورهای او فکر نمی کردیم بخصوص درباره چیزهایی که تحت توجه او بود. بنابر این هرگز شك نداشتیم که همه دستورهای او درست و قابل اطاعت است. باین جهت از شنیدن دستورهای او هم ناراحت نشده بودیم.

در هر حال اساساً برای سؤال و چرا و دلیل و برهان هم وقت نداشتیم چون در همان لحظه که جك صحبت میکرد طوفان شدیدی کم کم

بما نزدیک می شد. البته قایق ما هم گاهگاه ب زیر آب میرفت و معلوم بود که باید تمام بادبان را پائین بیاوریم.

چند ثانیه نگذشته بود که طوفان بقایق بر خورد ولی موقعی بود که خوشبختانه من و پتر کین بادبان را پائین آورده بودیم. بنابر این قایق ما را برنگرداند اما موقعی که از ما گذشت بیشتر از نصف قایق را آب گرفته بود. تا پتر کین دوباره گوشه بادبان را بالا برد من آب قایق را خالی کرده بودم ولی بلائی که جك پیش بینی کرده بود ب سرمان آمد یعنی رفتن بجزیره پنگوئین ها کاملاً بر ایمان غیر ممکن شد. طوفان ما را با سرعت از کنار جزیره پنگوئین ها گذراند و بدیای باز برد و این حقیقت وحشتناک بر ما غلبه کرد که ممکن است باد ما را با خود ببرد و در میان قایق کوچک خود آنقدر بر روی اقیانوس پهنایم بمانیم تا هلاک بشویم. این فکر باین جهت در ما قوت گرفت که در مسیری که باد میوزید چیزی جز امواج بزرگ و خشمناک نبود. راستی که از دیدن اطراف خود بدن ما بلرزه می افتاد چون در این موقع دیگر از پناه جزیره دور افتاده بودیم. بنظر ما می آمد که هر يك از امواج عظیمی که بصورت توده های کف پیچ و تاب می خورد ممکن است در يك لحظه ما را ببلعد. آب دریا هم از اطراف بقایق ما هجوم آورد. من کاری که می کردم این بود که دائم آب قایق را بیرون میریختم چون نه جك می توانست آنی سکان قایق را رها کند نه پتر کین می توانست از بادبان غافل شود.

در میان این مصیبت ها جك آمیدی داد و اشاره بسمت يك جزیره

کوچک و یا تخته سنگی کرد که مستقیماً در جلوی ما بود. این جزیره بعثت ابرهای تیره‌ای که آسمان را پوشانیده بود و ترشحات آب که همه جا را گرفته بود از چشم ما پنهان مانده بود. بآن جزیره نزدیک شدیم دیدیم در آن از درخت و سبزه خبری نیست و بقدری سطح آن کوتاه و پائین بود که امواج کاملاً روی آن را می‌گرفت. در حقیقت چیزی جز تکه‌ی یکی از صخره‌های مرجانی نبود که فقط چند وجبی از آب بیرون آمده بود و در هوای طوفانی به بیخوجه دیده نمیشد. امواج بشدت بر روی این جزیره میکوبید. از دیدن اینکه در آنجا هیچ محلی برای گذاشتن قایق نیست که سالم بماند و خرد نشود قلبهای ما فرو ریخت.

هنگامی که از سمت طوفانی جزیره باشتاب وحشتناکی می‌گذشتیم جک فریاد کرد که بادبان را کمی بیشتر بالا ببر.

پتر کین جواب داد خوب، خوب و باندازه‌ی یک وجب بادبان را بالاتر برد. با اینکه بادبان کمی بازتر شده بود اما سبب شد که قایق بیک سمت چنان کج شود که انتظار داشتیم هر ثانیه بر گردد و ما را بندریا بریزد. من بیش خسوم جک را برای این بی‌ملاحظگی که کرده بود سرزنش می‌کردم ولی در باره او عادلانه قضاوت نکرده بودم زیرا با اینکه در مدت دو نایه آب مانند سیل بقایق هجوم آورد ولی او موفق شد ما را سمت پناه تخته سنگ بکشانند یعنی در آنجا که آب نسبتاً آرام تر و شدت باد کمتر بود. در این موقع جک فریاد زد پارو ها را بیرون بیاورید، خیلی خوب پارو بزنید. ما فوراً اطاعت کردیم. پارو ها با هم در میان امواج بکار افتاد.

پس از یک فشار قوی قایق را در یک پناهگاه نسبتاً آرامی راندیم که از کوچکی بسختی قایق را در خود جامیداد. در اینجا کاملاً در امان بودیم و همین که بساحل جستم و طناب را بسنگ بستیم من در قلبم خدا را شکر کردم که از چنان خطر بزرگی نجاتمان داد. ولی اگر چه کفتم که ما در اینجا کاملاً در امان بودیم می‌ترسم که بعضی از خوانندگان عزیز بر ما حسادت ورزند.

از غذا چیزی کم نداشتیم ولی خیلی خیس شده بودیم و دریا در اطراف ما مشغول کف کردن بود و ترشحات آب بسر و روی ما می‌پاشید. مثل این بود که کاملاً در میان آب باشیم. محلی که ما در آن پیاده شدیم بیش از دوازده متر شعاع آن نبود و نمی‌توانستیم از آنجا بدون ترس از این که باد ما را بیرد تکان بخوریم. در بالای این پناهگاه که قایق را در آن گذاشته بودیم یک سوراخ یا غاری وجود داشت که مارا از شدت باد و امواج محافظت میکرد.

چون تخته سنگ بشکل یک لبه بیش آمده روی سر ما قرار داشت از پاشیده شدن ترشحات آب بما جلو گیری میکرد.

چهره پتر کین در اینجا کمی از هم باز و خوشحال شد و گفت میدانید، بنظر من می‌آید که در غار پریان دریائی هستیم. چون جز آب چیزی در اطراف ما نیست و از زمین و آسمان هم هیچ اثری نیست.

عقیده پتر کین زیاد بی‌پایه نبود چون می‌گفت در حالیکه دریای غران بشکل فرش از کف زیر پای ما و ترشحات آب بشکل پارچه‌ای سفید

بالای سرما و چکه های شدید آب از لبه سنگی که زیر آن بودیم مانند پرده ای رو بروی ماست. پس بیشتر باین میماند که زیر آب باشیم نه روی آب. در این موقع جگ دادزد بچه ها حالا بجنبید تا وسائل راحت خود را فراهم کنیم. پتر کین بروغذاها را از قایق بیرون بینداز. رالف توهم کمک کن تا قایق را بالا بکشیم! عجله کنید!

ما فریاد زدیم بله بله فرمانده! و باشوقی که از گفتار و رفتار صمیمانه رفیقمان در دل ما پیدا شده بود برای اطاعت فرمان او شتاب کردیم. خوشبختانه با اینکه غار زیاد طولانی نبود و خشک بود بنا بر این بیش از آنچه انتظار داشتیم توانستیم خود را بوضع راحت تری در آوریم. غذا های خود را قایق بیرون آوردیم از ولباسهای خود را فشرديم و آب آنها را گرفتیم. بادبانها را بجای فرش زیر پای خود پهن کردیم. و پس از اینکه شام را با اشتهای زیاد خوردیم کاملاً سرحال آمدیم ولی همینکه شب فرا رسید باز روحمان افسرده شد چون باتمام شدن روز علامتی که ما را بامن بودن و محفوظ بودن دلگرم کند وجود نداشت. دیگر نمی توانستیم تخته سنگ محکمی را که روی آن دراز کشیده بودیم به بینیم در حالیکه از شدت طوفان و انقلابی که ما را در میان گرفته بود گیج و منگ شده بودیم. هر چه بیشتر شب پیش میرفت هوا تاریک تر و سیاه تر میشد. تاریکی بآن حد رسید که وقتی دستهای خود را در برابر چشممان می گرفتیم نمی توانستیم هیچ آنها را ببینیم و مجبور بودیم گاهگاهی بهم دست بزنیم تا در تاریکی از سلامت یکدیگر با خبر شویم. چون طوفان بجای شدید و وحشتناک شد که نمی توانستیم صدای خود را بگوش یکدیگر برسانیم.

چنانکه انتظار آنرا داشتیم، گاهگاهی با تغییر جهت باد چند قطره ای آب بر روی صورت مای چکید. پس از مدتی آب دریا با امواج دیوانه اش به شکاف کوچک سنگی که بر روی آن بودیم رخنه کرد و رفته رفته بزرگتر و بزرگتر شد و ما را از تصور بردن باشکستن قایق و وحشت انداخت. برای اینکه از این اتفاق جلوگیری کنیم قایق را عقب تر کشیدیم و طناب آنرا در درستان نگاه داشتیم.

گاهگاهی هم روشنائی برق آسمان پرده های آبی که ما را در میان گرفته بود بچشم ما نمایان میکرد و وحشت و ترس ما را بیشتر می ساخت. ولی با وجود این ما انتظار آن روشنائی های وحشت انگیز را می کشیدیم چون آن روشنائی کمتر از تاریکی عمیقی که پس از آن بوجود می آمد ترسناک بود. صدای ناگهانی و شکننده رعد مثل این بود که آسمان را بدو نیم کند. اما این صدا در میان غرش طوفان و نعره موج مانند صدای ملایم نسیم صبح تابستان بگوش ما میرسید.

در این هنگام امواج عظیم دریا در سمت باد گیر جزیره چنان بساحل می خورد و در هم میشکست که بنظر می آمد جزیره دارد از جای خود کنده میشود. و ما هم در میان این بلا بزمین چسبیده و هر لحظه انتظار فرورفتن و غرق شدن در دریا را میکشیدیم.

آه چه شب وحشتناک و پراسطرابی بود. هیچکس نمی تواند تصور کند که ما از دیدن سفیده صبح که در میان مه دریا دمیده بود چقدر آرام و خوشحال شدیم و چقدر خدا را شکر کردیم. مدت سه روز و سه شب روی این

تخته سنگ ماندم و طوفان با شدت ادامه داشت. صبح روز چهارم تا کهان طوفان قطع شد و باد بکلی از بین رفت ولی امواج هنوز بقدری بلند بود که جرأت نکردیم قایق را به آب بیاندازیم و با آن حرکت کنیم. در تمام این مدت کمتر اتفاق می افتاد که هر بار بتوانیم پیش از چند دقیقه بخوابیم ولی شب سوم خوب خوابیدیم و صبح روز چهارم که بیدار شدیم دیدیم دریا آرام شده و بسیار پائین رفته و آب درخشان در مقابل آسمان شفاف آبی میدرخشد.

باقلمی راحت دوباره بقایق کوچک خود سوارو آماده حرکت شدیم و بسمت جزیره ای که منزلمان بود پارو زدیم.

هنگامیکه خانه کوچک مادر افاق نمودار گردید دلهای ما از شادی لبریز شد. چون میترسیدیم که طوفان ما را بجائی برده باشد که دیگر نتوانیم خانه خود را به بینیم. چون دریا و هوا آرام بود، قسمت بیشتر روز را پارو زدیم و بجلو رفتیم ولی از ظهر کمی که گذشت نسیم ملایم شروع به وزیدن کرد و توانستیم بادبان را برای استفاده از آن بالا ببریم. چیزی نگذشت که از جزیره پنگوئین و همچنین از آن جزیره که نتوانستیم در آن روز طوفانی در آن پیاده شویم گذشتیم. هنوز باندازه کافی غذا داشتیم ولی چون میل داشتیم که بخانه برگردیم در ساحل این دو جزیره پیاده نشدیم. پترکین از این موضوع بسیار ناراضی بود مثل این بود که خیلی به پنگوئین ها علاقمند شده بود.

با اینکه نسیم چند ساعتی ادامه داشت باز پیش از تاریکی رشته

تخته سنگهای نزدیک جزیره خودمان نرسیدیم و هنوز صدمتر در مرداب نزدیک جزیره پیش نیامده بودیم که باد بکلی ساکت شد. بنابراین این مجبور شدیم باز پاروها را بکار بیندازیم. از شب کمی گذشته بود که پا بجزیره گذاشتیم و بسمت آلاچیق روان شدیم. ماه و ستارگان در آسمان میدرخشید. در این هنگام از سلامت و از برگشت بجزیره خود چنان شاد و خوشدل شده بودیم که از شوق نتوانستیم کمی وقت صرف کنیم و قایق را بالا بکشیم و پس از آن بآلاچیق برویم و به بینیم که چیزها بجای خود هست یا نه.

باید اعتراف کرد که خوشحالی من با این ترس بی اساس همراه شده بود که در نبودن ما مبادا کسی بمنزل ما رفته و آنرا خراب کرده باشد. ولی برسیدن با آنجا همه چیز را بجای خود دیدیم و کربّه سیاه بیچاره همزوی میزمرجانی جلوی منزل فقیرانه ما بخواب رفته بود.

در این مدت هم خیلی بیکار نبودیم چون بیشتر اوقات به بافتن پارچه از الیاف نار گیل خود راسر گرم می کردیم چون لباسهایی که با آن بساجل آمده بودیم کم کم پاره میشد.

پتر کین هم توانست يك جفت كفش خوب از پوست خوك پير برای خود درست کند. باین ترتیب که يك تکه از پوست زیر شکم خوك را بشکل مربع مستطیل باندازه چند سانتیمتر درازتر از كف پای خود برید و آن را در آب خیس کرد و همانطور که تر بود يك سر آنرا بطوری دوخت که پشت كفش بشود. وقتی این کار تمام شد دو را دور لبه این پوست را يك ردیف سوراخ کرد و از میان آنها يك تکه ريسمان محکم گذراند. برای پوشیدن پاشنه را در قسمت دوخته شده پوست میگذاشت و با کشیدن ريسمان لبه پوست بالا می آمد و دور تا دور روی پایش می افتاد.

درست است که مقدار زیادی چین های بدتر کيب باین كفش خورده بود ولی با این وجود دیدیم كفش بدتر خوری است. هرچه بود جاك آن را از چكمه های خود بهتر میدانست. غیر از كفش چیز های دیگری هم درست کردیم که با سایش ما بیشتر كمك می کرد و یکی دوبار راجع بساختن يك خانه برای خودمان صحبت کردیم ولی چون با لاجیقمان علاقه زیادی پیدا کرده بودیم و روی هم رفته آنرا خیلی مفید میدانستیم تصمیم گرفتیم آنرا ترك نكنیم و بیجهت خود را بزحمت ساختن خانه نیندازیم که در چنین آب و هوایی چیزی بی فایده و نامطلوب از کار در بیاید.

در این مدت که سر گرم این کارها و اقدامات بودیم یکروز اتفاقی

فصل نوزدهم

جنگ

چند ماهی پس از آن بطور يك تواخت زندگانی را بشادمانی در جزیره ادامه دادیم. گاهی برای اینکه تغییری در وضع و حال ما پیدا شود در دریا ماهی میگرفتیم یا برای شکار بجنگل می رفتیم و یا اینکه کوه پیمائی می کردیم. اما هر وقت بدریا می رفتیم پتر کین بشوخی می گفت ما به پیشواز يك کشتی میرویم که نمیدانم می آید یا نه.

ما با اینکه در آن جزیره بتنهائی زندگانی می کردیم و از همه چیز محروم بودیم باز هم هیچکدام از ما چندان راضی نبودیم که کسی ما را از آن جزیره نجات بدهد. زیرا در آن بینهایت بما خوش میگذشت. پتر کین می گفت اگر یکی دو سال عمر ما در این جزیره تلف شود نباید غصه بخوریم برای اینکه ما خیلی جوان هستیم و یکی دو سال عمر برای ما چندان اهمیتی ندارد.

افتاد که هم ناکهانی بود و هم وحشت آور.

من و جک بعات همیشه روی سنگهای فواره دار نشسته بودیم و پتر کین که ناکهان در دریا افتاده و لباسهایش تر شده بود مشغول فشار دادن آب لباسهایش بود (اساساً پتر کین زیاد در آب می افتاد) که ناکهان چشم ما بدو چیز سیاهی افتاد که در افق پدیدار شد.

من به جک گفتم: «فکر میکنی آنجا چه باشد؟»

جک گفت: «نمی توانم چیزی فکر کنم.»

من مدتی نبود آنها را دیده بودم. فکر میکردم پرندگان سیاه و بزرگ دریائی هستند ولی هر چه بیشتر به آنها نگاه می کنم بیشتر یقین می کنم که آنها خیلی بزرگتر از پرندگان دریا هستند.

گفتم: «مثل اینکه بطرف ما می آیند.»

پتر کین در حالی که از سنگها بالا می آمد پرسید آهای چه شد؟

جک گفت: «آنجا را نگاه کن!»

پتر کین دست گذاشت بالای چشمش و فریاد کرد: «نهنگ! نهنگ!»

اما نه، جک میشود که آنها قایق باشند؟»

قلبهای ما از شوق این فکر که باز قیافه انسان را خواهیم دید به تپش آمده بود.

جک با صدائی آهسته، مانند اینکه با خودش صحبت می کرد

گفت: «پتر کین، مثل اینست که درست می گوئی ولی حرکات آنها بنظر من

با حرکات قایق فرق دارد. وقتی که جک بدو چیزی که سرعت بماتر دیک میشدند با دقت خیره شده بود من در چهره اش علامت دلواپسی و ناراحتی میدیدم. سرانجام از جای پرید و گفت رالف این دو چیز دو بلم چوبی است و نمی توانم بگویم که بلمهای جنگی است یا نه ولی این را میدانم که تمام اهالی جزایر دریای جنوب آدم خوارند و بایبیکانگان هم زیاد میانه ندارند. اگر آنها باینجا بیایند که خدا نکند، ما باید پنهان بشویم.

من از حرفهای جک خیلی ترسیدم ولی اقرار میکنم که بیشتر در بحر حرکات و طرز حرف زدن او فرو رفته بودم تا در فکر چیزی که میگفت. بهر حال با فکری بسیار ناراحت جک از جلو و من و پتر کین از عقب او بسمت جنگل دویدیم.

هنگامی که بزیر بوته ها پناه بردیم گفتم چقدر بد است که ماهیچ اسلحه با خود نیاورده ایم.

جک گفت اهمیت ندارد در اینجا چماق زیاد است و همانطور که صحبت میکرد دستش را روی یک دسته چوبدستی باندازه های مختلف گذاشت که پتر کین در آمد و رفت باینجا بدون هیچ منظوری جز سر گرمی آنها را درست کرده بود. هر کدام ما مطابق میل خود یک چماق کلفت انتخاب کردیم و آنرا پشت سنگی گذاشتیم که از آنجا بدون اینکه کسی ما را ببیند می توانستیم هر بلمی را که نزدیک میشد ببینیم. اول راجع بنزدیک شدن آنها کاهگاهی با هم حرف میزدیم ولی پس از آنکه وارد مرداب شدند و بسوی ساحل پیش آمدند، صحبت را قطع کردیم و با علاقه و دقت

بسیار بمنظرهٔ روبروی خود خیره شدیم. در این موقع متوجه شدیم که بلم عقبی بلم جلوئی را تعقیب میکند. و در بلم جلوئی چند زن و چند بچه و باقی مرد بودند و عدهٔ آنها به چهل نفر میرسید. اما در بلم عقبی که این بلم را دنبال میکرد همه مرد بودند و بنظر میآمد که عدهٔ آنها باندازهٔ عدهٔ بلم جلوئی است ولی اسلحهٔ آنها بهتر و بیشتر بود و ظاهر آن نشان میداد که از دستهٔ جنگجویان باشند. سر نشینان هر دو قایق با قوت هر چه تمامتر پارو میزدند و مثل این بود که تعقیب کنندگان سعی داشتند که پیش از اینکه فراریان بخشکی پیاده شوند با آنها برسند اما از این حیث شکست خوردند و بلم جلوئی بساحل نزدیک شد و محلی را نزدیک بتخته سنگ هائیکه ما در پشت آن پنهان شده بودیم برای پیاده شدن در نظر گرفت، پاروهای کوچک سر نشینان آن مانند تیر شهاب در آب برق میزد و از آنها ترشحات و قطره های آب بهوا پرتاب میشد. از جلوی قایق کف می پیچید و میگذشت و چشمهای پارو زنان در صورت سیاه آنان میدرخشید. و در این حال بتمام عضلات بدن برهنهٔ خود فشار میآوردند و پارو میزدند. از کوشش و تلاش دائمی دست برنداشتند تا اینکه جلوی قایق با صدائی بلند و بشدت بسنگ ساحل خورد. بعد تمام دسته با فریاد پیروزی بساحل پریدند.

سه زن که دوتای آنها بچهٔ خود را در بغل داشتند بجنگل فرار کردند. مردها در حالیکه سنگها را در دست گرفته و نیزه ها را نشانه رفته و چماقها را آماده کرده بودند در کنار دریا جمع شدند تا از پیاده شدن دشمنان خود

جلو گیری کنند

فاصلهٔ میان دو بلم، اول در حدود يك كيلومتر بود اما باستانی که قایق دوم در حرکت داشت این فاصله بزودی از بین رفت و تعقیب کنندگان بدون نشانی از ترس و تردید بساحل نزدیک شدند و مانند اسبهای جنگی پیش آمدند. در این موقع یارائی از سنگ بر آنها بارید اما یروائی نکردند و ترس بخود راه ندادند. قایق بساحل خورد. سر نشینان آن بانعرهائی که گفتم از گلوی دیوهای وحشی بیرون میآمد آب پریدند و دشمنان خود را بساحل راندند.

دیدن جنگی که بزودی پس از آن پیاشد موی بر بدن انسان راست میکرد. بیشتر آنها چماقهای بسیار بزرگ و بشکلهای عجیب روی هوا میگرداندند و مغز حریف خود را بر ایشان میکردند. چون تمام اینها سراپا برهنه بودند در گیر و دار جنگ که بر میجستند و زانو میزدند و خم میشدند و راست میشدند و بحر یقان خود که دست بهم داده بودند حمله میکردند به جنها بیشتر شبیه بودند تا به انسان. قلب من از دیدن منظرهٔ این جنگ وحشتناک پاره پاره و ریش ریش میشد و اگر روی خود را بر میگرداندم بیهوش بزمین میافتادم اما مثل این بود که چیزی مرا نگاه داشته و در جامی خکوب کرده و چشم مرا بمنظرهٔ آن جنگ خونین دوخته است. دستهٔ حمله کنندگان را شخصی راهنمایی میکرد و فرمان میداد که از شکل و رفتار او حدس زدم که رئیس آنها باشد. موهای او بقدری زیاد و چنان بیالا برگشته بود که بشکل عمامه ای بنظر میآمد. اما رنگ او بور بود که من از آن بسیار تعجب

کردم چون بدن او بسیاهی ذغال بود. شك نداشت که موهای خود را رنگ کرده بود. سر تا پای این مرد خال کوبی شده بود و صورتش علاوه بر خال کوبی بارنگ قرمز، رنگ آمیزی و بارنگ سفید خط کشی شده بود. روی هم رفته با موهای شبیه عمامه اش و هیکل سیاه هر کول مانندش و چشمهای درخشان و دندانهای سفیدش بنظر من زشت ترین هیولائی آمد که در عمرم دیده بودم، در جنگ خیلی شجاع بود و در مدتی کوتاه چهار مرد را کشت.

ناگهان مردی که بهیکل وقوت درست مانند این رئیس بود بوی حمله برد و با يك چماق سنگین که سر آن شباهتی بنوك عقاب داشت در برابر او آمد. تا یکی دو ثانیه این دو غول با احتیاط بهم خیره شده بودند و دایره وار دور میزدند تا همدیگر را غافل گیر کنند ولی چون دیدند از این احتیاط نتیجه ای جز تلف کردن وقت گرفته نمی شود هر دو در يك آن تصمیم حمله بهم را گرفتند و با فریادی وحشیانه به پیش چيستند و چماقهای سنگین خود را تاب دادند که با صدائی بلند بهم خورد.

ناگهان وحشی موبور لغزید و دشمن او بیجلو جست و چماق سنگین را چرخ داد ولی چماق پائین نیامد چون در همان لحظه مردی از دسته موبور رئیس خود را در خطر دید و حریف او را با يك سنگ از پاد آورده و بزمین انداخت. همین اتفاق کار جنگ را یکطرفه کرد چون وحشی هائی که اول دفعه بساحل آمده بودند از دیدن اینکه رئیسشان بزمین افتاد به جنگل فرار کردند ولی هیچکدام نتوانستند فرار کنند. یا کشته شدند یا اسیر شدند.

بهر حال آنطور که من دیدم همه کشته نشدند بلکه دشمنانشان پس از مغلوب کردن آنان علاقه داشتند که زنده بچنگشان بیاورند، بنا بر این توانستند پانزده نفر از آنها را بگیرند و دست و پای آنها را با ریسمان ببندند. بعد از دستگیر کردن، هر پانزده نفر را بچنگل بردند و در میان بوته ها بزمین گذاشتند. معلوم نشد چرا آنها را بساجا بردند. بعد بمحل جنگ که باقیمانده افرادشان در آنجا زخمهای خود را می شستند برگشتند.

از چهل نفر سیاه که دسته حمله کنندگان را تشکیل داده بودند بیست و هشت نفر زنده ماندند که دو نفر از آنها را برای پیدا کردن زنهار و بچه ها بچنگل فرستادند. از دسته دیگر بطوریکه گفتم فقط پانزده نفر باقی ماندند و اینها هم دست و پا بسته و عاجز روی علفها افتاده بودند.

در این موقع من وجك و پتر کین بهم نگاه کردیم و آهسته بهم گفتیم ممکن است وحشی ها برای پیدا کردن آب شیرین بیالای تخته سنگها بیایند و محل پنهان شدن ما را پیدا کنند. ولی توجه ما چنان بحرکات و رفتار آنها جلب شده بود که تصمیم گرفتیم همانجا که هستیم بمانیم و حرکت نکنیم و در حقیقت هم نمیتوانستیم بدون اینکه ما را ببینند باسانی بایستیم و از جای خود حرکت نکنیم. یکی از وحشی ها بچنگل رفت و بزودی با يك دسته هیزم برگشت و آنها را آتش زد. البته از دیدن این که آتش را بروش اولین دفعه جك با کمان و مته درست کرد هیچ تعجبی نکردیم. وقتی که خوب شعله ور شد دوباره دو نفر از دسته بچنگل رفتند

و بایکی از مردان اسیر بر گشتند. از فکر اینکه میخواهند دشمن خود را بسوزانند وحشت شدیدی بقلب من راه یافت. همینکه او را بسمت آتش بردند خون من بجوش آمد و بهیجان آمدم و بنفس نفس افتادم و چماق را بدست گرفتم. ناخواستم از جا بلند شوم پنجه های قوی جك مرا بزمین چسباند. لحظه ای بعد یکی از وحشی ها چماقش را بالا برد و مغز مرد بدبخت را متلاشی کرد که جابجا مرد. اگر چه ممکن است عجیب بنظر بیاید ولی باید اقرار کنم که از کشته شدن آن مرد قلبم آرام گرفت و آسوده شدم. چون خیالم راحت شد که دیگر زنده زنده نمیسوزد. هنوز دست و پای او از حرکت و ارزش نیفتاده بود که آن هیولای عجیب تکه هائی از گوشت او میبرد و پس از کمی کباب کردن آنها را می بلعید.

پس از چند ثانیه وحشی ها در حالی که سه زن و دو طفل آنها را بشتاب بسمت آتش می کشیدند آمدند. یکی از این زن ها خیلی جواتر از دو زن دیگر بود و ما شیفته حالت نجبانه و رفتار باشرم و حیای او شدیم. این زن با اینکه مثل دیگران بینی نسبتاً پهن و لباس کلفت داشت ولی از رنگ قهوه ای روشن پوست او حدس زدیم که بایستی از نژاد دیگری باشد. او و همراهانش دامن های کوتاهی بتن و نوار هائی بشافه های خود داشتند. موهایشان خیلی سیاه ولی بجای اینکه بلند باشد کوتاه و جعد دار بود اما مانند پوست بره مجعد نبود. تاحدی شبیه موی پسر بچه ها بود. در آن موقع که ما با ناراحتی و علاقه بآن مردان بدبخت خیره شده بودیم رئیس بسمت یکی از زنان مسن تر رفت و دستش را روی بچه گذاشت ولی مادر

خود را عقب کشید و بچه ها را بسینه خود چسباند و از ترس شیون کرد. رئیس با خنده ای وحشیانه بچه را از بغل او کشید و بدربار پرت کرد. از دیدن این رفتار زشت و شنیدن شیون مادر که بیهوش روی شنها افتاده بود ناله ای کوتاه و آهسته از میان لبان جك بیرون پرید. تکان امواج بچه را بساحل آورد و مثل این بود که دریا نمی خواست شريك چنین قتل ناجوانمردانه ای باشد و ما می دیدیم که طفل بیچاره هنوز زنده است.

حالا دختر جوان را بجلو آوردند و رئیس با او کمی صحبت کرد ولی با اینکه ماصدای او حتی کلماتش را بطور واضح می شنیدیم نمیتوانستیم بفهمیم که باو چه میگوید. دختر هیچ جوابی بسؤالات خشن او نداد. از طرزی که رئیس باتش اشاره می کرد فهمیدیم که دختر را از سوزاندن در آتش می ترسانند.

جك با صدائی آهسته و گرفته گفت: «پتر کین! چاقویت را همراه داری؟»

پتر کین که صورتش مانند مرده رنگ پریده بود گفت بلی. جك گفت خوب بمن گوش کنید و دستور های مرا فوراً انجام بدهید.

رالف، این چاقوی کوچک را بگیر و هر دو سرعت بمیان بوته ها بدوید و بندهای دست و پای اسیران را بریده و آزادشان کنید. بروید، زود باشید و گرنه کار از کار می گذرد.

جك هم بسرپا جست و يك چماق کوتاه ولی سنگین را برداشت. در این هنگام سرپای بدن قوی او از خشم میلرزید و قطره های درشت عرق بر پیشانی او بیابین میغلطید. در این لحظه همان کسی که وحشی بیچاره را چند ثانیه پیش تکه تکه کرده بود با چماق سنگینش بسمت دختر رفت. جك در این لحظه فریادی کشید که مانند فریاد مرگ در میان صخره ها پیچید و با يك جست از پرتگاهی که به بلندی آن درست پنج متر بود بیائین پرید و هنوز وحشی ها از بهت و حیرت بیرون نیامده بودند که خود را بمیان آنها انداخت. در همین لحظه من و پتر کین بمیان بوته ها جستیم و بسمت اسیران دویدیم.

جك با يك ضربت قوی مرد چماق بدست را بزمین انداخت و پس از چرخیدن بدور خود بانگاهی غضب آلود بر رئیس غول پیکر موبور حمله ور شد. اگر ضربتی که جك برای سرش پرتاب کرده بود باومی گرفت احتیاج به ضربت دومی نداشت. ولی او همچون گر به چابك بود و بکناری جست و خود را از آن نجات داد و در همان دم چماق سنگین خود را بطرف دشمنش فرود آورد.

حالا نوبت جك بود که جا خالی کند. خوشبختانه در این موقع آتش خشم کور کورانه جك فرو نشسته بود و گر نه با آسانی شکار حریف غول پیکر خود میشد. جك در این موقع بحال طبیعی برگشته بود و با ضربتهای خوب و تند حمله ور میشد و بهتری و برتری چماق سبك او در این جنگ بخوبی پیدا بود. چون جك با آسانی میتوانست از ضربت چماق سنگین رئیس خود

را بکنار بکشد ولی برای رئیس آسان نبود که از ضربتهای چماق سبك او خود را نجات بدهد. با این وصف رئیس بقدری چابك بود و چنان چماق سنگین خود را بکار می برد که هر چند تمام ضربتهای جك با او میخورد ولی چون ضربتها بچابکی و تندی زده میشد قدرتی نداشت که زیاد تأثیر داشته باشد. خوشبختی جك این بود که وحشی ها بقدری در این جنگ به پیروزی رئیس خود اطمینان داشتند که از مداخله خود داری میکردند. اگر شکی در آن داشتند ممکن بود جك را بزمین بیندازند و فوراً جنگ را خاتمه بدهند ولی خود را راضی کرده بودند که بانتظار پایان کار باشند.

کم کم پیدا بود که رئیس برای گرداندن و فرود آوردن چماق خود نیروی بیشتری بکار میبرد رفته رفته حرکات او کندتر و نفس او با صدا از میان دندانهای او بیرون میآمد و بشماره افتاده بود. وحشیها که از این منظره تعجب کرده بودند برای کمک بر رئیس خود پیش آمدند.

جك متوجه این حرکت شد و حس کرد که اجل او رسیده است. تصمیم گرفت که تمام قدرت و قوت و جان خود را بر روی ضربت آخری بگذارد، چماق رئیس بر روی سر او پائین می آمد و او ممکن بود از آن با آسانی بگریزد ولی بجای آن دسته چماق خود را از بالا تر گرفت و بر چماق دوید و با تمام قدرت ضربتی درست بمیان دو چشم رئیس زد و خودش بزمین افتاد و بدن بی جان رئیس هم بر روی او افتاد.

در این موقع چند چماق در هوا بلند شد و آماده بود که بسر جك فرود بیاید ولی وحشیها از زدن ضربتهای خود داری کردند. چون هیکل بزرگ رئیس

کاملاً بر روی بدن جک افتاده بود و همان خود داری جان او را نجات داد. پیش از اینکه وحشی‌ها بتوانند بدن رئیس خود را حرکت بدهند هفت نفر از آنها از پرتاب چماقهای اسیرانی که من و پتر کین آزادشان کرده بودیم بزمین افتادند و دو نفر دیگر هم از پرتاب چماقهای خودمان افتادند. اگر دشمنان ما آنقدر به نبرد میان جک و رئیسشان سرگرم نشده بودند و ما را می‌دیدند هرگز نمیتوانستیم باین کار دست بزنیم. آنها هنوز هم سه نفر بیش از دسته ما بودند ولی ما از قبح بشو و شوق آمده بودیم و آنها از مرگ رئیس و از حیرت و تعجب خود را باخته بودند. از آن گذشته هنگامیکه جک را که تصور میکردند مرده باشد دیدند که خود را از زیر هیكل رئیس بیرون آورد و مانند آتش در میانشان پدید بیشتر بو حشت و حیرت دچار شدند. جک هم با سه ضربه خشم آلود عده آنها را با عده ما مساوی کرد. من و پتر کین بکمک شتافتیم، وحشی‌ها هم بدن‌ها را آمدند و در مدتی کمتر از ده دقیقه تمام مخالفین ما یا بخاك افتاده یا اسیر شده و دست و پا بسته پهلوی یکدیگر در کنار دریا افتاده بودند.

فصل بیستم

بخاك سپردن گشتگان و آزاد کردن زندگان

پس از اینکه زرد و خورد تمام شد و وحشی‌ها دورما جمع و با تعجب بماندند خیره شدند و سوالات مختلفی کردند. ولی چون نمیدانستیم چه میگویند نمیتوانستیم بآنان جواب بدهیم. بهر حال جک برای خاتمه دادن باین کارها دست رئیس این دسته را که بحال آمده و بهتر شده بود گرفت و بگرمی فشرد. بمحض اینکه سیاهان فهمیدند معنی آن کارشان دادن صمیمیت است با تمام ما دست دادند. پس از تمام شدن این تشریفات جک پیش آن دختر که تا بحال از روی سنگمی که او را گذاشته بودند حرکت نکرده و با علاقه مانند يك تماشاگر این صحنه‌ها را تماشا کرده بود رفت و با اشاره فهماند تا که دنبالش برود و بعد دست رئیس را گرفت و میخواست آنها را با لاجیق ببرد که در همین حال چشمش بطفل بیچاره ای افتاد که او را بدریا انداخته بودند و هنوز در کنار دریا افتاده بود. دست رئیس را رها کرد و بسمت بچه

دوید و از اینکه دید هنوز زنده است بسیار خوشحال شد. بعد هم دیدیم که مادر او کم کم بهوش می‌آید.

جك كه دیدما بر روی زن بیچاره خم شده و مشغول بهوش آوردن او هستیم هر دوی ما را بکنار زد و فریاد کشید بروید کنار، همین حالا او را بهوش می‌آورم و با گفتن این حرف بچه را روی سینه مادر گذاشت و کونه‌های کرم او را بگونه مادر چسباند. اثر آن تعجب آور بود. زن چشمان خود را باز کرد و بیچه دست زد و باونگاهی کرد که بلند شود و ظاهراً منظورش این بود که بجنک فرار کند.

جك گفت حالا خوب شد، دوباره دست رئیس را گرفت و گفت حالا پتر کین و رالف شما هم حالی کنید که این اشخاص و آن بچه بدنبال من با لاجیق بیایند. ما تا آنجا که ممکن است مهمان‌نوازی و از آنان پذیرائی میکنیم. چند دقیقه بعد تمام وحشیها در جلوی آلاچیق ماروی زمین نشسته و با اشتها بخوردن کباب سرد خوک و گوشت اردک و ماهی و نار کیل فراوان و میوه نان و چیزهای دیگر مشغول بودند و پیدا بود که با تمام آنها آشنائی کامل دارند و درست مطابق دلخواهشان است.

ضمناً چون ما از کارهایی که امروز کرده بودیم کاملاً خسته و کوفته شده بودیم مقدار زیادی شیر نار کیل آشامیدیم و خود را بر ختخواب انداختیم و بخواب سنگین فرو رفتیم. وحشیها نیز از ما تقلید کردند و نیم ساعت نگذشته بود که تمامی بخواب فرو رفتیم.

نمی‌توانم بگویم چقدر خوابیدیم ولی اینرا میدانم که وقتی دراز

کشیدیم خورشید غروب میکرد و وقتی بیدار شدیم آفتاب در آسمان خیلی بالا آمده بود. من جك را بیدار کردم. جك با تعجب در حالیکه اول نمیتوانست وضع ما را تشخیص بدهد از جا پرید و با تعجب گفت: «بگذار ببینم، ما در چه حالیم؟ کجا هستیم. آهای پتر کین تنبل چقدر می‌خواهی؟»

پتر کین خمیازه دورودر ازی کشید و چشمش را باز کرد و گفت عجب فردا صبح است و من تماش خیال میکردم امروز است. سلام ای فرشته زیبائی! از کجا باین جا آمده‌ای؟ مثل اینکه خیال میکنی اینجا منزل خودت است. به، عجب! مثل اینکه با گربه حرف می‌زنم، با گربه باز بهتر است چون گربه حرف مرا می‌فهمد و تو نمی‌فهمی. پتر کین این حرفها را از دیدن یکی از زنهای سیاه میزد که روی سنگ جلوی آلاچیق نشسته و بچه خود را پهلوی پای خودش نشانده و مشغول بلعیدن باقیمانده کباب خوک شب گذشته بود. در این موقع تمام وحشیها در بیرون آلاچیق بلند شده بودند و صبحانه هم کم کم آماده میشد. موقعی که صبحانه آماده میشد ما سعی کردیم که با علامت و اشاره با وحشی‌ها صحبت کنیم ولی از آن نتیجه‌ای نگرفتیم. سرانجام طرحی برای دانستن اسم آنها ریختم.

جك بسینه خود اشاره کرد و گفت «جك» و با گذاشتن انگشت بروی سینه رئیس باونگاهی کرد که معلوم بود جواب لازم دارد. رئیس فوراً مقصود او را فهمید و گفت «نارارو» این را دو مرتبه بطور واضح گفت. پس از او جك آنرا تکرار کرد و رئیس سرش را بحالت تصدیق تکان داد و او هم خواست اسم جك را بزبان بیاورد و گفت «چاك».

پتر کین از شنیدن کلمه چاک نا کهان بخنده افتاد ولی چاک به پتر کین رو کرد و با اخم او را سرزنش کرد و گفت پتر کین من باید با اخمی بیش از آنچه دلم میخواهد بتو نگاه کنم. بدجنس. این اشخاص دوست ندارند کسی با آنها بخندد و بعد بجوانترین زن که نزدیک در آلاچیق نشسته بود رو کرد و با اشاره کرد. رئیس گفت «آواتیا». بعد اشاره ای بخورشید کرد و از آنجا انگشتش را بسمت وسط آسمان گرداند و یکی دو دقیقه انگشتش را بهمان حال نگه داشت.

چاک در حالی که متحیر بنظر می آمد گفت این چه معنی میدهد؟ مقصودش چیست!

پتر کین گفت شاید رئیس منظورش اینست که او یک فرشته است که از آسمان بزمین آمده تا مدتی در اینجا بماند. اگر اینطور باشد این فرشته غیر عادی سیاه رنگی است.

ما باین توضیح قناعت نکردیم. بنابراین چاک پیش زن رفت و گفت «آواتیا». زن لبخند محزونی زد و سرش را تکان داد و اول بسینه خود و بعد با قتاب اشاره کرد، درست همانطور که رئیس کرده بود. ما خیلی میل داشتیم بفهمیم که معنی آن چیست ولی چون راهی برای حل مشکل ما وجود نداشت مجبور شدیم از آن دست برداریم.

در این موقع چاک با اشاره بیومی ها فهماند که بدنبال او بروند. بعد تبر خود را برداشت و آنها را بجائی که تبرد اتفاق افتاده بود راهنمایی کرد. در اینجا زندانی ها را دیدیم که بعلت مشغول شدن ما بهممانها و بخواب

رفتن شب را در کنار ساحل گذرانده بودند و با اینکه تمام شب را در معرض آب دریا و هوای سرد بودند از بلعیدن صبحانه ای که برایشان بزودی آماده کرده بودیم فهمیدیم آب دریا و هوای سرد تأثیری در حال آنها نداشته است. بعد چاک کمی میان شنهارا گود کرد و اشاره بگودال و اشاره ای بمرده ها کرد که در کنار دریا افتاده بودند. بومی ها فوراً منظور او را فهمیدند و دوان رفتند و پاروهای خود را آوردند و بکمک آنها در مدت نیم ساعت یک گودال بزرگ باندازه ای که بشود تمام کشتگان را در آن جا داد کنند. کنند گودال که تمام شد جسد دشمنان خود را با بی اعتنائی تمام در آن انداختند. از حال این عده اطمینان پیدا کردیم که اگر از آنها نخواسته بودیم که کشتگان را بخاک سپرند هرگز خودشان باین فکر نمی افتادند. بدن رئیس موبور را آخر از همه در چاله انداختند. این مرد بدبخت ممکن بود که از ضربت چاک نمیرد و دوباره حالش خوب شود و در موقع تبرد شدیدیکه پس از افتادن او رخ داد سعی کرد بلند شود ولی یکی از دشمنان او را دیده و با چماق خود ضربتی باو وارد آورده بود که او را جابجا کشته بود.

وقتی که میخواستند روی بدن رئیس موبور شن بریزند یکی از وحشی ها روی او زانو زد و با چاقوئی که ظاهراً از سنگ درست شده بود یک تکه بزرگ از گوشت ران او برید. فوراً فهمیدیم که میخواهد آنرا بخورد. بنابراین نتوانستیم از فریاد وحشت و نفرتی که از گلوی ما خارج میشد جلو گیری کنیم. چاک فریاد زد وای! وای بمرور دست. بعد جلو پرید و

بازوهای او را گرفت و کفت گوشت را بگودال بینداز ، می شنوی چه میگویم ؟

البته مرد وحشی نفهمید جگ چه فرهانی باو میدهد ولی از نگاه تنفری که جگ بگوشت میکرد و از نگاه خشم آلودی که بچاله میانداخت حدس زد که منظور او چیست ولی با وجود این اطاعت نکرد . جگ فوراً بطرف تارارو چرخید و با اشاره از او خواست که مرد را مجبور باطاعت کند . معلوم شد رئیس درخواست او را فهمید چون بجلو آمد و چماقش را بلند کرد و میخواست مغز آن مرد را پیریشان کند که جگ جلو پرید و دست بلند شده او را گرفت و فریاد زد بی عقل دست نگه دار ! من نمیخواهم او را بکشی بعد دوباره بگوشت و گودال اشاره کرد . رئیس چند کلمه صحبت کرد و نتیجه ای که میخواستیم از آن گرفته شد . چون مرد فوراً گوشت را بگودال پرت کرد و گودال فوراً پوشد . این مرد شخصی بد اخلاق و بداخم بود و در جزیره به ما مخصوصاً بجگ باقیافه اخمو و گرفته ای نگاه میکرد . اسم او را هم فهمیدیم که «ماهین» است .

سه چهار روز بعد را وحشی ها صرف تعمیر کردن بلم های خود کردند چون بلم ها از شدت برخوردیکه بساحل دریا کرده بود خراب شده بود .

ساختمان این بلم ها شکل عجیبی داشت . درازی آنها در حدود سی متر و دنباله آنها بسیار بلند و بشکل برج بود . ساختمان قسمتی از این بلم ها مانند بلم ما بود ولی طرز چسباندن تخته های دراز بدنه با سکلث قایق با دو تیر بشکل ضرب در بسیار عجیب بود . وقتی که بلم ها حاضر شد در سوار

کردن زندانیها بقایق و بار کردن آذوقه و میوه به بومی ها کمک کردیم . پتر کین هم بطرف درخت آلو یعنی آنجا که خو کها را اول دفعه دیدیم رفت و شش تایی آنها را شکار و کباب کرد و روزی که دوستانمان میرفتند آنها را تقدیمشان کردیم . آنروز تارارو اشاره های پر حرارتی ب ما کرد . پس از فکر زیاد فهمیدیم پیشنهاد می کند که ما با او به جزیره اش برویم ولی چون نمی توانستیم اینکار را بکنیم سر خود را بعلافت قبول نکردن تکان دادیم . اما او را با دادن تبر زنک زده ای که در جزیره پیدا کرده بودیم راضی کردیم . همچنین یک چوب که اسم خود را روی آن کنده بودیم و یک تکه نخ باو دادیم که آنرا مانند زینت بگردن خود آویزان کند . چند دقیقه دیگر همگی جمع شده بودیم و چون نمی توانستیم با وحشی ها صحبت کنیم با آنها دست دادیم و انتظار داشتیم که بروند . ولی پیش از این که بروند تارارو پیش جگ رفت و بینی خود را به بینی جگ مالید و پس از آن با من و پتر کین همین کار را کرد . وقتی که ما دیدیم طرز خدا حافظی آنها اینست تصمیم گرفتیم برسم آنها رفتار کنیم . بنابر این با تمام آنها از مرد وزن بینی مالی کردیم . قسمت بد آن فقط وقتی بود که نوبت بینی مالی با ما هین رسید . پس از رفتن آنها پتر کین گفت وقتی که چشمان او را می دیدم که مانند چشمان گرگ بصورت خیره شده است دلم میخواست بجای بینی مالی به بینی او مشت بزنم .

«آواتیا» آخرین نفری بود که با ما خدا حافظی کرد . و وقتی برای خدا حافظی نزد ما آمد واقعاً محزون شدیم و علاوه بحركات نجیبانه وحیا

و شرمی که داشت او تنها فرد این دسته بود که از جدا شدن از ما کمی علامت تأسف نشان داد. اول جلوی جک رفت و دماغ کوچک و پهن خود را برای مالیدن جلو آورد و پس از آن همین تعارف را با من و پتر کین کرد. یکساعت بعد دیگر بلم دیده نمی شد و ما با حزن مر موزی که بقلبمان هجوم آورده بود زیر سایه آلاچیق خود ساکت نشسته بودیم و در باره وقایع عجیب چند روز گذشته فکرمی کردیم.

فصل بیست و یکم بك مصیبت و حشتناك

زندگی موضوع پیچیده عجیبی است. هر وقت صحبت از زندگی بود پتر کین میگفت زندگی بهتر از دکه داروفروشی است. دلیلش هم این بود که درد داروفروشی همه چیز تلخ و تند است ولی در بازار زندگی هم چیزهای خوب است هم بد و من هر چه بیشتر فکرمی کنم از ترکیب عجیب بد و خوب که نه تنها در تمام طبیعت بلکه در وجود ما هم هست بیشتر تعجب میکنم. در جزیره مرجان خودمان خداوند تمام خوبیها را بما بخشیده بود اما گاهی می دیدیم که تمام این خوبیها نابود میشد و از بین میرفت. مثلاً يك روز درختان پرمیمه را می دیدیم که در برابر نسیم بخوشی می رقصيدند و گلها و گیاهان زیبا در برابر تابش آفتاب میخندیدند و روز بعد طوفان خشمناك این درختان خوب و زیبا و گلها و گیاههای لطیف را ریشه کن می ساخت و بروی زمین می انداخت.

ماهادر آن هوای ملایم و خوب زندگی را بخوبی گذرانیدیم. گاهی چنان آب و هوا اطراف ما زیبا و دیدنی می شد که فکر می کردیم بهشت بآن زیبایی و خوبی نیست و باز دیدیم که این روزگار خوش ناگهان با حمله وحشی ها بجزیره ما از بین رفت و شنهای سفید و زیبای ساحل ما با خون وحشی های بی رحم لکه دار شد. اما در میان همه این ناراحتی ها و ناملایمات باز هم در طبیعت يك روح محبت و مهربانی می دیدیم. من درباره این چیزها اغلب فکر می کردم و بیاد این سخن که در کتاب آسمانی خوانده بودم می افتادم که کارهای خداوند همه بزرگ و حیرت آوراست و ما از فهم آنها عاجزیم.

پس از آنکه آن وحشیهای بیچاره از پیش ما رفتند اغلب گفتگو های طولانی درباره آنها می کردیم و من میدیدم که رفتار و حالات پتر کین بسیار فرق کرده است. البته در صمیمی و عمیق بودن و خوشمزگی و خوش زبانی او تغییری پیدا نشده بود ولی دیگر کمتر خوشمزگی میکرد و اگر در سخن فرق نکرده بود اغلب در رفتار و عادات جدی تر و خشکتر شده بود و تغییر اخلاق و رفتار او بنظر من وجك این طور جلوه میکرد که او در مدت چند روز دو سال بزرگتر شده است. اما در واقع وقتی که من حقیقت و حشتناکی را که پتر کین در این چند روز با آن روبرو شده بود در نظر می گرفتم از تغییر روحیه او زیاد تعجب نمی کردم. ما تا چند هفته هیچ نمی توانستیم از هم بشکفیم و مانند سابق شاد باشیم. اما پس از مدتی که گذشت روحیه ما کمی بهتر شد و رفته رفته خاطره دیدن بومیها در ذهن ما بصورت خواب و خیالی درآمد.

يك روز هر سه بباغ آب رفتیم و این مقدمه رفتن بماهگیری بود چون پتر کین آنقدر برای ما خوك شكار کرده و آورده بود که از هر چه گوشت خوك بود سیر شده بودیم.

در این روز پتر کین خود را در آفتاب خشك میکرد، ما هم در میان صخره های کف دریا مشغول شنا بودیم. من تصادفاً سر از آب بیرون آوردم ناگهان دیدم پتر کین جست و خیز و اشاره های غیر عادی بسمت ما میکرد که ما بالا بیائیم. بنابر این من دستی بچك زدم و بالا آمدم. موقعی که بالا می آمدم پتر کین فریاد میزد رالف يك کشتی! نگاه کن! چك نگاه کن يك کشتی در افق است و بسمت مرداب می آید. چك که بعجله میرفت لباس بپوشد گفت راست است و يك کشتی دود کلی هم هست. از این موضوع قلبهای ماسخت بپیش افتاده بود چون شك نداشتیم که اگر بجزیره ما بیاید کاپیتان آن از بردن ما بیکمی از جزایر متمدن دیگر مضایقه نخواهد کرد و در آنجا مامی توانیم يك کشتی برای رفتن بانگلستان یا کشورهای دیگر اروپا پیدا کنیم. عشق وطن با تمام خاطره های آن چون طوفانی قلب مرا بهیجان آورد و باینکه جزیره مرجان و آلاچیق خود را که مدت زیادی در آن منزل کرده بودیم بسیار دوست داشتیم ولی حس کردیم که در آن لحظه می توانیم از همه آنها بدون کوچترین حسرتی دل بکنیم. با پیش بینی های لذت آور به بلندترین نقطه تخته سنگ دیدیم و دیدیم که کشتی بچك باد ملایمی مستقیماً بجزیره ما می آید.

در مدتی کمتر از يك ساعت کشتی نزدیک تخته سنگهای لب دریا

رسید، در آنجا دوزد و یادبانه‌های بالائی را بعقب کشید تا ساحل را درست ببیند. ازدیدن این وضع و از ترس اینکه مبادا مارا را ببینند هر سه تن که های پارچه نارگیل را در هوانکان دادیم و ازدیدن اینکه يك قايق كوچك بآب میاندازد و مثل اینکه خیال پائین آمدن دادند زود راضی و خوشحال شدیم. ناگهان يك پرچم بالا برده شد و کمی دود سفید رنگ از پهلو کشتی بالا رفت و پیش از اینکه بتوانیم حدس بزنیم که چه منظوری دارند يك کلوله نوپ بمیان بوته ها افتاد و چند درخت نارگیل را از بین برد و درست بزیر نخته سنگی که ما بروی آن ایستاده بودیم منفجر شد. در این موقع با کمال وحشت دیدیم که پرچم کشتی دود کلی سیاه است و يك استخوان سر مرده و دو استخوان بشکل علامت ضرب بر روی آن نقش شده است. هنگامیکه با حالت بهت بهم دیگر نگاه میکردیم کلمه دزدان دریائی یک دفعه از دهان ما خارج شد. همینکه دیدیم يك قايق بتندی از کشتی جدا شد و بسمت جزیره برای افتاد پتر کین فریاد زد چه باید کرد اگر ما را از جزیره ببرند یا برای تفریح بدریا پرت کنند و یا اینکه مجبور کنند دزد دریائی بشویم، تکلیف ما چیست؟ من بسؤالهای پتر کین جوابی ندادم ولی بچك که تنها راهنمای ما در این پیش آمد های ناگهانی بود نگاه کردم! چك که دست بسینه ایستاده و چشمهای خود را با حالت ناراحتی بزمین دوخته بود باقیافه‌ای افسرده رو به پتر کین کرد و گفت فقط يك راه امید هست و شاید هم سرانجام احتیاجی نباشد که بآن دست بزنیم ولی اگر این بدجنسها مایل بدستگیری ما باشند بزودی تمام این جزیره را

زیر پا خواهند گذاشت. حالا بدنبال من بیائید. چك در این موقع حرف خود را قطع کرد و بسمت جنگل رفت و ما را از جاده های پسر پیچ و خم بتخته سنگ های فواره دار برد. در اینجا ایستاد و با احتیاط و آهسته از نخته سنگها بالا رفت و بزبالای آن بدریا چشم انداخت. ما هم بزودی پهلوئی او رفتیم و قايق را که پراز مردان مسلح بود دیدیم که تازه بساحل رسیده بود. سر نشینان قايق در يك لحظه بساحل پیاده شدند و صف بستند و بسمت آلاچيق ما حمله کردند. چند دقیقه نگذشته بود که دیدم بعجله بسمت قايق برگشتند. یکی از آنها دم گریه بیچاره را گرفته بود و آنرا دور سرش چرخ میداد و پس از رسیدن پهلوئی آب آن را بدریا پرتاب کرد و بدسته رفقای خود که بنظر می آمد با عجله مشغول مشورت هستند وارد شد.

چك با قیافه ای گرفته گفت میدانید حالا چه انتظاری باید داشته باشیم؟ مردی که باین میر حمی يك حیوان بیچاره را بکشد از کشتن ممنوع خود اندك با کی نخواهد داشت. حالا بچه ها ما فقط يك راه داریم و آنهم رفتن بغار الماس است.

پتر کین فریاد زد غار الماس چه فایده ای برای من دارد؟ چون اگر تمام دزدان دریائی اقیانوس آرام دنبالم کنند نمی توانم زیر آب بروم و بغار شنا کنم.

من گفتم نه پتر کین، اگر تو فقط بما اطمینان داشته باشی ترا پائین خواهیم برد. همینکه مشغول صحبت بودم دیدیم دزدان دریائی در ساحل پراکنده شده و مثل اینست که بسمت جنگل می آیند.

جك باصدائی جدی گفت حالا باید تصمیم بگیرم که بغارشنا کنی و یا اینکه ماتصمیم بگیرم که با تودر همینجا بدست دزدان دریائی کشته شوم.

پتر کین بارنگ پریده گفت آه، جك دوست عزیزم راول کنی، کمان نمی کنم آنها مرا قابل کشتن بدانند. تو و رالف بغار بروید و من اینجا میمانم.

جك درحالیکه يك چماق کلفت اززمین بلند میکرد آهسته گفت من این کار را نخواهم کرد. پس رالف حالا باید حاضر بچنگ با این اشخاص بشویم که بیرحمی شعار آنها است. اگر بتوانیم آنهائی را که دارند باین سمت می آیند از بین ببریم ممکن است بتوانیم مدتی درجنگل پنهان شویم. من گفتم آنها پنج نفرند و امیدی نیست که ازعهده آنها بر آئیم.

پتر کین از جاجست و درحالیکه میارزید بازوی جك را گرفت و گفت بیائید برویم، بیائیدشنا کنیم منم می آیم.

کسانی که درشنا مهارت ندارند و شنا گر خوبی نیستند بخوبی از حال پتر کین و از وحشت او خبر دارند و میدانند که تا چه اندازه برای او مشکل بود و نفر او را ده متر زیر آب بکشند و بعد از میان يك تونل بسیار باریك بغار بسیار تاریك ببرند ولی هیچ چاره نبود و دزدان دریائی هم مارا دیده و خیلی نزدیک بودند.

من و جك دست پتر کین را گرفتیم.

جك گفت حالا کاملاً بیحرکت بمان و هیچ تقلانکن و گرنه از بین

خواهیم رفت. پتر کین جوابی نداد ولی از فشردگی قیافه و کشش عضلات محکم او پیدا بود که کاملاً تصمیم گرفته است که خود را بمابسیارد. درست در همان موقع که دزدان دریائی بیائین سنگی که ما را از نظر آنها پنهان کرده بود رسیدند بروی دریا خم شدیم و و با سر بمیان آب شیرجه رفتیم. رفتار پتر کین بسیار شجاعانه بود و کاملاً رام و مطیع و بیحرکت مانند يك تکه چوب بین ما دو نفر غوطه میخورد.

در مدتی کوتا هتر از همیشه از تونل گذشتیم و بغار وارد شدیم؛ پس از رسیدن بسطح آب پتر کین نفس عمیقی کشید و چند ثانیه بعد هرسه صحیح و سالم درغار روی لبه تخته سنگی نشسته و از شر دزدان دریائی درامان بودیم. جك فندك و مشعلی را که قبلاً درغار گذاشته بود پیدا کرد و پس از آنکه مشعل روشن شد عجائب غار در مقابل چشم پتر کین نمایان گشت. ولی ما بقدری خیس بودیم که نمیتوانستیم وقت خود را برای نگاه کردن باطراف تلف کنیم.

اول کار ما این بود که لباسهای خود را در آوریم و تا اندازه ای که میتوانیم آنها را خشك کنیم. پس از تمام شدن این کار رسیدگی بسوضع آذوقه و ذخیره خود را شروع کردیم. چون همان طور که جك میگفت ما نمی دانستیم که دزدان دریائی تا کی در جزیره خواهند ماند.

پتر کین گفت شاید سرشان بزنند و بخواهند در جزیره بمانند، در این صورت مادر این غار زنده بگور خواهیم شد.

جك لبخندی زد و گفت پتر کین فکر نمیکنی این از غرق شدن بهتر باشد و اما من از این موضوع ترسی ندارم. این شرور ها هیچوقت در خشکی نمی مانند. دریاخانه آنهاست. بنابراین میتوانی حتم داشته باشی که خیلی که بمانند بیش از یکی دوازده روز نیست.

بعد فکر افتادیم که ترتیبی برای شب ماندن در غار بدهیم. من و جك در مواقع مختلف نار گیل و میوه های دیگر و همچنین پارچه نار گیل باین غار زیر دریائی آورده بودیم. این کار را تا اندازه ای برای سرگرمی کرده بودیم و تا اندازه ای هم برای اینکه مبدا يك روزی مجبور شویم از دست وحشها باینجا پناه ببریم.

هیچ فکر نکرده بودیم که اولین دسته وحشی که ما را باینجا بیاورند سفید پوستان وحشی و شاید هم وطنان خودمان باشند. وقتی خوراکیها را واری کردیم دیدیم نارگیلها خراب نشده ولی میوه نان خراب شده است. پارچه الیاف نارگیل را در جای خود یافتیم و پس از اینکه آنرا باز کردیم دیدیم برای يك رختخواب کافیست و چون غار مرطوب بود این پارچه برای ما بسیار اهمیت داشت. پس از جمع آوری پارچه ها جای خود را انداختیم و مشعل را در میان خود گذاشتیم و شام خود را خوردیم. این اطاق برای غذا خوردن و زدن کانی کردن واقعاً جای عجیبی بود و ما نمی توانستیم از گفتگوی راجع بدیوارهای سرد و ترس آور و آب سیاه اطراف خود و آبهای تیره و تاریکی زیاد پشت سر و صدای حزن آور قطر اتیکه فاصله بفاصله از سقف غار در آب آرام میچکید خود داری کنیم و از تضاد بسیاری که میان

تمام اینها و رختخواب و شام ما بود و همگی با اضافه صورتهای ما در برابر نور مشعل برنگ قرمز میدرخشید بحیرت فرو نرویم. تا مدت زیادی بر سر غذا نشسته بودیم و آهسته صحبت میکردیم که صدای مادر غار نیچد و صدائی که هیچ آن را دوست نداشتیم تبدیل نشود. بالاخره روشنائی ضعیفی که از روزنه می تابید از بین رفت و ما فهمیدیم که شب شده است و باید استراحت کنیم. بنابراین مشعل را خاموش کردیم و دراز کشیدیم و به خواب رفتیم.

هنگامیکه بیدار شدیم تا مدتی نمیتوانستیم در کجا هستیم و نمیتوانستیم زود بیدار شده ایم یا دیر. ولی از تابش روشنائی و وضع غار فهمیدیم روز است. اما نمیتوانستیم حدس بزنیم که چه ساعتی است. بنابراین جك پیشنهاد کرد که بهتر است به بیرون غار شنا کند و از اوضاع باخبر شود.

من گفتم نه جك، تو هیچوقت بیکار نمی نشینی. تو در این چند روز زیاد کار کرده ای، حالا در اینجا استراحت کن و مواظب پتر کین باش. من بیرون میروم به بینم دزدان دریائی چه می کنند. خیلی مواظبم که خودم را نشان ندهم و سعی میکنم که بزودی برگردم و برای شما خبر بیاورم. جك گفت خیلی خوب رالف هر طوری دلت میخواهد بکن ولی دیر نیائی و اگر نصیحت مرا میشنوی بالباس برو چون دلم میخواهد بر ایام کمی نارگیل تازه بیاوری و بالا رفتن از درخت نارگیل بدون لباس خیلی سخت است.

پتر کین گفت خیلی مواظب باشی چون دزدان دریائی همه جا را

بادقت زیر نظر میگیرند .
گفتم ترسید . خدا حافظ .
رفقای من هم جواب دادند خدا حافظ .
هنوز کلمات آنها در گوشم صدا می کرد که بآب پریدم و در مدت
چند ثانیه خود را بهوای آزاد رساندم . وقتی که بالامیرفتم مواظب بودم
آرام بالا بروم و آهسته نفس بکشم و از کنار تخته سنگها حرکت نکنم ولی
چون هیچکس را در آن نزدیکیها ندیدم آهسته بیرون خزیدم و یواش
یواش قدم برداشتم تا اینکه توانستم چشم اندازی باطراف ساحل پیدا کنم .
دزدان دریائی ابدآریده نمیشدند و قایق آنها هم رفته بود ولی چون ممکن
بود آنها خود را پنهان کرده باشند خیلی بی پروا جلو رفتم . بدلم آمد که
بدریانگاه کنم . ناگاه با تعجب کشتی دزدان دریائی را دیدم که در نقطه دوری
بجلو میرود و نزدیک است که در افق ناپدید بشود . ازدیدن آن فریادی از شادی
کشیدم و پس از آن اولین فکر من این بود که پیش رفقای خود بروم و آنها
را با خبر رفتن دزدان دریائی مرده بدهم ولی جلوی خود را گرفتم و بیاندترین
نقطه صخره ها رفتم تا مطمئن شوم که کشتی را که دیدم همان کشتی دزدان
دریائی بود یا نه . دیدم راست است ، همان کشتی است . مدت زیادی با اشتیاق
و خوشحالی بآن نگاه کردم و پس از آنکه نفس راحتی کشیدم فریاد زدم بلی
دارند میروند . لا اقل يك بار شکار از دست این مردمان پست فرار کرد . ناگهان
صدائی گلفت از نزدیک من بلند شد که گفت : «زیاد خاطر جمع نباش . در همان
موقع دست سنگینی شانه مرا چسبید و مانند جنایتکاران مرا نگاه داشت .

فصل بیست و دوم

جدائی من انگیز

با شنیدن صدا نزدیک بود که قلبم از جا کنده شود . سر را که
بعقب برگرداندم مردی را دیدم با هیکل درشت و قیافه ای خشن که بطرز
مسخره آمیزی بمن نگاه میکرد . این مرد سفید پوست و از نژاد اروپائی
بود و رنگ پوستش از آفتاب زیاد برنگ قهوه ای تیره شده بود . لباس او
لباس ملوان معمولی بود با این تفاوت که کلاه یونانی بسر داشت و يك شال
پهن ابریشمی پریها بدور کمر و دو هفت تیرو يك قمه پیرشالش بسته بود .
ریش و سیل او مانند موهای سرش کوتاه و مجعد و سیاه و سفید بود .
در این هنگام لبخند مسخره آمیزی زد و دو دستش را محکم بر روی
شانه ام فشار داد و گفت : «جوانك كفتی مردمان پست شکار خود را از دست دادند .
اینطور نیست ؟ خواهیم دید ، خواهیم دید . حالا بآنجا نگاه كن . همین
که صحبتش تمام شد سوت زد . در یکی دو دقیقه سوت او جواب داده شد

و قایق دزدان دریائی بسمت ما آمد. در این موقع نقطه ای را بمن نشان داد و گفت حالا برو در آنجا آتش درست کن. گوش کن پسرک اگر هوس فرار کنی ترا با کلوله خواهم کشت و در این ضمن به هفت تیرهای خود اشاره کرد.

من با سکوت فرمان او را اطاعت کردم و چون دزد بین با خود داشتم بزودی آتش درست کردم. از آتش دود غلیظ به هوا برخاست. هنوز دود دقیقه از درست کردن آتش نگذشته بود که صدای توپ بلند شد و وقتی نگاه کردم دیدم کشتی دود کله دوباره بسمت جزیره برکشت. ناگهان بفکرم رسید که این حیلۀ دزدان دریائی بود که ما را گول بزنند و خیال کنیم که از جزیره رفته اند و دیگر باز نمی گردند. ولی دیگریشیمانی سودی نداشت و من بچنگ آنها افتاده بودم.

با حال عجز پهلوی دزدان دریائی ایستادم و مشغول تماشای پیاده شدن سایرین شدم. اول خواستم بدوم و از بالای دماغه بدریا پریم ولی دیدم دیگر این کار ممکن نیست چون بعضی از دزدان بین من و دریا هستند. سر نشیمان کشتی همه بسیار خوشحال بودند و شوخی و مزاح می کردند و هنگامیکه از سنگهای ساحلی بالا می آمدند بمردی که مرا دستگیر کرده بود ناخدا خطاب می کردند. فیافۀ آنها در هم کشیده و اخمو بود و ریشهای درازی داشتند و معلوم بود که مردمی بی رحم و خطرناکند. تمام آنها باقمه و هفت تیر مسلح بودند و لباسهای آنها با کم و بیش شبیه لباس ناخدا بود. وقتی که من بچهرۀ يك يك آنها نگاه می کردم و اخمهایشان را که حتی در موقع خنده هم از هم

باز نمیشد و حرکات زمخت صورت آنها را میدیدم حس می کردم که جانم بموئی بسته است. یکی از دزدها با صدائی که بدن مرا لرزاند فریاد زد: «پس توله خرس های دیگر کجا هستند، من قسم میخورم که درست سه نفر بودند اگر بیشتر نبوده باشند».

ناخدا گفت می شنوی چه میگویند؟ میگویند پسرهای دیگر کجا هستند!

با صدای کوتاه گفتم: «اگر منظور رفقای من است بشما نخواهم گفت». از این جواب ملوانان خندۀ بلندی سردادند. ناخدا دزدان دریائی بسا تعجب به من نگاه کرد و بعد يك هفت تیر از کمر خود کشید و لولۀ آنرا بطرف من نکه داشت و گفت: «جوانك به من گوش بده، من وقت زیادی ندارم که در اینجا تلف کنم. اگر هر چه میدانی به من نگوئی مغزت را پریشان می کنم. رفقای تو کجا هستند؟»

کار که باینجا کشید تا لحظه ای دودل بودم و نمی دانستم چه کنم. مشتم را گره کردم و در برابر صورت او لرزاندم و گفتم: «ای مرد پست، اگر مغزم را پریشان کنی که زود راحت خواهم شد اما با اینکه می دانم مرگ آنهم مرگ در آب و غرق شدن زجر فراوانی دارد باز هم در برابر تو بدون ترس می گویم که اگر مرا از روی آن صخره ها بدریا پرت کنی بتو نخواهم گفت رفقای من کجا هستند. اگر جرأت داری مرا پرت کن».

ناخدا از خشم رنگش پرید و فریاد زد «بچه جرأت با من اینطور

وبالهجه غضب آلود گفت: «مردان پاهای او را بگیرید و به دریا بیندازید.»

کارکنان کشتی که کاملاً از دلیری من حیرت زده و ساکت شده بودند جلو آمدند و از زمینم برداشتند، هنگامی که مرا بسمت صخره هامی بردند از موفقیت نقشه ای که کشیدم بخودم تبریک می گفتم چون می دانستم تا مرا در آب پرت کنند می توانم بغار نزد جک و پتر کین بروم. ولی امید من نا کهان بیأس مبدل شد. چون ناخدا فریاد کرد: «صبر کنید. جوانان، صبر کنید! بگذارید پیش از اینکه او را پیش سگ ماهی ها پرت کنیم يك گوشمالی باو بدهیم.» در این هنگام باصدائی که مرا بلرزانداخت فریاد زد: «اورا بقایق ببرید، زود باشید. باد شروع بوزیدن کرده است.»

فورا مرا بلند کردند و دوان دوان از صخره های این رفتند و بکف قایق کوچکی که با آن بکنار ساحل آمده بودند پرت کردند. از شدت ضربه ای که دیدنم وارد آمد تا مدتی بیهوش در قایق افتاده بودم.

پس از آنکه حالم تا حدی بهتر شد که توانستم بدنم را روی آرنج بلند کنم و سر را بالا نگاه دارم متوجه شدم که با آن طرف رشته تخته سنگ های مرجانی رسیده ام و نزدیک است که بکشتی بادبانی که کشتی کوچکی است برسم. من فقط توانستم همین را بینم چون در این موقع یکی از مردان لگد سختی بمن زد و باصدائی خشن فرمان داد بکشتی بروم. من باعجله بلند شدم و از کشتی بالا رفتم چند دقیقه نکشید که قایق را بالا کشیدند و سر کشتی

را بسمت باد برگرداندند و بحر کث آورند و جزیره مرجان کم کم از نظر ناپدید شد.

پس از آمدن بکشتی کارکنان آن چنان سرگرم بالا کشیدن قایق و راه انداختن کشتی بودند که نمی توانستند مواظب من باشد. بنابراین من به کنار کشتی تکیه دادم و مشغول تماشای کار آنها شدم. از اینکه نوپ و تفنگی در کشتی وجود نداشت بسیار تعجب کردم. چون این کشتی بیشتر شبیه کشتی تجارتنی تندرو بود و با کشتی دزدان دریائی هیچ تناسب نداشت از اینکه می دیدم در کشتی همه چیز و همه جا تمیز است به حیرت دچار شده بودم.

تمام قسمت های فلزی کشتی چنان سائیده و براق بود که با آن میماند که تازه آنها را از کارخانه آورده اند.

عرشه کشتی سفید و شفاف و دکلهای تمیز و سائیده بود و آنجاها که دست نمی رسید برنگ سیاه شده بود. طنابها و بادبانها مرتب و مانند برف سفید بود. خلاصه همه چیز چنان منظم و مرتب و تمیز بود که معلوم بود در کشتی انضباط و نظم و ترتیب زیادی حکمفرماست، و حتی کشتی های نیروی سلطنتی هم از حیث انضباط و نظافت فرقی با این کشتی نداشت. هیچ چیز ناقص و ناجوری در این کشتی دیده نمی شد مگر يك قایق که بین دو دکله کشتی بود. این قایق از بزرگی هیچ تناسبی با کشتی نداشت. ولی وقتی دیدم که کارکنان قایق دود کله به سی چهل نفر می رسند فکر کردم که آنرا برای احتیاط نگه داشته اند که مبادا بواسطه تصادفی سر نشینان کشتی مجبور شوند

کشتی را ترك گویند ، در این موقع بآن قایق احتیاج دارند .

بطوریکه پیش از این گفتم لباسهای افراد شبیه لباس ناخدا بود ولی کلاه های آنان نه تنها با کلاه ناخدا فرق داشت بلکه کلاه خودشانهم با هم فرق داشت . بعضی ها کلاه حصیر معمولی تاجرها و بعضی کلاههای پارچه ای و شب کلاه پشمی قرمز بسر داشتند . متوجه شدم که اسلحه تمام آنها از کمرشان آویزان بود مگر ناخدا که قمه و هفت تیرش را بپوشانش زده بود و با اینکه ناخدا قویترین و بلندترین فرد کشتی بود ولی باز هم برتری زیادی بزرگداشتش نداشت مگر تا اندازه ای بی پروا تر و پر جرات تر و گستاخ تر و بی رحم تر بود ولی قیافه اش از قیافه اخم کرده و درهم شده دیگران باز تر بود اما ابداً قیافه قهرمانان جسور را نداشت . بهر حال این بود شرح وقیافه و حالات کسی که در ناخدای گفتند و بر دیگران حکمفرمایی میکرد . او مرد پست شیرمانندی بود که از بخطر انداختن جان خود باک نداشت و در پیش آمدها بی پروا بود و همین بزرگداشتش را از او می ترساند افراد کشتی يك از او بیزار بودند اما همگی باهم او را برای ریاست خود لازم می دانستند .

افکار من بزودی متوجه رفقایم شد که آنها را در غار گذاشته و آمده بودم همینکه سرم را بسمت جزیره مرجان که دیگر دیده نمیشد برگرداندم آه عمیقی کشیدم و از فکر اینکه دیگر ممکن است آنها را ببینم بگریه افتادم .

در این موقع صدای خشن ناخدا مرا بخود آورد که می گفت : «حالا

گریه هم میکنی لاجباز خودسر؟» با گفتن این حرف جلو آمد و يك مشت بگوش من زد که از ضربه آن بروی عرشه کشتی افتادم ناخدا گفت من اجازه نمیدهم که کسی بروی این کشتی اظهار عجز و بیچارگی کند . بنابراین گریه را کنار بگذار و جلوی اشک را بگیر و گرنه بلائی بسرت میاورم که برای گریه کردن دلیل داشته باشی . من از این رفتار خشن و بیرحمانه بسیار ناراحت و عصبانی شدم ولی حس کردم که عصبانی شدن فقط وضع را خرابتر میکند بنابراین جواب ندادم و دستمال را در آوردم و چشمم را خشک کردم .

کاپیتان باغضب بحرف خود ادامه داد و گفت من خیال کردم که تو بهتر از این باشی . اگر در این کشتی يك سگ درنده داشتم بهتر بود تا تو سگ کوچک اشک آلود را ولی جوانك من تو را تربیت خواهم کرد و اگر تربیت نشوی نزد سگ ماهیها در دریا خواهم افکند . حالا برو پائین کشتی و در آنجا بمان تا تو را صدا کنم .

ناکهان چشمم به يك لوله دراز افتاد که پهلوی دکل کشتی قرار داشت و روی آن نوشته شد بود «باروت» . ناکهان متوجه این موضوع شدم که کشتی ، برخلاف جهت باد حرکت می کند و هر چیزیکه روی آب دریا بیفتد بساحل مرجان خواهد رسید . بیادم آمد که رفقای قدیمم جک و پتر کین ، يك تفنگ داشتند . بنابراین بدون لحظه ای تأمل لوله باروت را برداشتم و بدریا پرت کردم . فریاد تعجب از ناخدا و بعضی از کسانی که آنرا دیدند برپاشد .

ناخدا قدمهای بلند برداشت و پیش من آمد و بنا کرد به فحشهای بد دادن و در ضمن دستهایش را بلند کرد که مرا بزند و گفت جوانك خيره سرمنظورت از این کار چه بود؟

من در حالیکه حس میکردم خون بشقیه هایم حمله ور شده فریاد زدم اگر دست را پائین بیاوری خواهم گفت اما تا وقتی که دست را پائین نیاورده ای من لال هستم.

ناخدا عقب رفت و با حیرت بمن نگاه کرد. من گفتم آن لوله را باین دلیل بدربا انداختم که می دانم امواج آنرا نزد دوستانم خواهد برد و آنها يك تفنگ دارند ولی باروت ندارند. امیدوارم بزودی بآنها برسد. تنها تأسف اینست که لوله بزرگتر از این نبود. از این گذشته دزد دریائی! نوهمین حالا گفتمی که خیال میکردی جنس من بهتر از آنچه می بینی باشد.

من نمی دانم چه جنسی هستم چون هیچوقت راجع به جنس خود فکر نکرده بودم اما فقط از این مطمئن هستم که جنس من طوری است که اشخاصی مانند تو اگر بدترین کار را هم بکنند نمی توانند مرا تغییر بدهند و رام کنند.

با کمال تعجب دیدم که ناخدا بجای اینکه خشمکین شود لبخندی زد و دستش را بپیرشالی که بدور کمرش پیچیده بود فرو برد و بعقب برگشت و رفت. من هم بطبقه پائین کشتی رفتم.

در اینجا که انتظار داشتم با من به بی تربیتی و خشونت رفتار کند ببر

عکس تا وارد شدم افراد باخنده ای بلند از من استقبال کردند. یکی از آنها دستش را به پشتم زد و گفت جوان خیلی خوب کردی، بدون شك بعد از مدتی مرد شجاع بی نظیری میشوی. بیل دزد دریائی معروف که در آنجا است درست مثل تو بود و حالا از همگی ما در آدم کشی و سربردن ماهرتر است.

یکی دیگر فریاد زد جوان يك لیوان آبجو بردار و بعد از آن سخنرانی که در برابر ناخدا کردی کلویت را ترک کن. اگر هر کدام از ما اینطور صحبت میکرد جوانك، حالا کلوئی نداشت که تر کند.

سومی نعره زد: «جك مواظب زبانت باش و يك تکه گوشت به پسره بده» نمی بینی که نزدیک است از بی جانی بمیرد.

گوینده اول بالحن زننده ای گفت: «بعد از آنکه او را بآن شدت بقایق پرت کردی از بی حالی مردن او تعجبی ندارد. اگر خودت را اینطور پرت کرده بودند گردنت شکسته بود.»

در واقع بدو علت بضعف و بی حسی دچار شده بودم. یکی بعلت بد رفتاری و آزاری که دیده بودم، یکی هم بعلت بی غذائی. چون اگر یادتان باشد من آنروز صبح پیش از صبحانه از غار به بیرون شنا کرده بودم و حالا نزدیک ظهر بود. بنا بر این با کمال میل يك بشقاب گوشت خوك پخته و سیب زمینی را که از قوی بیشخوانی که يك عده رویش نشسته و مشغول ناهار خوردن بودند بمن دادند گرفتم و آن را با اشتهای زیاد خوردم. اما باید بگویم غذائی که خوردم کاملاً بمن زهر شد چون دائم حرفهای بد و وحشتناك

از دهان این مردان خدا ناشناس بیرون میآمد. اینها حتی در میان شوخیشان هم بیکدیگر بد حرفی میکردند. مردی که اسمش بیل راهزن بود و نزدیک من نشسته بود در میان دوستانش خیلی گرفته و ساکت بود. تعجب کردم. بیل جواب سؤالات دیگران را با بی اعتنائی و سرسری میداد و خودش هم چیزی نمیکفت. تنها فرق میان او و دیگران در شتی هیکل او بود. تقریباً بزرگی ناخدا بود.

بقیه بعد از ظهر مرا بحال خود گذاشتند و من هم بفکر و خیال مشغول شدم. اما هر چه فکر میکردم ناراحتی من بیشتر میشد چون نمیتوانستم فکر ترسی را که درباره گوشمالی و زجر بمن داده بودند و کمی هم مزه آنرا چشیده بودم از سرم بدر کنم. آفتاب غروب کرده بود و من هنوز درباره سرنوشت غم آور خود فکر میکردم اما همینکه هوا تاریک شد یکی از نگهبانان از روی عرشه کشتی سر را جلوی پلکان طبقه زیر آورد و فریاد زد: «آهای یکی از شما زود بیاید بالا چراغ خوابگاه کشتی را روشن کند و آن پسر را بعقب کشتی پیش ناخدا بفرستد، زود باشید».

بیل راهزن هیکل بزرگ خود را از روی پیشخوانی که دو ساعت روی آن خوابیده بود بلند کرد و گفت میشنوی جوان؟ ناخدا تورا میخواهد. قیافه بشاش بگیر و بعد بتندی از پله ها رفت. فوراً بدنبال او رفتم. یکی از کارکنان مرا باطاق ناخدا راهنمایی کرد و در را پشت سرم بست. يك چراغ نقره ای کوچک که از تیری آویزان بود نوری ضعیف بداخل اطاق ناخدا می انداخت. اطاق ناخدا اطاقی کوچک بود ولی تمام وسائل آسایش

در آن فراهم بود. ناخدا روی يك صندلی کنار میزی نشسته و مشغول مطالعه يك نقشه از اقیانوس آرام بود. تا وارد شدم سرمش را از روی نقشه برداشت و بمن نگاهی کرد و با صدائی ملایم امر کرد بنشینم. در این موقع مدادش را روی میز پرت کرد و از پشت میز بلند شد و روی نیمکتی که بالای اطاق بود لم داد و قیافه من خیره شد.

پرسید پسر اسم تو چیست؟
جواب دادم رالف.

اهل کجا هستی و چطور شد بآن جزیره آمدی؟ چند رفیق در آن جزیره داشتی؟ جوابم را بدو و مواظب باش دروغ نگوئی.

من با صدائی محکم گفتم من هرگز دروغ نمی گویم.
ناخدا این جواب مرا با لبخند سرد و مسخره آمیزی گوش داد و امر کرد که جواب سؤالات او را بدهم.

پس از آن من تمام داستان خود و رفقایم را از وقتی که با کشتی حرکت کردیم تا روز آمدن او به جزیره شرح دادم ولی مواظب بودم که از غار العاس صحبت نکنم. پس از آنکه صحبت تمام شد او چند دقیقه ساکت ماند و بعد سرش را بلند کرد و گفت پسر من سر گذشت تورا باور میکنم. از حرف او تعجب کردم زیرا نمی توانستم تصور کنم که چرا نباید حرفهای مرا باور کند. در هر حال جواب ندادم. ناخدا باز حرف ادامه داد و گفت چه دلیلی داری که فکر میکنی این کشتی دود گله ما کشتی دزدان دریائی است؟ من گفتم پرچم سیاه و اگر نشانه بیشتری لازم بود من آنرا در رفتار

وحشیانه شمانسبت بخودم پیدا کردم. ناخدا از این حرف اخمهایش را درهم کشید اما از خشم خود جلو گیری کرد و ادامه داد: پسر تو خیلی جسور هستی! خودم اقرار میکنم که بانو بد رفتاری کردیم ولی علت آن این بود که تو باعث تلف شدن وقت ماشدی و در دسر زیادی بمادادی و اگر پرچم سیاه را می گوئی آن فقط شوخی و مزاحی است که رفقای من بامردم می کنند که آنها را بترسانند. این خوشمزگی آنهاست و بکسی آزاری نمیزانند. پسر، من دزد دریائی نیستم بلکه من یک تاجری معمولی و قانونی هستم اما خیلی خشنم. بموحق میدهم. اما تقصیر تو نیست. در این دریاها کسیکه دزدان دریائی روی آبها و مردان پست و خونخوار در خشکیهای آن هستند شخص نمیتواند خشن نباشند. من با جزایر «فی جی» تجارت خوب صندل میکنم. رالف، اگر تو خوش رفتاری کنی و پسر خوبی باشی من تو را با خود میبرم و سهم خوبی از منافع بتم میدهم. گوش کن، من احتیاج بیک پسر درستکاری مانند تو دارم که مواظب اطاق کشتی باشد و حسابداری را بعهده بگیرد و گاهی در خالی کردن و بار کردن کشتی مراقبت کند. رالف عقیده ات چیست، دلت میخواهد یک تاجر خوب صندل بشوی؟

من از این شرح که داد خیلی تعجب کردم و از اینکه این کشتی، هر چه بوده بدزدان دریائی تعلق نداشت آسوده خاطر شدم ولی بجای اینکه جواب بدهم گفتم اگر اینطور است که می گوئید پس چرا مرا از جزیره ام دور کردید و چرا حالا مرا بر نمی گردانید؟

ناخدا جواب داد من تو را از خشمی که داشتم آوردم و از آن متأسفم.

حتی حالا اگر ممکن بود ترا بر میگرداندم ولی، خیلی از آن دور شده ایم، در همین حال انگشت خود را روی نقشه گذاشت و گفت ببین آنجا است. ما اینجا هستیم که تا آنجا صد کیلومتر راه است. سرگردان کردن کارکنان کشتی دور از انصاف است چون همه آنها در این تجارت شریکند.

من دیگر نتوانستم چیزی بگویم و پس از گفتگوی بیشتری پذیرفتم که یکی از کارکنان کشتی بشوم، اگر هم دائمی نباشد تا زمانی باشد که بیکمی از جزایر متمدن برسیم که بتوانم در آنجا پیاده شوم.

ناخدا این پیشنهاد را قبول کرد و پس از تشکر از قولی که بمن داد اطاق کشتی را ترک گفتم.

می بایستی حالا دیگر فکرم راحت شده باشد ولی نمی دانستم چرا هنوز بطور مبهمی خیلی ناراحت هستم.

بیل لبخند مختصری زد و جواب داد خیال می کنم برای این است که چیزی ندارم که بکسی بگویم.

با حال تعجب گفتم عجب! قیافه تو بقیافه اشخاصی می ماند که می توانند فکر کنند. و اشخاصی که می توانند فکر کنند معمولاً می توانند صحبت هم بکنند.

بیل با قیافه عبوسی گفت جوان! تو راست می گوئی. اینطور اشخاص می توانند صحبت کنند و من هم اگر مایل باشم می توانم صحبت کنم ولی صحبت کردن در این کشتی چه نتیجه ای دارد. اشخاص در اینجا فقط دهان را برای دشنام دادن و بدزبانی باز می کنند و آنرا نیز تفریح می دانند ولی من آنرا تفریح نمی دانم، بنابراین زبانم را نگاه می دارم.

گفتم بسیار خوب بیل، درست است، من هم از حرف زدن تو راضی تر هستم تا اینکه ببینم مانند اشخاص دیگر صحبت میکنی. ولی بیل! من که بد زبان و هرزه گوئیم، بنابراین فکر می کنم می توانی گاهی با من صحبت کنی.

علاوه بر این من هم از این طریق وقت گذرانی که حتی يك نفر را پیدا نکنم که چند کلمه خوش آیند با او صحبت کنم خسته شده ام. من بگفتگوهای دوستانه عادت داشتم و اگر گاهی با من صحبت کنی آنرا دلیل محبت و لطف تو خواهم دانست. بیل با تعجب بمن نگاه کرد. حس کردم يك حالت افسردگی بصورت قهوه ای رنگ اودست داد. بیل دوباره بدریا نگاه کرد و گفت در کجا بگفتگوهای دوستانه عادت داشتی؟ خیال نمی کنم در

جزیره مرجان بوده باشد.

با حرارت گفتم چرا، در واقع من چندین ماه از خوشترین ایام عمرم را در جزیره مرجان گذرانده ام. و بدون اینکه منتظر سؤالات دیگری بشوم با حرارت شروع کردم به شرح زندگی خویش که باجك و پتر کین در آن جزیره داشتیم و اتفاقاتی که در آن جزیره برای ما افتاده بود.

بیل با صدای خشنی که مرا از جا پراند گفت وای! وای پسر اینجا جای تو نیست.

گفتم درست است. من بدر این کشتی نمی خورم و همکارانم را دوست ندارم ولی چاره ای نیست و بهر صورت امیدوارم بزودی آزاد شوم.

بیل با تعجب بمن نگاه کرد و گفت آزاد شوی!!

جواب دادم، بلی آزاد شوم. ناخدا آهسته بمن گفت پس از پایان این سفر مرا در خشکی پیاده خواهد کرد.

بیل جواب داد پس از پایان این سفر؟ در آن موقع صدای خود را کوتاه کرد و گفت پسر بمن گوش بده. روزیکه باین کشتی آمدی ناخدا بتو چه گفت؟

گفتم ناخدا گفت او تاجر چوب صندل است و دزد دریائی نیست و بمن گفت اگر در این سفر با او باشم سهم خوبی بمن خواهد داد. و یا اگر دلم بخواهد مرا در یکی از جزایر متمدن پیاده خواهد کرد.

بیل فوراً اخمش را درهم کشید و گفت اه! اه! وقتی ناخدا بتو گفت تاجر چوب صندل است راست گفت ولی وقتی بدروغ بتو گفت ...

ناکهان در اینجا حرف او قطع شد چون نگهبان دگل کشتی فریاد زد:

— آهای کشتی! کشتی!

بیل بجلو دوید و گفت کو کجا است؟ کارکنان از آن فریاد ازجا پریدند و بیالا دویدند و بافق خیره شدند.

ناخدا هم بروی عرشه کشتی آمد و با دوربین مشغول نگاه کردن باطراف شد و بعد بیک جاجشم دوخت. در این موقع فریاد زد بادبانهای بالائی را پائین بیاورند، بعد خود را بروی عرشه انداخت.

معاون ناخدا هم فریاد کرد بادبانهای بالائی را پائین بیاورید. کارکنان جواب دادند چشم! چشم قربان! و بعد از گفتن آن مانند کربه بیالا پریدند. کشتی که تا بحال ساکت و آرام بود پر آشوب شد. بادبانهای بالائی پائین آورده و بسته شد، کارکنان کشتی پهلوی هم ایستادند. ناخدا هم با دلوایسی بموجی که مانند صفحه آبی تیره بسمت ما می وزید خیره شده بود. چند ثانیه نگذشت که موج بکشتی ما اصابت کرد. کشتی از شدت موج می لرزید و بسمت آن خم شده بود. بعد موجهاراشکافت و ما را بسمت کشتی بیگانه برد.

پس از نیم ساعت باندازه ای بکشتی نزدیک شدیم که شکل آنرا تشخیص دادیم و از وضع نامرتب بادبانها و دگلهاش حدس زدیم که کشتی تجارتی است. گویا سر نشینان آن از دیدن قایق ما خوششان نیامد چون بمحض اینکه باد بآنها نزدیک شد تمام بادبانها را بالا بردند و پشت کشتی را

بما کردند و رو بقرار گذاشتند. چون باد کمی ملایم شده بود دوباره بادبانها را بالا بردیم و سرعت را دو برابر کردیم و برعکس ضرب المثل معروف که می گوید دنبال کردن تعقیب را طولانی می کند بزودی بآن نزدیک شدیم. وقتی که بدو کیلومتری آن رسیدیم پرچم بریتانیا را بالا بردیم ولی جوابی از آن کشتی نیامد. ناخدای ما دستور داد که یک کلوله توپ بسمت عرشه آن خالی کنند.

با کمال تعجب دیدم که در یک لحظه قسمت زیادی از وسط پائین کشتی کنار رفت و یک محفظه در آن بوجود آمد و در آن محفظه یک توپ برنجی خیلی بزرگ نمودار شد. این توپ روی پایه ای بود که بوسیله ماشینی حرکت می کرد.

در یک لحظه آن را پیر کردند و کلوله ای بسمت کشتی بیگانه پرتاب کردند که چند صد متر جلوتر از ما روی آب خورد. کشتی بیگانه بادبانهای عقبی خود را اضافه کرد و می خواست بشندی برود.

ناخدا فریاد زد قایق کوچک را بآب بیندازید. در یک لحظه قایق کوچک بآب انداخته شد و عده ای از مردان که همگی باقمه و هفت تیر مسلح بودند در آن نشستند. وقتی ناخدا مرا فرستاد که با آنها بروم گفت رالف بقسمت پشت کشتی پیر که ممکن است ترا لازم داشته باشم. پس از ده دقیقه ما روی عرشه کشتی بیگانه ایستاده بودیم و از منظره ای که دیدیم تعجب کردیم. چون بجای ملاحان که ما عادت به

دیدن آنها داشتیم فقط پانزده مرد سیاه پوست در آن کشتی بودند و بدون ترس به ما نگاه می کردند و همه آنها بدون اسلحه بودند و بیشترشان لباس نداشتند و یکی دو نفر لباس اروپائی پوشیده بودند.

یکی از آنها شلواری که برایش کشاد بود پوشیده بود و خیلی بدتر کیب بنظر می رسید. دیگری لنگ معمولی بومی ها که فقط جلوش را پوشانده بود بتن و کلاه سیاه و سبک آبی بسر داشت ولی از همه مضحکتر کسی بود که حدس زده میشد رئیس آنها باشد.

او شخص بلند قدی بود، نه جوان بود نه پیر بلکه میانه عاقل مرد بود و قیافه ای ملایم و ساده داشت که پیراهن کتان سفید و یک کت که پشتش مانند دم چلچله بود بتن و یک کلاه حصیری بسر داشت ولی پا های سیاه و چاق او از زانو پائین کاملاً لخت بود.

ناخدا نزد این شخص رفت و پرسید فرمانده این کشتی کجاست؟ او کلاه حصیری خود را برداشت و تعظیم کرد و جواب داد ناخدا منم! ناخدا با تعجب گفت تو! از کجا آمده ای و بکجا می روی و چه کالائی در کشتی داری؟

مرد جواب داد: «ما از ایتوتا کی آمد. و ما داشت رفت به داروتونگا. ما بومی کشتی کشیش ها هست. اسم ما شاخه زیتون هستند. کالای ما دوتن نار کیدل، هفتاد خوک، بیست کربه و کتاب مقدس باشد.»

پس از تمام شدن حرف او کارکنان ما از خنده فریاد زدند. ولی

بلافاصله از دیدن قیافه ناخدا که از دیدن کشیش جدی شده بود ساکت شدند.

بعد ناخدا نزد کشیش رفت و با گرمی دست او را فشرد و گفت من خیلی خوشوقتم که شما برخورد کردم و امیدوارم در کارهای دینی خود موفق باشید. خواهش می کنم مرا با طاق کشتی ببرید چون می خواهم با شما در آنجا صحبت محرمانه کنم.

کشیش فوراً دست او را گرفت و موقعی که او را بسمت اطاق کشتی می برد شنیدم که به ناخدای گفت تاجر من خیلی از ملاقات شما خوشوقتم ما فکر کردیم شما دزد دریائی هستید. شما وقتی به لوی دگل کشتی ایستاده بودید خیلی بلند دریائی شباهت داشتید. از اینکه ناخدا با این مرد در باره چه موضوعی صحبت کرد من هیچوقت نفهمیدم ولی پس از یک ربع ساعت دوباره بهرشته کشتی برگشت و با کشیش دست صمیمانه ای داد و بهما فرمان داد که به کشتی خود برویم. کشتی دوباره بدست باد سپرده شد چند دقیقه بعد شاخه زیتون را بقاصله دوری پشت سر گذاشته بودیم.

آن روز بعد از ظهر وقتی که من در طبقه پائین کشتی سر غذا نشسته بودم شنیدم که کارکنان راجع باین کشتی عجیب صحبت میکردند.

یکی گفت من تعجب می کنم که چرا ناخدا، آنقدر با خوشروئی با مرد کشیش رفتار کرد. اینکه مثل چلچله بود. و خوک و کتاب مقدس بارش بود. اگر این تاجر معمولی بود ناخدا هر چه خوک لازم داشت بزور از کشتی او می برد و آنچه نمیخواست با کشتی به تهریامی فرستاد.

یکی دیگر فریاد زد دیک! اگر تو این موضوع را ندانی پس خیلی در این دریا ها تازه کار و ناشی هستی. ناخدا همانقدر بکتاب مقدس احترام می گذارد که تویی دین می گذاری. اما ناخدا می داند و هر کسی می داند که تنها جا در جزایر جنوبی که کشتی بتواند بآن پناه برد و آنچه می خواهد بر احوال تهیه کند جزیره ایست که کتاب مقدس را با آنجا می برند. در همین لحظه صدها جزیره وجود دارد که اگر بآنها پا بگذاری درست باین می ماند که قدم در دهان سگ ماهی گذاشته باشی، چون بمحض ورود بآنها یکعده سیاه پوست مسلح با دندانهای تیز ترا دنبال می کنند.

مرد دیگری که بروی چشم راستش جای زخم عمیقی بود گفت آری! دیک تازه کار است. ولی اگر ناخدا ما را برای تجارت چوب صندل بجزایر «فیجی» ببرد دیک بوضع این مردمان آشنا خواهد شد. من خودم نه می دانم و نه اهمیت می دهم که کتاب آسمانی چه اثری در آنها دارد. ولی می دانم که اگر تصادفاً بدست هر يك از بومی ها برسد معامله با او آرام و آسوده انجام می گیرد ولی در آنجا که نیست تجارت بسیار سخت است.

یکی دیگر در حالیکه می خندید فریاد زد تو باید قاضی خوبی باشی چون در تمام دوره زندگی جز بدترین اشخاص رفیقی نداشته ای.

در اینجا شخصی از بالای کشتی صدا زد: «رالف ناخدا ترامی خواهد.» فوراً بالای نردبان پریدم و با عجله باطاق کشتی رفتم. موقعی که در پشت اطاق می رفتم پیش خود فکر میکردم که چگونه این عده در باره تأثیری که کتاب مقدس در وحشیها دارد صحبت میکنند و خود بآن اعتقادی ندارند

و حتی از تأثیر آنها هم تعجب میکنند.

پس از بازگشتن بعرضه کشتی بیل را دیدم که پهلوی سکان کشتی ایستاده و چون تنها بود سعی کردم او را بحرف بکشم. پس از آنکه حرفهایی را که در باره کتاب مقدس زده شده بود برای او تکرار کردم گفتم:

— بیل، به من بگو بینم واقعاً این کشتی کارش تجارت چوب صندل است؟

گفت رالف! ولی کشتی دزدان دریائی هم هست. پرچم سیاهی که روز اول بالای آن دیدی دروغی یا برای فریب دادن نبود.

پرسیدم پس چطور می توانی بگوئی که کشتی تجاری است. گفت عجب! اگر جواب آنرا میخواهی اینست که ناخدا وقتی نمی تواند بزور بگیرد تجارت میکند. ولی ترجیح میدهد که بازور بگیرد. در اینجا صدایش را آهسته کرد و گفت رالف! اگر تو خونهایی را که بروی این عرشه ریخته شده است دیده بودی احتیاج نداشتی پرسی که مادزد دریائی هستیم یا نه، تو هم بزودی خودت خواهی فهمید و اگر راجع بکشیشها میپرسی ناخدا باینجهت بآنها احترام می گذارد که بدترش نمیخورند.

اهالی جزایر جنوب آنقدر وحشی هستند که رام کردن آنها مهمترین کارها است و کشیشها تنها کسانی هستند که از عهده این کار بر می آیند.

خط سیر ما بعد از این در میان چند دسته از جزایر کوچک واقع شده

بود که در میان آنها چندین بار بماحمله شد. در این قسمت از مسافرت ما نگهبانان روی عرشه و دیدبانان روی دکل کشتی بیشتر مواظب و مراقب بودند. در این قسمت نه تنها از حملهٔ بمومیا که بنا بگفتهٔ ناخدا بسیار خطرناک و حیلہ کر بودند در خطر بودیم بلکه بیشتر در خطر برخورد بصره‌ها ورشته سنگهای مرجانی بودیم که بین جزیره‌ها بعضی از آب بیرون آمده بود و قلّهٔ بعضی چند متری زیر آب بود. بعداً فهمیدیم که احتیاط و پیش بینی ما در مقابل وحشی‌ها واقعاً لازم بود.

یک روز در میان همان دسته از جزایر که بنظر می‌آمد بیشتر آنها خالی و بی سکنه باشد بماحمله شد.

چون ما آب شیرین لازم داشتیم ناخدا قایق کوچک را بساحل فرستاد که یکی دو صخره آب بیاورند ولی از اینکه فکر کرده بودیم در این جزیره‌ها از مردمان وحشی خبری نیست اشتباه کرده بودیم چون هنوز به ساحل نرسیده بودیم که یک دسته سیاه پوست لخت از میان بوته‌ها بیرون دویدند و در ساحل جمع شدند و چماق‌ها و نیزه‌های خود را بطرز تهدیدآمیز بتاب دادن درآوردند. افراد ما مسلح بودند ولی از نشان دادن علامت دشمنی خودداری کردند. قایق را نزدیکتر بردند که با بمومیا صحبت کنند، در این جا فهمیدیم که یکی دو نفر از کارکنان کشتی می‌توانند بزبان مخصوص اهالی دریای جنوب صحبت کنند و این از نظر ساکنین جزیره خیلی عجیب بود، و وقتی بچهل متری ساحل رسیدیم دیگر پارو نزدیم. ارشد کارکنان ایستاد که برای آنها صحبت کند ولی بجای اینکه بما جواب بدهند ما را

سنگ باران کردند که بعضی از سنگها کارکنان کشتی را زخمی کرد. فوراً با تفنگ بآروتنی نشانه گیری کردیم و نزدیک بود آنها آتش کنیم که ناگاه ناخدا که در کشتی که بیش از پانصد یا شصده متر دورتر از ساحل لنگر نینداخته بود با صدای بلند فریاد زد:

— آتش نکنید. و باخشم فرمان داد عقب بروید.

کارکنان از این فرمان تعجب کردند و به ناخدا بدو بپناه می‌گفتند چون از سنگباران کردن بمیان خشمشان بجوش آمده بود و دلشان میخواست تلافی کنند. سه چهار نفر آنها از خود تردید نشان دادند و مثل این بود که می‌خواهند از فرمان ناخدا سرپیچی کنند. کارگر ارشد بنا لبخند تلخی گفت جوانان خودتان را ناراحت نکنید، اطاعت داشته باشید. ناخدا مردی نیست که بی احترامی را بمرمی تحمل کند و اگر همین حالا صدای شلیک توپ بلند نشود من خود را پیش سگ‌ماهی‌ها خواهم انداخت.

کارکنان وقتی از ساحل کنار می‌رفتند لبخند می‌زدند، در این موقع جمعیت وحشیان آنبوه شده بود. شاید به پانصد الی ششصد نفر می‌رسید. ما هنوز بیش از دوست متر از ساحل دور نشده بودیم که صدای غرش توپ بروی دریا بلند شد. توپ برنجی بزرگ رکبار ساچمه‌های نوک تیز خود را درست بمیان وحشی‌ها فرستاد. گلولهٔ توپ جمعیت را از میان برید و عدهٔ زیادی از آنها کشته شدند و باقیماندگان بیچاره با فریادی که تصور آنهم برای من ممکن نبود بطرف جنگل فرار کردند.

در میان جسد مرده‌ها که بروی سنگها افتاده بودند از دور نالهٔ دردناک

زخمیها بگوش می خورد. از این میان گاهگاهی یکی بزحمت وبا تشنج و لرز و عجله خود را از زمین بلند میکرد ولی همینکه چند قدم برمیداشت بزمین میخورد و روی شنهایی غلطید. از دیدن این کشتار بیجهت و وحشتناک خون در بدنم بجوش آمد ولی وقت برای فکر کردن نداشتم چون دوباره صدای کلفت ناخدا از طرف قایق بسمت ما آمد و فرمان داد جوانان بساحل بروید و قمقمه های خود را از آب پر کنید.

افراد در حال سکوت اطاعت کردند و سپس مثل این بود که حتی دلپای سخت آنان نیز از این حرکت بیرحمانه سوخته بود. پس از آنکه بدهانه نهر کوچک رسیدیم که آب برداریم دیدیم در آن خون روان است. چون بیشتر کسانی که بقتل رسیدند در کنار سرچشمه این نهر ایستاده بودند. بسیاری از این مخلوق بیچاره در نهر افتاده بودند. يك جسد در آنجا دیدیم که آب آنرا برده و در میان دو سنگ گیر داده بود. در این موقع با چشمان خیره بسمت ما چشم کردند. در این حال موهای سیاه او در نهر بیکه از خون قرمز میارزید موج میزد. دیگر هیچکس جرأت نداشت که به پیاده شدن ما اعتراض کند. بنابراین قمقمه های خود را بالاتر از جایی که آن عده کشته شده بودند بردیم و پس از پر کردن آنها بکشتی باز گشتیم. خوشبختانه بزودی بادی شروع بوزیدن کرد و ما را از آن نقطه وحشتناک دور کرد ولی نمیتوانست مرا از یاد آنچه دیده بودم دور کند.

من با وحشت به ناخدا خیره شدم، با قیافه ای که از آن بی اعتنائی می بارید روی کشتی خم شده و سیگار بر کی میکشید و در حال تفکر مشغول

تماشای جزیره های کوچک سبز و خرم و حاصلخیزی بود که مانند تصویرهای زیبا از برابر چشمان ما میگذاشت. با خود گفتم این مردیست که بکشتیش ها چون بدرما میخورند و میتوانند وحشی ها را بهتر از هر کس دیگری اهلی کنند احترام میگذارد.

نمیدانم آیا هیچ کشتی هست که بتواند خود او را اهلی کند.

فصل بیست و چهارم دزدان دریائی قراداد می بندند

از این اتفاق روزهای زیادی گذشت تا روح من کمی از کسالت و گرفتگی آن بیرون آمد. مدتها تصور می کردم در خواب وحشتناکی هستم. دیدن قیافه ناخدا بقدری مرا وحشت زده میکرد که من تا آن حد که کارهایم اجازه میداد از او دوری میکردم. خوشبختانه بقدری کم بمن توجه میکرد که از تغییر حالت من چیزی حس نکرد و گرنه ممکن بود برای من خیلی بد باشد.

ولی دیگر تصمیم گرفته بودم در اولین جزیره ای که پیاده میشویم فرار کنم و خود را بمهمان نوازی بومیها سپارم چون این را از ماندن در قایق دزدان دریائی بهتر میدانستم. راجع باین موضوع زیاد مطالعه کردم تا سرانجام تصمیم گرفتم عقیده خود را به بیل راهزن بگویم. چون پس از چند دفعه صحبت که با او کردم نسبت باو اطمینان پیدا کرده بودم که او هم اگر

دزدان دریائی...

بتواند با کمال میل فرار خواهد کرد. وقتی نقشه خود را باو گفتم او سرش را تکان داد و گفت نه، نه رالف! تو نباید این فکر بسرت بیفتد که از کشتی باین جزیره ها فرار کنی. ممکن است این کار را در میان جزایر کم خطرتر انجام بدهی ولی اگر در اینجا فرار کنی خواهی فهمید که از ماهیتابه بآتش پریده ای.

گفتم چطور بیل! یعنی میگوئی بومیها مرا نمی پذیرند؟
گفت چرا! می پذیرند اما برای خوردن.

با تعجب گفتم مرا میخورند؟ من فکر کردم سنا کمین جزایر جنوبی هیچکس جز دشمنان خود را نمیخوردند.

بیل گفت به! کمان میکنم آن دوستان دل نازک تو این فکر را در سرتو کرده اند.

من یکدسته از مردم دل نازک کشور خود را میشناسم که دوست ندارند احساساتشان تحریک شود و اگر با آنها چیزی را که دوست ندارند بگویند بقول خودشان آنها را بو حشت می اندازد. و هر قدر هم که درست باشد کوشهای خود را می گیرند و فریاد میزنند: «آه، چه وحشتناک است! نمیتوانم این را باور کنم.» و راست هم میگویند نمیتوانند باور کنند، چون نمیخواهند باور کنند. بنظر من هزاران شخص در انگلستان هستند که دل نازک مادر زاد و بد باور ذاتی هستند و تصور می کنند که سیاه پوستان این جزایر خیلی که بد باشند فقط گاهی دشمن خود را می خورند و آنهم از روی کینه در صورتیکه من میدانم و همچنین بسیاری از ملوانان آمریکائی و انگلیسی میدانند

که ساکنین این جزایر نفع آنها دشمنان خود بلکه یکدیگر را میخورند و این کار رانه برای کینه بلکه برای لذت بردن می کنند. حقیقتش اینست که گوشت انسان را بیشتر از تمام گوشتها دوست دارند ولی گوشت سفید پوستانرا باندازه گوشت سیاه پوستان دوست ندارند و میگویند گوشت سفیدپوستان مریضشان می کند.

گفتم بیل پس چرا بمن گفتی اگر مرا بگیرند می خورند، من که سفیدپوستم.

گفت صحیح است، این طور گفتم و فکر میکنم همین کار را بکنند ولی شنیده ام که آنها میگویند گوشت سفید پوستان را باندازه گوشت سیاه پوستان دوست ندارند. اما اگر گرسنه باشند بفکر بهتری و بدتری نیستند هر چه باشد میخورند. بهر حال من اطمینان دارم که ترا میکشند و می خورند. میدانی رالف! من مدت زیادی در آن قسمت ها بوده ام و مانند دزدان دریائی دیگر با سم تاجر جزایر مختلف را زیاد دیده ام. بعضی از تاجر هم دست کمی از دزدان دریائی ندارند. و میتوانم این را بتو ثابت کنم. چون يك ناخدا که من با او سفر کردم و تاجر بود هیچ از این ناخدا که دزد دریائی است بهتر و مهربانتر نبود. يك روز در کشتی خود با رئیس قبیله ای که با ما دوست بود معامله میکرد. رئیس اجناس خود را که میخواست با ما معامله کند بسرش بسته و آنها را پیش ما آورده بود. ولی وقتی قیمت جنس رسیدند رئیس به ناخدا سخت گرفت و بعضی اجناس را از خود دور نمیکرد و نمی فروخت، وقتی چانه زدن و معامله آنها هم تمام شد بهم دست

دادند و رئیس بدریا پرید که بخشکی شنا کند. ولی پیش از اینکه چهل متر از کشتی دور شود ناخدا يك تفنگ باروتی برداشت و خالی کرد و او را کشت و بعد لشکر کشتی را برداشت و کشتی بحر کت آمد و وقتی از کنار ساحل حرکت میکردیم شش نفر دیگر را با تفنگ خود بھاك انداخت. در صورتیکه خودش می گفت که این عمل وضع تجارت را برای تاجر دیگر خراب می کند. ولی همانطور که پیش از این گفتم من برسم و روش این اشخاص آشنا هستم. یکی از قوانین سرزمینشان اینست که هر شخص که از کشتی شکسته و غرق شده فرار کند و اتفاقاً بساحل برسد چه زنده باشد و چه مرده باید او را کباب کنند و بخورند.

يك وقت که در باطوفانی بود کشتی ما در لشکرگاه یکی از جزیره ها لشکر انداخته بود. يك کشتی کوچک بخاری دیدیم که نزدیک جزیره شکسته بود و تمام کارکنان آن جز سه نفر از بین رفته بودند.

این سه نفر بساحل شنا کردند. در همان لحظه که بخشکی قدم گذاشتند بومیها آنها را گرفتند و بجنگل بردند. بخوبی میدانستیم که سرگذشت آنها چه خواهد بود ولی نمیتوانستیم کمکی بآنها بکنیم. چون عده ما کم بود و اگر بخشکی میرفتیم ما را هم میکشند. ما این سه نفر را دیگر ندیدیم. اما شب همان روز فریادهای وحشتناك شنیدیم و رقص شادی و جشن دیدیم. روز بعد که یکی از بومیها برای تجارت بکشتی ما آمد گفت خو کهای دراز که منظورش همان سه نفر بود کباب شده و خورده شده اند. و بیاست از استخوانهای آنها سوزن بادبان درست بشود. و گفت که سفید

بوستان خیلی خوشمزه نیستند و بیشتر کسانی که آنها را خورده‌اند مریض شده‌اند.

من از شرحی که درباره بومی‌ها شنیدم بسیار وحشت کرده و افسرده بودم. از بیل سؤال کردم حالا بمن میگوئی چه کنم؟ باطراف نگاهی کرد که خاطر جمع شود کسی حرفهای ما را نمیشنود بعد صدایش را کوتاه کرد و گفت: «ما برای فرار کردن دوسه راه داریم. ولی هیچکدام آسان نیست. اگر کشتی ما بجزایر تاهی‌تی برسد ممکن است بتوانیم در آنجا براحتی فرار کنیم. زیرا بومیهای آنجا همگی مسیحی هستند و ما میدانیم که هر وقت وحشیمها خداشناس میشوند از آدمخواری دست بر میدارند و میشود با آنها اطمینان کرد.» بیل با صدائی آهسته بحرف خود ادامه داد و گفت خودم هرگز بدین اعتقادی ندارم و خوب هم نمیدانم معنی آن چیست. ولی حتی شخص يك هم میتواند تأثیر آن را در سیاه بوستان به بیند. بهر حال وقتی ما باین جزایر میرسیم ناخدا خیلی مواظب ماست چون میفهمد یکی دوتای ما از همراه بودن با او خسته شده‌ایم. راه دیگر اینکه ممکن است ما بتوانیم يك شب که روی عرشه نگهبانی میکنیم طناب قایق کوچک را ببریم و آنرا بدریا بیندازیم و پیش از اینکه متوجه شوند فرار کنیم. ولی ممکن است بدست سیاه بوستان بیفتیم و من این نقشه را نمی‌پسندم. خلاصه رالف من و تو درباره آن فکر میکنیم تا ببینیم چه باید کرد. ولی حالا نوبت نگهبانی مادر قسمت پائین کشتی است بنابراین من از پیش تو بیائین میروم و نوبتم را میگیرم.

بیل به من شب بخیر گفت و پائین رفت و در همان لحظه یکی از همکارانش که بجای او بود بالا آمد. اما چون دلم نمیخواست با اوصحبت کنم خود را عقب کشیدم و روی کناره کشتی خم شدم و تماشای امواج که در اطراف سکان کشتی میغلطید و مانند شعله آبی رنگ در عقب کشتی جریان داشت مشغول شدم. در این موقع بسیار غمگین بودم و غصه میخوردم و وقتی وضع فعلی خود را بازمان خوش و آرامی که با رفقای خود در جزیره مرجان میگذراندم مقایسه میکردم بسختی میتوانستم از اشکهای خود جلو گیری کنم. وقتی راجع بجك و پتر کین فکر میکردم و در نظر مجسم میکردم که آنها باچه غم و غصه هر گوشه و کنار جزیره را برای پیدا کردن جسد من جستجو خواهند کرد بسیار متأثر میشدم. چون اطمینان داشتم که وقتی از غار بیرون بیایند و دری من بگردند و هیچ علامتی از قایق دزدان دریائی نبینند هرگز تصور نخواهند کرد که دزدان مرا برده‌اند. همچنین فکر کردم که جك ممکن است نتواند بدون کمک من پتر کین را از غار بیرون بیاورد و وقتی فکر کردم پتر کین ممکن است در راهرو جلوی غار از ترس خود را بیازد و شروع بتقلا کند لرزیدم. این افکار ناگهان بوسیله شعله قرمزی که افق جنوب را روشن کرده بود پریشان شد. بدنبال این منظره صدای غرشی که شبیه صدای رعدی بود که از دور شنیده شود بگوش من رسید و در همین لحظه آسمان سیاه شد و باد گرم خفه کننده‌ای شروع بوزیدن کرد. ساکنین کشتی ما با عجله بروی عرشه کشتی جمع شدند و بیشتر آنها فکر میکردند طوفان شدیدی شروع خواهد شد. ولی ناخدا

فورا علت آنرا بیان کرد و گفت چیزی نیست، این کوه آتشفشان است. می دانستم که يك کوه آتش فشان در این اطراف هست ولی خیال میکردم که خاموش شده است. زود بیالابروید و بادبان بالائی را باز کنید چون ممکن است باد تندی بیاید و ما باید آماده باشیم.

در این موقع که ناخدا صحبت میکرد در کبابی بر سر ما بازید اما باران نبود بلکه خاکستر نرم بود. و چون ما چندین کیلومتر از آتش فشان دور بودیم معلوم بود که این خاکستر ها را باد آورده است.

ناخدا پیش بینی کرده بود که باد شدیدی خواهد آمد و آن هم بزودی شروع شد و ما بکمک آن باد سرعت از کوه آتش فشان دور شدیم. ولی بیشتر شب شعاع کمرنگ آنرا میدیدیم و می توانستیم صدایش را بشنویم و در کباب خاکستر ادامه داشت و در حدود هشتاد کیلومتر زیر این خاکستر کشتی رانیدیم. وقتی که از میان غبار بیرون آمدیم عرشه و تمام وسائل کشتی ما کاملاً از يك ورقه کلفت خاکستر پوشیده شده بود این موضوع برای من خیلی جالب بود چون بیاد آمد که اغلب جك گفته بود. که بسیاری از جزایر اقیانوس آرام آتش فشانی است چه در حال آتش فشانی چه خاموش. و باز گفته بود که بعضی از دانشمندان عقیده دارند که جزایر اقیانوس آرام چیزی جز قله کوههای يك قاره بزرگ نیست که بر اثر حرکات زمین در آب فرو رفته است. سه روز پس از گذشتن از کوه آتش فشان بنزدیک جزیره تقریباً بزرگ ویر نعمتی رسیدیم. این جزیره دو کوه بزرگ داشت که ارتفاع آنها در حدود چهار هزار متر بود و بواسیله دره یهنی از یکدیگر جدا شده بود.

درختان انبوه مقداری از روی کوه را پوشانده بود و در دامنه کوه جلگه های پر برکت و هموار و چمنزارهای وسیع کشیده شده بود مگر در يك جای یعنی در مقابل دره بزرگ که رودخانه ای جریان داشت و در دو طرف آن درختان انبوه تا ساحل شنی دریا پشت سر هم صف کشیده بودند. برخلاف کوه های جزیره مرجان نوك این کوه ها مانند سوزن نیز نبود و گیاهی بر روی آنها دیده نمیشد. اما در عوض اطراف آنها زیباتر و بهتراز کوههای آن دریاها بود. اول دفعه که جزیره را دیدیم بیل پهلوی من بود گفت:

— آه، این جزیره را بخوبی میشناسم. اسم آن «اما» است. پرسیدم تو پیش از آن در اینجا بوده ای.

گفت بلی بسیار، و این کشتی هم باینجا زیاد مسافرت کرده است. این جزیره بخاطر چوب صندلش معروف است. ما تا بحال کالای بسیاری از اینجا برده ایم و برای آنها پول هم داده ایم چون در اینجا وحشیها بقدری زیاد هستند که تا بحال جرأت نکرده ایم چیزی با زور بگیریم ولی چون ناخدا دائم سعی کرده است که آنها را فریب دهد حالا کم کم بی مهری آنها شروع شده است. علاوه بر این دفعه پیش که اینجا بودیم کارکنان کشتی بقدری با مردم بد رفتاری کرده اند که تعجب می کنم چطور ناخدا از نزدیک شدن بسدان جزیره نمی ترسد. گر چه بنظر من او از هیچ چیز روی زمین نمی ترسد.

بزودی يك تخته سنگ جلو آمده ای رسیدیم و در محلی لشکر انداختیم که عمق آب در آنجا شش متر و درست در برابر دهانه خلیج کوچکی واقع

بود. سواحل آن از درختان انبوهی که بشر کاشته بود پوشیده بود. دهکده اصلی بومیها در حدود يك كيلومتری این محل بود.

ناخدا فرمان داد که قایق كوچك را بآب بیندازیم و فوراً در آن پرید و بمن فرمان داد که بدنبال او بروم. پانزده مرد که همگی مسلح بودند بقایق سوار شدند و ملوان ارشد هم دستور داشت که توپ برنجی بزرگ را برای وقت مبادا حاضر داشته باشد.

ناخدا فریاد زد جوانان پارو بزنید. تا این کلمه از دهان او خارج شد پاروها همگی بکار افتاد. قایق كوچك از پهلوی کشتی دود گله بتمندی دور شد و پس از چند دقیقه بساحل رسید. در اینجا «روما تا» رئیس بزرگ جزیره را دیدیم که برخلاف انتظار با صمیمیت بسیار با ما برخورد کرد و ما را بخانه اش برد و بما حصیر داد که روی آن بنشینیم. در موقع عبور از جاده ها می دیدم بومیها که عده آنها در حدود دو تا سه هزار نفر بود هیچ سلاحی نداشتند.

پس از مذاکره کوتاه سفره ای از گوشت خوك پخته و ریشه های مختلف گیاهان در برابر ما پهن شد. مقدار زیادی از آنها را خوردیم و بعد بمعامله مشغول شدیم. ناخدا علت آمدن بجزیره را شرح داد و از اشتباه سفر پیش عذر خواهی کرد و گفت امیدوارم که هیچ طرف نسبت بطرف دیگر بدین نشده باشد و معامله خوبی صورت بگیرد.

رومانا جواب داد بیاد ندارد که اختلافی بین او و ناخدا بوده است یا نه و از یادآوری آن سخت اظهار ناراحتی کرد و گفت از اینک دوباره

دوستان خود را می بیند خوشحال است و اطمینان داد که همه گونه کمک در بریدن چوب و بار کردن بکشتی خواهد کرد. پس از آنکه با شرائط معامله موافقت شد ما بلند شدیم و براه افتادیم. چون بیل زبان آنها را میدانست این گفتگوها را پس از این ملاقات برایم شرح داد.

رومانا تاتوی کشتی همراه ما آمد و گفت که یکی از رؤسای بزرگ جزیره دیگر هم اکنون بدیدن من می آید و باید روز بعد رسماً از او پذیرائی شود. و بعد خواهش کرد که باو اجازه داده شود که مهمان خود را بما معرفی کند و پس از گرفتن اجازه بلم خود را بساحل فرستاد که او را بیاورند. در ضمن دستور داد که دو حیوان دست آموز او را که یکی خروس و دیگری يك طوطی بود بکشتی بیاورند.

در موقعی که در پی انجام دادن این دستور رفته بودند من فرصت پیدا کردم که رئیس وحشها را با دقت بینم. او مردی بود تنومند با دست و پا و اعضای درشت ولی خوش تناسب که تمام بدن او با لباس پوشیده بود و تنها قسمت نپوشانده آن بازوان قوی و سینه پهن او بود. با اینکه مردم زیر دست او لباسی جز يك تکه پارچه بنام «مارو» بجلوی خود نمی بستند، رئیس آنها در مواقع مخصوصی خودش را در لابلای يك نوع لباس بومی که از پوست درخت مخصوصی تهیه میشد می پیچید. رومانان ریش و سیل سیاه و بسیار زیبایی داشت و موهای مجعد او چنان بدور سرش بالا رفته بود که بشکل يك عمامه بزرگ درآمده بود. بمیان موی او يك سنجاق بزرگ چوبی زده شده بود. من بعداً فهمیدم که این گیره برای خارانندن سر است

چون انگشت برای این کار خوب نبود و کوتاه بود و او نمیتوانست بدون بهم زدن و نامرتب کردن موهای خود سرش را بخاراند ولی روماتا خود را برای نگهداری موهایش بناراحتی بیشتری انداخته بود، چون مافهمیدیم که وقتی میخواهد سرش را روی يك متكای چوبی میگذارد که در آن محلی برای کردن کنده شده تا سر او در موقع خوابیدن نامرتب نشود. در مدت ده دقیقه بلم با رئیس دیگر که دوست روماتا بود و منظره و قیافه‌ای بسیار غیرطبیعی داشت برگشت. رئیس تازه وارد نصف صورتش را برنگ قرمز و نصف دیگر را برنگ زرد کرده بود. علاوه بر این روی هر دو طرف را بارنگ سیاه باشکال مختلف زینت داده بود و کر نه ظاهرش شبیه روماتا بود. اما هیکل او مانند روماتا درشت و قوی نبود.

چون این رئیس غیر از کشتیهای بسیار کوچک که گاهگاهی برای تجارت با این جزایر دور افتاده می آیند هیچ کشتی ندیده بود از نظم و ترتیب و زیبایی قسمتهای مختلف کشتی ما بسیار خوشش آمده بود مخصوصاً بسیار مجذوب يك توپ باروتی شد که باو نشان دادیم. از دیدن آن پرسید سفید پوستان تیری را که بتوانند این درختهای آهنی را ببرند چطور تهیه میکنند؟ در آن هنگام که او اینطور سرگرم دیدن کشتی بود رئیس اولی در کناری ایستاده و مشغول صحبت با ناخدا و نوازش خروس و طوطی سر آبی خود بود. تمام بومیها که در برابر روماتا میرسیدند در حال تعظیم راه میرفتند. پیش از اینکه مهمانهای ما بروند ناخدا دستور داد روی توپ برنجی را عقب بزنند و برای خوش آیند آنان شلیک کنند. و من کاملاً عقیده دارم که ناخدا این

کار را برای نشان دادن قدرت خود کرد با این فکر که مبادا بومیها نقشه بدی برای مخالفت با او در سر خود کشیده باشند. روماتا هرگز این توپ را پیش از این ندیده بود چون در ملاقاتهای پیش روی آن را پس نزده بودند و حالا حیرت و تعجب او که با آن بتوپ نگاه میکرد خیلی دیدنی بود. چون میخواست اندازه قدرت آنرا بداند. از ناخدا خواش کرد که گلوله‌ای رها کند. بنابراین يك گلوله در آن گذاشته شد. بعد بدو رئیس گفته شد که به تخته سنگی که در چهار کیلومتری میان دریا بود نگاه کنند و توپ خالی شد. سنگ خرد و از هم پاشیده و بدریا ریخته شد. روماتا از کار این توپ چنان خوشش آمده بود که مردی را که در ساحل مشغول راه رفتن بود نشان داد و از ناخدا خواش کرد که بطرف او شلیک کند. مسلماً خیال میکرد که اجازه او برای ناخدا کافیست که باین عمل دست بزنند. بنابراین از اینکه ناخدا بحرف او گوش نداد تعجب کرده و بدش آمده بود و دستور داد که روی توپ را ببوشانند.

بهر صورت از تمام چیزهایی که باعث سرگرمی این وحشی ها و بخصوص بیشتر باعث خوشایند مهمان روماتا شد تلمبه کشتی بود که هر چه آنرا امتحان می کرد و تلمبه میزد خسته نمیشد. و نمیشد باو فهماند که باز دیدن کافیست و باید بساحل برود. برعکس يك بلم فرستاد که سدپایه چوبی مخصوص او را بیاورند و وقتی که آنرا آوردند رویش نشست و تاشب به تلمبه زدن آب مشغول بود.

روز بعد کارکنان کشتی ما بساحل رفتند که چوب صندل از جنگلها

بیرند. ناخدا و یکی دو نفر در کشتی ماندند تا اینکه اگر لازم شد تیراندازی کنند. برای آمادگی توپ را بیرون آورده و دهانه آنرا مستقیماً بسمت منزل رئیس نگاه داشته بودند. کارکنان کشتی مانند معمول کاملاً مسلح بودند. ناخدا بمن فرمان داد که با آنها بروم و با آنها کمک کنم. من از این فرمان خیلی خوشوقت شدم زیرا مرا از همنشینی با ناخدا که دیگر نمی توانستم تحمل آنرا بکنم نجات داد و بمن مجال داد که بومی ها را ببینم.

هنگامی که مایک بک از میان درخت های خوش بو و پر بار موز و نارگیل و نان و درختان دیگر میگذشتیم در آنجا درختهای آلو و موز فراوانی دیدم که با آنها در جزیره مرجان آشنایی داشتم. همچنین در آنها سیب زمینی هندی و ریشه های تار و سیب زمینی شیرین فراوان بود. پس از پیچیدن بیک فضای باز جنگل ناگهان بیک دسته از خانه های بومی ها رسیدیم که بیشتر آنها باقی هندی ساخته شده و با برکهای بزرگ بک نوع بوته پوشیده شده بود. ولی بیشتر آنها غیر از بک سقف سر اشیب و سه دیوار و بک جلوی باز چیز دیگری نداشت و پناهگاهی از این ساده تر در برابر باد و باران نمی شد. در داخل و دور و بر این خانه ها دسته های زن و مرد و بچه های بومی بودند که وقتی ما را می دیدند با قدمهای منظم بجلو میرویم و در پشت سر ما عده ای از مردان که رئیس همراه ما فرستاده بود میآمدند همگی ایستاده و بجاخیزه شده بودند. در حدود بک کیلومتر که رفتیم بداخل جنگل بجائیکه درخت های صندل روئیده بود رسیدیم و هنگامی که مردان مشغول

کار شدند من ببالای تپه پهلویی رفتم که این سرزمین را بهتر ببینم. در حدود ظهر رئیس با چند نفر از همراهان خود آمد. یکی از آنها بک خوک پخته که در بک سینی چوبی بود و مقداری بام و سیب زمینی که روی چندین برگ چیده شده بود با خود می آورد. رئیس آنها را به کارکنان داد و آنها هم بک سایه بک درخت نشستند و بخوردن مشغول شدند. رئیس هم نشست که غذا بخورد ولی با کمال تعجب دیدم که بدست خودش غذا نمی خورد بلکه یکی از زنهای او غذا بد هانش می گذاشت.

من در کنار بیل نشسته بودم. علت این طرز غذا خوردن را از او پرسیدم.

بیل جواب داد فکر میکنم از شانش کم می شود که خودش غذا بخورد. ولی گمان میکنم جز در مواقع مهم اینطور غذا نمی خورد. رالف! آنها رسم و عادت عجیبی در میان خود دارند که «تبو» نام دارد و از آن کاملاً پیروی میکنند. مثلاً اگر شخصی درخت مخصوصی را بعنوان خدای خود انتخاب کند میوه آن درخت تبو تبو میشود و اگر آنرا بخورد حتماً بدست کسان خویش کشته می شود و بعد او را می خورند. چون خدای خود را کشته و خورده است. دیگر اینکه آن دسته مورا بروی سر رئیس می بینی؟ خوب، عده زیادی سلمانی هستند که کارشان مرتب کردن و نگاهداری از موی رئیس است و قانون است که هر وقت دستهای کسی بر سر بک رئیس زنده یا مرده بخورد دستهای او همیشه تبو می شود. باین جهت دستهای سلمانی های رئیس همیشه تبو است و جرأت ندارند که دستهای خود را برای کارهای خود بکار بیندازند.

مثل فی‌فی‌های ریش دار غذا بدهان آنها می‌گذارند و دیگران کار آنها را میکنند.

گفتم خیلی عجیب است اما در این موقع بمردی که رنگ پوستش خیلی بازتر از بومیان بود اشاره کردم و گفتم بیل تعجب میکنم. من چند نفر از این اشخاص کندم کون را در میان اهالی «فی‌فی» دیده‌ام بنظرم آنها کاملاً از نژاد دیگری باشند.

بیل جواب داد همین‌طور است. این اشخاص بومی‌های جزیره‌های «نانگن» هستند که بقاصله دوری در مشرق این جزایر است. اینها برای ساختن بلم بزرگ جنگی باینجا می‌آیند و چون ساختن بلم بعضی اوقات دو تا چهار سال طول میکشد همیشه در میان سیاه‌های این جزایر که مثل مارسیاهند عده‌ای برنگ قهوه‌ای وجود دارد.

گفتم بیل راستی اسم مار که آوردی یاد آمد که از وقتیکه باین قسمت دنیا آمده‌ام هیچ نوع خزنده ندیده‌ام.

بیل گفت بغیر از خود سیاه پوستان مار دیگری در این جزیره وجود ندارد. مگر یکی دو نوع مار مولک و بعضی خزندگان بی‌آزار دیگر ولی من خود هرگز چیزی ندیده‌ام.

بهر حال اگر در خشکی حیوانات موزی پیدا نمیشود در عوض در آب زیاد وجود دارد. این سؤال مرا بیاد جانوری انداخت که در اینجا دارند. بیا آنها بتوشان بدهم. با کفتن آن بیل بلند شد و از میان کسانی که هنوز مشغول خوردن خوک بودند بیرون آمد و مرا بجنگل برد. پس از کمی

راه رفتن بیک چاله آب را کد رسیدیم. یک پسر بچه بومی که او را با خود آورده بودیم با چند کلمه که بیل باو گفت و من معنی آنرا نفهمیدم بکنار کودال رفت و سوت کوچکی عجیبی زد. فوراً روی آب تکان خورد و یک مار آبی بزرگ سرش را از آب بیرون آورد و سر خود را طوری گرفت که پسر بچه باو دست بزند. این مار در حدود دوازده متر درازی داشت و قطر بدن او بکلفتی ران انسان بود.

بیل در حالیکه لبش را با حیرت جمع کرده بود گفت دیدی رالف! این حیوان برای خدا بودن چطور است؟ این یکی از خدا‌های این وحشی‌ها است و قباحال چندین بچه را زنده زنده پیش او انداخته‌اند و او آنها را خورده است. حالا معلوم نیست تا آخر عمرش چند بچه زنده دیگر خواهد خورد.

من بانگاهی که نشان باور نکردن حرف او بود گفتم بچه زنده؟ بیل جواب داد بلی! اطفال زنده! مردم دل نازک مملکت شما از شنیدن آن خواهند گفت آه، چه وحشتناک! باور نکردنی! و بعد باندازه‌ای راحت و خون‌سرد خود را کنار میکشند که گفتی کلمه‌های وحشتناک و باور نکردنی حقیقت آنرا از بین برده است. ولی رالف بتوبیگویم که حقیقت دارد. دفعه پیش که اینجا بودم باچشمان خود دیدم و شاید اگر تو هم مدتی در این مکان بمانی و خیلی زیاد مواظب باشی آنرا به بینی ولی البته همیشه غذای او بچه‌های زنده نیست. بلکه گاهگاهی برای پذیرائی یکی باو می‌دهند.

بیل با اترجار فریاد زد ای درنده خونخوار! و یک لگد با چکمه سنگین خود بخزنده زد و او را معلق زنان بگودال کثیفش فرستاد. فکر کردم که از بخت بلند بیل و همه ما بود که اتفاقاً پشت پسر بچه بما بود. چون اطمینان داشتم که اگر وحشها میفهمیدند که ما اینقدر جسورانه باخدای آنها رفتار کرده ایم بایستی با جنگ و نبرد بکشتی بر گردیم. وقتی که بر میگشتیم راجع باین موضوع از رفیق خود سؤال کردم و گفتم بیل چگونه است که مادرها اجازه چنین عمل وحشتناکی را میدهند؟ بیل جواب داد اجازه بدهند؟ مادرها خودشان این کار را میکنند. بنظر من برای این مردم هیچ عملی بسیار زشت و ناپسند نیست و از هیچ کاری دو گردان نیستند. در بعضی از جزایر يك مؤسسه ایست بنام «آریوآ» و اشخاصی که عضو این مؤسسه هستند برای هر کار زشتی که بشر بتواند اختراع کند حاضرند. در حقیقت بهیچ چیز معتقد نیستند و یکی از ریسهای آنها اینست که تابعه آنها بدنيا میآید او را میکشند. مادرها با کشتن موافقت میکنند و پدرها میکشند و راحت ترین راهی که برای کشتن بچهها دارند فرو کردن فی نوک نیز. بیدن آنها است یا بادست خفه کردن آنها. یا زنده بگور کردن و بالکدمال کشتن آنها در زیر خاک است.

هنگامی که رفیق من این چیزهای وحشتناک را میگفت قلبم میگرفت و از حال میرفت. پس از مدتی که با سکوت بطرف محلی که دوستان ما بودند می رفتیم بیل گفت آری، حقیقت عجیبی است هر کجا که کشیشها قدم میگذارند تمام این چیزها از بین میرود و وحشها یاد

میگیرند که به یکدیگر خوبی کنند و مانند يك مسیحی دیندار کتاب مقدس میخوانند.

از شنیدن این حرف قلبم شاد شد چنانکه از شوق بسختی میتوانستم صحبت کنم. گفتم چه خوبست، کاش قدم آنها بهمه جزایر میرسید.

بیل با صدای کلفت محزونی گفت اگر می توانستم من هم این آرزو را میکردم ولی شخصی که جرأت نکند برای خود چیزی بخواهد جای تمسخر است که برای دیگران بخواهد. باز بحرف ادامه داد و گفت ولی رالف من نصف چیزهای زشتی را هم که در این دریاها دیده ام برایت نگفتم. جوان! اگر باهم باشیم بیشتر برایت می گویم و اگر از دفعه پیش که من در اینجا بودم، زمان اوضاع را زیاد تغییر نداده باشد چیزی نمیکندرد که خودت هم کمی از آنها را خواهی دید.

دنباله و شکل ظاهری ساختمان آن بسیار شبیه بدو قایقی بود که بجزیره
مرجان آمد و من شرح آنها را دادم.

از دیدن چند پسر بچه که در نزدیکی آن مشغول بازی بودند تصمیم
گرفتم بروم و آنها را تماشا کنم. اما هنگامی که از پهلوی بومیهای که
آنقدر با حرارت و شوق مشغول کار بودند رد می شدم خبر نداشتم که چه اتفاق
مهمی بستیگی بتمام شدن قایق جنگی خواهد داشت.

بهر حال بطرف بچه ها که تعدادشان زیاد بود رفتم. فکر کردم که
باید اینجا زمین بازی عمومی دهکده باشد. در سایه يك درخت صندل روی
زمین علفزار نشستم تا آنها را زیر نظر بگیرم. از این دسته پسر و صدا تر
و خوشحال تر هرگز ندیده بودم. این عده لااقل در حدود دویست پسر و دختر
بودند که تمام آنها لباسی جزیوست سیاه و شفاف خود بتن نداشته اند. فقط پسر ها
يك تکه پارچه باریک جلوی خود بسته و دختر ها شلیته کوتاهی بتن داشتند
و همه آنها هم مشغول يك نوع بازی نبودند بلکه خود را در دسته های مختلف
سرگرم کرده بودند.

يك دسته سخت يك بازی که بسیار شبیه بیازی شلاق و کور خودمان
بود سرگرم بودند. دسته دیگر داشتند روی دو چوب راه میرفتند و در
این بازی خیلی مهارت داشتند و بندرت به زمین میخوردند. در جای دیگر يك
عده دختر را دیدم که دور هم ایستاده و خیلی خوش و خرمند. بنابراین آنجا
رفتم به بینم چه می کنند. دیدم دو پلك چشمهای خود را با انگشت باز
می کنند تا اینکه چشمشان بسیار بزرگ بنظر بیاید. بعد يك تکه کاه در

فصل بیست و پنجم

دوست دیرین

روز بعد چوب بر ها بساحل رفتند و من نیز مانند پیش با آنها
رفتم. چون آن روز موقع ناهار میل بغذا نداشتم بتنهایی در جنگل گشتم.
هنوز زیاد دور تر نرفته بودم که پس از گذشتن از يك زمین باریک که
دهکده بومیها را از يك خلیج بزرگ جدا میکرد تا کهان بکنار دریا
رسیدم. در اینجا یکدسته از اهالی جزیره را دیدم که مشغول کار بر سر
یکی از قایقهای جنگی خود بودند که تقریباً برای باب انداختن آماده
بود. مدت زیادی ایستاده بودم و با علاقه شدید این دسته را تماشا میکردم.
در اینجا دیدم که تیر و تخته و چوب را خیلی شبیه بطریقی که جك قایق ما
را درست میکرد درست میکردند ولی چیزی که بیشتر مرا بتعجب می انداخت
درازی قایق بود. آنرا بدقت اندازه گرفتم. دیدم که درازی آن در حدود سی و
پنجم متر است و بقدری جادارد که سیصد مرد می توانند در آن بنشینند. بلندی

میان پلک بسالا و پلک پائین روی تخم چشم میگذارند که بهمان حالت بماند. باید بگویم که این سرگرمی و تفریح بنظر من بسیار احمقانه و خطرناک آمد.

با این وصف معلوم بود که بچه ها از قیافه های زشتی که برای خود درست میکردند بسیار خوشحال میشدند. اما فکر کردم که اگر بچه های کوچک میدانستند که وقتی برای خود این قیافه های بی ریخت را میسازند بنظر بزرگتر ها چقدر بی مزه و نادان جلوه می کنند دیگر این کار را نمیکردند. در جای دیگر عده ای از پسر ها مشغول هوا کردن باد بادک بودند در اینجا نتوانستم از تعجب خود داری کنم که چرا بعضی از بازیهای آن وحشیهای کوچک باید تا بآن حد شبیه بازیهای خودمان باشد. با اینکه آنها هرگز بچه های ما را هنگام بازی ندیده اند. ولی چون باد باد کها شبیه بهم نبود این بازی آنها از خیلی جهات با بازی ما فرق داشت.

این باد باد کها از پارچه های نازک درست شده بود و پسر ها آنها را بوسیله ریسمان علفی دولا که از پوست نار کیل درست شده بود ببلندی عجیبی میبردند. بازی های دیگر نیز بود که بعضی از آنها بیرحمی ذاتی این وحشی های بیچاره را نشان میداد و سبب میشد که صمیمانه آرزو کنم که کشیش ها نزد آنها بیایند. ولی آن سرگرمی که عده بیشتر بچه ها چه پسر و چه دختر بآن علاقمند بودند شنا کردن و شیرجه رفتن بدریا بود و مهارتی که در این کار از خود نشان میدادند واقعاً باعث تعجب بود. دو بازی اصلی در آب داشتند. یکی از آنها شیرجه رفتن از جای بلندی بود که

تزدیک قسمت گود دریا ساخته شده بود و بعد دنبال کردن یکدیگر در آب بود و بعضی از آنها زیاد زیر آب میرفتند و بعضی ها مانند حیوانات بزرگ دریائی مرتب غلت میزدند و یا زیر یکدیگر شیرجه میرفتند و ناگهان از زیر آب بالامی آمدند و یک دست و پای رفیق خود را می گرفتند و او را پائین میکشیدند. مثل این بود که از این ورزش هرگز خستگی ندارند و با حرارتی که آب دریا های جنوب داشت میتوانند تقریباً تمام روز بدون اینکه سردشان بشود در آب بمانند. بسیاری از این بچه ها کودکان کوچکی بودند که بسختی میتوانند راه بروند اما با این حال تلو تلو خوران بکنار دریا میرفتند و بدنهای گرد و چاق و کوچک و سیاه خود را بدون ترس با آبهای گود می افکندند و مانند جوجه اردکها با اطمینان در دریا شنا می کردند.

بازی دیگری که بآن اشاره کردم شنا در امواج دریا بود. چون در این تفریح همه کس از بچه ده ساله تا مرد موسفید شرکت می کنند و چون من آنرا روز بعد بطور کامل تماشا کردم آنرا بطور دقیق شرح خواهم داد. گمان میکنم که مسابقه شنا را بافتخار میمانان خود ترتیب داده بودند. چون رومانا آمد و به ناخدا خبر داد که میخواهد در تماشای شنا شرکت کند و خواهش کرد که او هم بیاید و تماشا کند.

وقتی که من و بیل باهم بساحل دریا که هزار ها بومی در آن جمع شده بودند میرفتیم از او پرسیدم این شنا کردن در امواج دریا چه نوع

بیل جواب داد این سر گرمی خیلی مورد علاقه اهالی اینجاست. و گفت رالف میدانی این اشخاص از همان زمان که راه میافتند آب را دوست دارند. بنابراین بهمان اندازه که بخشکی عادت دارند بآب هم عادت دارند. خوب متوجه میشوی؟ گمان می کنم آنها فرسخها شنا کردن در دریا و شیرجه رفتن در چندین متر عمق باندازه کافی برایشان هیجان آور نبود بنابراین این بازی شنای روی امواج را اختراع کرده اند. بطوریکه می بینی هر مرد با پسری يك تخته کوتاه دارد که با آن دو کیلو متر یا بیشتر در دریا شنا می کند و بعد روی آن تخته میافتد و خود را بر روی امواج خروشان دریا میاندازد و مانند دیو فریاد زنان و عربده کشان بساحل می آید. برای من جای تعجب است که آنها بتخته سنگهای مرجانی ساحل نمی خورند و تکه تکه نمی شوند. چون اطمینان دارم اگر کسی از ما این کار را بکند از بین خواهد رفت. ببین دارند میروند!

تا این حرف را زد دیدم فریاد صدها بومی که ما در میانشان بودیم بالا رفت و بکنار دریا دویدند و خود را در امواج دریا پرتاب کردند و با امواج دور شدند. در جاییکه ما ایستاده بودیم سنگهای مرجانی که دور تا دور جزیره را گرفته بود بساحل متصل میشد بنابراین امواج زیبا که از باد شدید بزرگتر از حد معمول شده بود با صدای خروشان زیر پای مردمی که در ساحل صف کشیده بودند می شکست. تا مدت زیادی شناگران از ما دور شدند و در دریای پیش رفتند و مانند صدها خوک دریائی روی امواج

غوطه خوردند. بعد همه بسمت ساحل رو کردند و منتظر نزدیک شدن يك موج بزرگ شدند.

برسیدن موج هرشناگر بر روی تخته خود افتاد و خود را بسینه سفید امواج سپرد و غلت زنان روی قله بزرگترین موج بسمت ساحل آمد. در این هنگام خودشناگران و تماشا کنندگان از شدت هیجان فریاد میزدند و درست همان موقع که موجی عظیم تاب میخورد تا که خود را بساحل بکوبد بیشتر شناگران کنار کشیدند اما بقیه آنان از تخته خود جدا شدند و بدریاشنا کردند، تا فریح خود را تکرار کنند ولی چند نفری که بنظر من بسیار بیباک بودند آنقدر روی موج میماندند تا موج آنها را بساحل میآورد و بخشکی می نشاند و در میان کفهای سفید و ترشحات آب ناپدیدشان میکرد. یکی از شناگران این دسته که بسیار مردانه و شجاعانه شنا می کرد در محلی که من و بیل ایستاده بودیم بشدت بزمین کوبیده شد. از وضع عجیب سرش متوجه شدم که این همان رئیس است که مهمان قبيله است. آب دریا تقریباً تمام رنگهای صورت او را پاك کرده بود و هنگامی که نفس زنان از جابلند شد با تعجب قیافه تارارو دوست قدیمی جزیره مرجان خود را شناختم.

تارارو هم در همان لحظه مرا شناخت و فوراً جلو آمد و دست انداخت بگردنم و بینی خود را به بینی من مالید که در نتیجه مقدار زیادی از رنگ صورتش بصورت من مالیده شد. اما تا بیادش آمد که رسم سلام و تعارف سفید پوستها آنطور نیست دست مرا گرفت و بشدت آن را تکان داد.

بیل با تعجب فریاد زد یارو مثل اینکه عشق آبی بتو بسته و یا اینکه دوست قدیمی تست .

جواب دادم راست میگوئی بیل این آشنای قدیمی من است . و در چند کلمه باو حالی کردم که این شخص همان رئیس بود که من و جاک و پتر کین بکمهک او رفیقیم و او را از مرگ نجات دادیم .

تارارو تخته موج خود را بطرفی پرت کرد و بگرمی بابیل مشغول صحبت شد و در ضمن صحبت مرتباً بمن اشاره میکرد و از آن حدس زدم که صحبت باید بر سر جنگی باشد که مادر آن شریک بوده ایم . و قتی که حرفش قطع شد از بیل خواش کردم که از او درباره اوتیا یعنی آن زن که با او بجزیره مرجان آمده بود سؤال کنند چون امیدوار بودم که با تارارو با آنجا آمده باشد . گفتم از او بپرس که این زن کیست ، چون بعقیده من او باید از نژادی غیر از نژاد فی جی ها باشد . همینکه اسم او برده شد رئیس بتلخی اخم کرد و بنظر میآمد که باخشم زیاد صحبت می کند .

و قتی که رئیس صحبتش تمام شد بیل گفت راست میگوئی . آن دختر از اهالی فی جی نیست بلکه از اهالی «ساموان» است . اما چطور شده که به اینجا آمده است رئیس بطور واضح شرح نمیدهد ولی میگوید در جنگ دستگیر شده است و او را سه سال پیش دستگیر کرده و از آن بیعد او را مانند دختر خود نگاه داشته . و این از خوشبختی دختر بوده است و گرنه بیچاره باید مثل سایرین کباب و خورده می شد .

گفتم پس چرا تارارو انقدر اخم کرده است و غضبناک بنظر می آید؟ بیل جواب داد چون این دختر مانند بیشتر هم جنسان خود قدری خود سراسر است و با مرد بیکه رئیس می خواهد ازدواج نمیکند . بنظر می آید که رئیس یکی از جزایر بدیدن تارارو آمده و آن دختر را پسندیده ولی چون دختر قبلاً دل بر رئیس دیگری بسته بود که تارارو با او دشمن بوده است پیشنهاد رئیس را قبول نکرده و از روی ناامیدی و عجز سخت مخالفت کرده است .

چون مرد بیکه تارارو می خواهد دختر را باو بدهد باقی خود به سفر جنگی میرفت تارارو بدختر وقت داده است که درباره این کار فکر کند و امیدوار است بعد از شش ماه که آن مرد بر میگردد او اتیا سر سختی نکند و رام بشود .

این موضوع درست يك هفته پیش اتفاق افتاد . تارارو میگوید اگر وقتی آن رئیس بر گردد باز هم دختر حاضر بعروسی و رفتن بخانه او نشود او را بنام خوك دراز برای کباب کردن پیش رئیس خواهد فرستاد . من با تعجب سؤال کردم منظور او از خوك دراز چیست ؟

بیل با اخم جواب داد منظورش چیز بسیار ناپسندی است و گفت میدانی این مردم پست بهمان آسانی که خوك را میخورند زن و مرد را هم میخورند و چون خوك پخته خیلی شباهت با آدم پخته دارد با آدم پخته خوك دراز میگویند و اگر او اتیا با سم خوك دراز نزد این مرد برود دیگر کارش تمام است .

باغلافه سؤال کردم آیا او حالا در این جزیره است ؟

جواب داد نه او در جزیره تارارو است .

گفتم آن جزیره در کجا است ؟ بیل جواب داد در حدود صد یا صد و بیست کیلومتری جنوب این جزیره . ولی من . . .

در این لحظه ، از فریاد سگ ماهی ! سگ ماهی ! از جاپریدیم . بلافاصله نمره ای وحشتناک در میان شور و غوغای وحشها چه در آب و چه در خشکی بگوش ما خورد . با عجله بسمتی که صدا آمد نگاه کردیم . دو تخم چشم براق یکی از شناگران که دستهایش راهوا کرده بود نظر ما را بخود جلب کرد . لحظه ای بعد بزیر امواج کشیده شد . فوراً يك قايق فرستادند و دست مرد غرق شده را گرفتند ولی فقط توانستند نصف بدن او را از شکم آن هیولا بیرون بیاورند ، آنرا دنبال قايق کشیدند تا بجای کم عمق آب که سگ ماهی دیگر نمیتوانست با آنجا بیاید ، او را که بساحل می آوردند رنگ موج از خون بدن او قرمز شده بود .

در بیشتر کشورهای دنیا این اتفاق تأثیر عمیقی در روحیه تماشاگران می کند ولی تنها تأثیری که در این جزیره داشت این بود که شناگران با عجله از دریا بیرون آمدند که مبادا شخص دیگری باین سر نوشت دچار شود . ولی بقدری نسبت بمرک و زندقی ممنوع خود بی قید و بی اعتنا بودند که این اتفاق حتی يك لحظه هم آنها را از تفریح باز نداشت .

البته شناگران دست از شنا برداشتند و چند دقیقه ای اوضاع بهم خورد ولی فوراً بیازبهای دیگر مشغول شدند . بیل بمن گفت که سگ ماهی

معمولاً باین شناگران حمله نمیکند چون از تعداد زیاد مرد و پسر و فریاد مردم و سر صدای آب میترسد و فرار میکند .

ولی اتفاقی که هم اکنون دیدی اهالی این جزیره را نمیتوانند چون فردا بپس فردا دوباره بشنا خواهند رفت چنانکه کوئی اصلاً سگ ماهی در این دریاها نیست .

پس از این بومیها يك دوره مسابقه کشتی و مشت زنی داشتند و چون ورزشکاران اندام درشت و عضلات قوی داشتند بیکدیگر صدمه بسیاری میرساندند .

در مشت زنی نه تنها مردم عادی بلکه چندتن از رؤسا و روحانیون شرکت داشتند و چون از این فن هیچ اطلاعی نداشتند مدت زیادی طول نمی کشید که بیکدیگر را زمین میانداختند . چون با مشت برهنه چنان ضربه های سختی بر سر هم میکوبیدند که اغلب یکی از دو طرف بایک ضربت می افتاد . مثلاً شخص غول پیکری با چنان شدتی بحریف خود مشت زد که تمام پوست پیشانی او را از جا کند . تماشاگران از این پیروزی فریاد های شادی و تحسین پرشوری کشیدند و کف زیادی زدند . در جریان این نمایشها که برای من هم بسیار دردناک بود و نمی توانستم از دیدن آنها خود داری کنم توجه من خیلی بشکلها و نقشهای زیبائی جلب شد که روی بدن رؤسا و سرکردگان خال کوبی شده بود . یکی از نقشها که بنظر من بسیار زیبا می آمد نقش يك درخت خرما بود که پشت ساق پای یکی از مردان خال کوبی شده بود . ریشه این درخت زیر پاشنه پا بود . ساقه درخت بسمت میچ

بالا میرفت و قسمت زیبای بالای درخت و برگها بر روی ماهیچه ها نقاشی شده بود.

بطوریکه بعدها فهمیدم این نوع خال کوبی بسیار درد ناک است و مدتی طولانی بر سر آن وقت صرف میشود. چون از ده سالگی شروع و فاصله بفاصله چیزی بر آن اضافه میشود و ناسی سالگی ادامه دارد. چیزی که با آن خال کوبی می کنند ایزاری است استخوانی بادندانه های تیز فراوان که پوست را سوراخ می کند. و بعد بر روی این سوراخها ماده ای که از مغز گردوی شمع و روغن نارگیل درست شده است می مالند و این نقشها هم هرگز پاک شدنی نیست. خال کوبی را هم دسته ای از مردها می کنند که شغلشان فقط خال کوبی است. و هر دفعه هم باندازه ای که شخص بتواند تحمل کند خال می کوبند. البته هیچ کس نمی تواند درد خال کوبی را زیاد تحمل کند زیرا درد و ناراحتی که از خال کوبی بوجود می آید بسیار شدید است و گاهی باعث مرگ می شود. ساق های بسیاری از رؤسا بطوری خال کوبی شده بود که از دور بنظر می آمد چکمه های زیبایی بپا کرده اند. عده ای دیگر از رؤسا اطراف میج و قسمت پائین ساقشان بشکل پوتین و نیم چکمه خال کوبی شده بود. صورتهای آنان نیز خال کوبی شده بود. بر روی سینه های آنان نیز از هر چیزی که در دنیا قابل تصور بود نقاشی شده بود و منظرة نقش های درهم و برهمی گرفته بود. مثلاً در میان این نقشها نقش تفنگ باروتی، سنگ، پرنده کان، خوک، چماق و قایق دیده میشد که باشکلهای اوزی و مربع و دایره و شکلهای دیگر همراه بود. بدن زنهای باندازه بدن مردها خال

کوبیده نبود. فقط بکف پاها و دستهای آنان چند علامت بود. ولی باید بگویم که این کارها هر چه هم قابل اعتراض و ایراد بود این حسن را داشت که نقشها و خالها بسیاری از برهنگی بدنهای آنان رami پوشاند.

روز بعد هنگامی که از جنگل بکشتی بر می گشتیم رومانا را دیدیم که در نزدیکی خانه خود از خشم دیوانه وار می رود. بیل گفت آه، نگاه کن باز بعادت همیشگی این اداها را در می آورد. این مرد وقتی مست می کند اینطور می شود. بومیها يك نوع مشروب مخصوص برای خودشان درست می کنند و آن مشروب در رومانا آنقدر تاثیر ندارد که او را از بد بدتر کند ولی هر وقت کنیاك می خورد مانند ماری دیوانه می شود. گمان می کنم ناخدا مانند همیشه يك بطری بر اندی باور داده است که او را خوش اخلاق و شاد نگاه دارد. معمولاً پس از آشامیدن بر اندی بخواب میرود و مردم این را بخوبی می دانند و از او دوری می کنند زیرا میترسند از سرو صدا بیدار شود حتی اگر صدای بچه ها از جائی بیاید که بگوشش برسد بچه ها را از آنجا دور می کنند چون وقتی که بیدار می شود همینطور که حالامی بینی بیرون میدود و اولین کسی را که می بیند بانیزه یا باچماق میزند. بهر حال مثل اینکه قبلاً هیچ سلاح خطرناکی بر سر راه او نبوده است. چون با اینکه او را خشمگین کرده بودند بدون سلاح جوش و خروش و بداخلاقی می کند. در همین موقع که حرف میزدیم ناگهان چشم رومانا بمردی افتاد که از ترس او خود را پشت درختی پنهان کرده بود. سرعت بسمت او دوید و ضربت سختی بر او زد که از شدت آن چشم مرد بیچاره از کاسه بیرون افتاد و انگشت

رومانا هم از حال رفت: مرد بدبخت هیچ مقاومتی از خود نشان نداد حتی جلوی ضربت راهم نگرفت. بنا بگفته بیل آن مرد خوشبختی را در این میدید که از دست رئیس جان بدربرد. چون اگر رومانا چماق در دست داشت ممکن نبود زنده بماند.

از بیل پرسیدیم این اشخاص بیچاره در میان خود قانونی ندارند که بتواند جلوی اینگونه شرارت هارا بگیرد؟

بیل جواب داد ابداء، فقط حرف رئیس قانون است. او ممکن است هر روزی چندتن از زیر دستان خود را فقط برای خشنودی و تفریح خودش بکشد و بخورد و هیچ کس بآن کوچکترین اعتراضی نمی کند.

این عمل وحشیانه وقتی اتفاق افتاد که از میان راه پر پیچ و خم جنگل بسمت دریا میرفتیم وعده ای هم آن را می دیدند ولی من نتوانستم در صورت های آنان حالتی جز بی اعتنائی و بی طرفی کامل و تمسخر چیز دیگری به بینم. بعقیده من دیدن این منظره که شخصی با دل سختی و بی رحمی خون بیگناهی را بریزد یا چنین بیدادگریهای کند بسیار وحشتناک بود ولی متوجه شدم که در واقع اگر انسان دائم در میان این منظره ها و تماشاگر این رفتارها باشد کم کم بدیدن آنها عادت میکند و بی اعتنا میشود و وقتی فکر کردم که من هم کم کم بی رحم میشوم بدتم بارززه درآمد.

آن شب وقتی که در ساعت های کشیک خود روی عرشه کشتی قدم میزدیم درباره این موضوع زیاد اندیشیدم و بیش خود گفتم وقتی من که از این کارهای وحشیانه آنقدر بیزار و گریزان بودم هنوز چند هفته نگذشته ناراحتیم

نسبت بآنها کمتر شده باشد هیچ جای تعجب نیست که این وحشیهای بیچاره نادان که در میان این منظره ها و این رفتارها دنیا آمده و بزرگ شده اند ابداء اهمیتی بآنها ندهند و جان بشر در نظرشان هیچ ارزشی نداشته باشد.

میترسیدند.

بنابر این هر چه بیشتر درباره این موضوع و غیر ممکن بودن نجات از سر این عده فکر کردم غمگین تر شدم. سرانجام از روی کمال ناامیدی از خدا خواستم که مرا از این بدبختی برهاند. وقتی این دعا را کردم تا اندازه ای راحت شدم.

ناخدا که امروز پیش از ساعتی که معمولاً کارگرها برای چوب بری آماده میشدند روی عرشه کشتی آمد از او خواهش کردم امروز چون حال خوب نیست بمن اجازه بدهد در کشتی بمانم. ولی او باخشم بمن نگاه کرد و با صدای محکم دستور داد که آماده شوم و مانند معمول بساجل بروم. حقیقتش اینست که ناخدا مدتی بود که تغییر خلق داده و بداخلاق شده بود. از قرار معلوم با رومانا اختلافاتی بهم زده و کلمات زننده ای بین آنان رد و بدل شده بود و در ضمن آن رومانا تهدید کرده بود که یکی از قایقهای جنگی خود را با هزار تن بفرستد که کشتی ما را بشکنند و بسوزانند و از شنیدن این حرف ناخدا لبخند مسخره آمیزی زده و بر رئیس نزدیک شده بود و به تندی بچشمان او خیره شده و گفته بود فقط لازمست انگشت کوچک خود را بالا برم تا توپ من در پنج دقیقه تمام دهکده ترا نابود کند. با وجود اینکه رئیس مرد شجاعی بود باز در برابر نگاه و تهدید ناخدا شانه خالی کرده و جواب نداده بود ولی بینشان حس بدبینی پیدا شده و زخمهای گذشته سر باز کرده بود.

از اینرو جای هیچ چون و چرا نبود. آنروز بایستی با چوب بران

فصل بیست و ششم

فرار

صبح روز بعد با دل افسردگی و گرفتگی بسیار بیدار شدم. هر چه بیشتر راجع بسر گذشت غم انگیز خود فکر کرد بیشتر بدبختی و بیچارگی خود پی بردم. خود را از هر طرف در محاصره مردمی خطرناک می دیدم که خونریزی و آدم کشی برای آنان تفریح و خوشگذرانی است. در ساحل بومی های سیاه پوست بودند که از فکر رفتار و عادات حیوانا کشان بدنم بلرزده درمی آمد. در کشتی هم مردمی سیاه قلب بودند که مردم را نمی خوردند ولی آدم کش و خونریز شمرده میشدند که در ناپاکی و وحشیها بگردد آنان نمیرسیدند و بهمان اندازه که در فهم و شعور از بومی ها بیشتر بودند بیشتر سزاوار سرزنش و علامت بودند.

حتی بیل که من بعزت پیش آمد های عجیب زندگی خود با او نزدیک شده بودم بقدری بد گوشت و خشن بود که رفقای پست او نیز از او

میرفتم. بهر حال پیش از رفتن ناخدا مرا باطابق مخصوص خود خواست و گفت: «رالف! کوش کن. برای تو يك مأموریت پیدا کرده ام. این رومانیای پست سخت گرفته است و هیچ چیز جز يك پیش کشی او را رام نمیکند. بنابراین بخانه او برو و این دندانهای نهنگ سفید را برای او ببر و سلام مرا هم باو برسان. یکی از کسانی را که بتواند بزبان او صحبت کند باخو دبیر.» من با تعجب به هدیه او نگاه کردم زیرا این هدیه شش دندان نهنگ بود که دوتای آنرا برنگ قرمز روشن درآورده بودند و بنظر میآمد که چیز بسیار نایابی باشد. بهر حال من جرأت تردید یا سؤال نداشتم. بنابراین آنرا برداشتم و از اطاق کشتی بیرون رفتم و بزودی بمنزل رئیس روانه شدیم. در راه از این هدیه اظهار تعجب کردم.

بیل گفت رالف! اینها برای من و تو چیزهای نایابی است ولی برای این اشخاص بسیار ارزش دارد و در بین آنها مانند پول نقد دست بدست میشود. فرمزهها پر از شتر است و قیمت هر کدام از آنها با قیمت بیست عدد سفید برابر است. گمان می کنم تنها علت قیمتی بودن آنها نایاب بودن و سخت بدست آمدن آنهاست.

وقتی بخانه رومانا رسیدیم او را دیدیم که روی يك حصیر و در میان چند بسته بزرگ لباس بومی و چیزهای دیگر که گاهگاهی رؤسای زیر دست او بعنوان هدیه برایش میآوردند نشسته است. ما را کمی باغرور و تکبر پذیرفت ولی پس از اینکه بیل علت مأموریت ما را شرح داد بسیار خوشحال شد و هنگامی که دندانهای نهنگ را باو دادیم برق رضایت از چشمان او تابید.

ولی البته آنها را با بی اعتنائی شاهانه کنار گذاشت و بعد دستش را تکان داد و گفت بروید! بروید به ناخدای خود بگوئید که امروز می تواند چوب ببرد ولی فردا نه. او باید بساحل بیاید. می خواهم با او گفتگو کنم. وقتی از منزل بیرون آمدم که به جنگل برویم بیل سرش را تکان داد و گفت در سر این سیاه مودی جز نقشه های شریرانه چیزی نیست، من او را از قدیم می شناسم. ولی این صداها چیست؟

هنگامیکه بیل صحبت میکرد از طرف جنگل صدای خنده و فریاد بگوش ما خورد و بلافاصله بعد از آن يك دسته از وحشی ها ظاهر شدند که در میان آنها عده ای بودند که بردوش خود بازمی بردند. اول فکر کردم که این بارها تیر است که دور آنها چیزی پیچیده باشند و هر کدام روی شانه کسی باشد. ولی نزدیک که آمدند دیدم این بارها آدمیزاد هستند که آنها را دست و پا بسته بقدری محکم بچوب بسته اند که نمیتوانند تکان بخورند.

هنگامی که از پهلوی ما میگذشتند آنها را شمردم بیست نفر بودند. بیل با صدای گرفته که شبیه ناله بود گفت: «باز هم آدم کشی!» در حالیکه با اضطراب بصورت بیل نگاه می کردم گفتم حتماً می خواهند آنها را بکشند.

بیل جواب داد نمیدانم رالف! نمیدانم با آنها چه خواهند کرد ولی علت ترسم اینست که میدانم وقتی آنها اشخاص را این طور میبندند خیال خوبی ندارند.

هنگامیکه ما بسمت چوب برها می رفتیم دیدیم که بیل سر خود را بعقب بر گردانده و آن عده را که می رفتند بساچشم دنبال می کند، عاقبت ایستاد و ناگهان چرخ می زد و گفت:

— رالف بتو میگویم که این چیست. من باید تا آخر این موضوع را دنبال کنم. بگذار دنبال این سیاه های بدجنس را بگیریم و به بینیم چه میخواهند بکنند.

باید بگویم که من دلم نمیخواست از این بیشتر در راه و رسم وحشیانه آنها وارد شوم ولی معلوم بود که بیل جداً تصمیم دارد دنبال آنها برود. بنابراین با او رفتم. بتندی از میان بوته ها گذشتیم. صدای فریاد بومیها راه را بهمانشان داد. ناگهان سکوت مگر باری برقرار شد و تا مدتی ادامه داشت. بیل و من قدمهای خود را بی اراده تند کردیم تا اینکه وقتی بزمین باریک بین دریا و دهکده که پیش از این شرح آن را دادم رسیدیم بسرعت می دویدیم. همینکه بکنار جنگل رسیدیم، دیدیم وحشیها در قایق جنگی که معلوم بود آنرا می اندازند جمع شده اند. ناگهان جمعیت تمامی قوای خود را برای حرکت دادن قایق بکار برد ولی هنوز قایق شروع بحرکت نکرده بود که فریاد ترسناکی که تا آن زمان هرگز نشنیده بودم بگوشتم خورد. هنوز این صدا از بین نرفته بود که فریادی دیگر بلند شد. بعد یکی دیگر. همینطور یکی پس از دیگری صدا درآمد. بزودی متوجه شدم که این غولهای بی رحم دور از بشر قایق خود را از روی بدن زنده قربانیهای بیچاره بآب می اندازند. اساساً زده ای رحم در دل این

مردمان نبود و بادل سختی و بی اعتمادی بجلو می رفتند و فریادشادی میکشیدند در حالیکه بلندتر از فریاد آنها نعره مرگ آن مردمان بدبخت بود که زیر قایق جان میدادند. آه خواننده عزیز این افسانه نیست و من برای اینکه شمارا از وحشت بلرزه در آورم چنین منظره وحشتناکی را اختراع نکرده ام. آنرا با چشم دیده ام و حقیقت دارد.

وقتی بآب انداختن قایق تمام شد من بگرد خویش چرخ خوردم و باناله ای عمیق روی علفها افتادم. ولی بیل دست مرا گرفت و مثل اینکه من بچه هستم فریاد زد بیا جوان! بیا برویم! بنابراین این کسان کشان و افغان و خیزان از میان درختان جنگل از محلی که آن قتلها اتفاق افتاده بود فرار کردیم.

بقیه آن روز مانند این بود که در خواب ترسناکی هستم. آنچه به من میگفتند نمی فهمیدم. چندبار برای اینکه کار را کنار گذاشته بودم کارگران مرا سرزنش کردند. سرانجام هنگام بازگشتن بکشتی شد. با قدمهای مرتب بکنار دریا رفتیم. همینکه پای خود را روی عرشه کشتی گذاشتیم برای اولین بار قلبم آرام شد و کوئی نجات پیدا کرده بودم. هنگام عصر من قسمتی از گفتگوی سرکارگر کشتی و ناخدا را شنیدم که مرا خیلی وحشت زده کرد. محل صحبت اطلاق ناخدا بود و با صدای کوتاه صحبت میکردند ولی چون پنجره باز بود هر چه می گفتند می شنیدم.

سرکارگر گفت من اساساً با آن موافق نیستم چون ما جنگ سختی

میکنیم آنهم برای هیچ.

ناخدا با صدای کوتاه و خشم آوری گفت برای هیچ؟

سرکار کر اول جواب داد کاملاً درست است ولی مال التجاره فعلاً در کشتی است چرا طناب را ببریم و فرار فرانسوی نکنیم؟ چرا در حالیکه برای ما هیچ فایده‌ای ندارد با این بدجنسها جنگ کنیم؟

ناخدا با صدای کوتاه گفت سرکار کر، تو مثل يك دریانورد تازه کار صحبت میکنی. وقتی این را گفت صدایش کمی آهنگ مسخره آمیز بخود گرفت و گفت من برای این ملاحظه تو هیچ دلیلی جز ترس نمیتوانم پیدا کنم والا هیچ نمیتوانم فکر کنم که دل تو نرم و رحیم شده. علاوه بر این تو اشتباه میکنی. تمام مال التجاره هنوز در کشتی نیست و هنوز مقدار زیادی از آن در جنگل ریخته است و آن رئیس بدجنس این را میداند و اجازه نمیدهد آنها را بکشتی بیاورند. او ما را به مبارزه طلبید و گفت هر کاری که از دست ما برمی آید بکنیم. اگر فرار کنیم بدترین کار را کرده ایم. سرکار کر با خنده ای تابخ فریاد زد بیچاره ناچیز ما را بمبارزه طلبیده است! ناخدا گفت ولی مثل اینکه اوزیاد هم ناچیز بنظر نمی آید. چون تو که میترسی باو حمله کنی.

سرکار کر با اخم غرید و جواب داد که گفت که می ترسم؟ برای جنگ هیچ کس در کشتی آماده نرازم نیست ولی ناخدا بگوید بینم چه تصمیمی داری؟

ناخدا گفت در نظر دارم کشتی را بآن خایج کوچک که نزدیک چوب

های صندل است ببرم و با تفنگهای خود بار کردن کشتی را پشتیبانی کنیم. من هم باتمام کار کثان غیر از دوسه نفر بخشکی پیاده خواهم شد و آن دوسه نفر را در کشتی میگذاریم که از آن مواظبت کنند و پس از انجام دادن کارها ما را با قایق کوچک بکشتی ببرند. در ضمن میتوانیم آهسته از میان جنگل بآن دهی که در آن این آدمخواران پست دائم در اطراف کباب گوشت آدم در حال رقص هستند برویم. اگر در این موقع تفنگ کوتاه مردان پر باشد تاثیر باران شدید خود می توانیم چهل پنجاه نفر را در حمله اول بکشیم. پس از آن کارها تا اندازه ای آسان خواهد شد، بومیها بگویمها عقب نشینی میکنند و ما آنچه میخواهیم بلندتر گاه می آوریم و از آنجا با خود میبریم. سرانجام کار کر اول با این نقشه موافقت کرد. چون از اطاق ناخدا بیرون آمد شنیدم که ناخدا میگفت: «مردان يك کیلاس اضافه مشروب بده و تفنگها را هم فراموش نکن». خواننده می تواند درك کند که من از شنیدن این حرفهای وحشیانه و خیانت آمیز تاچه حد بوحشت افتادم. فوراً هرچه شنیده بودم به بیل گفتم.

بیل هم از شنیدن آنها بحیرت دچار شد و عاقبت گفت رالف بتو بگویم که چه میخواهم بکنم. هوا که تاریك شد بساحل شنا میکنم و يك تفنگ باروتی روی يك درخت، نزدیک محلی که ما باید بآن پیاده شویم سوار میکنم و يك ریسمان بلند به ماشه تفنگ می بندم که وقتی افراما از پهلوی آن رد میشوند بدون اینکه متوجه شوند تفنگ خالی شود. با صدای تفنگ، دهکده بموقع از حمله آگاه میشود و دفاع میکند. و ما هم وقت داریم که

بکشتی خود بر گردیم. در این موقع بیل بالبخندی که نشان شادی از خوش جنسی باشد گفت در این صورت جناب ناخدای مالاقل يك بار درزندگی نقشه اش بهم خواهد خورد.

بعد از آنکه هوا تاريك شد بیل این تصمیم را عمل کرد. يك تفنگ بارونی بدست چپ گرفت و از پهلوی کشتی بمیان آب پرید و بادست راست خود شنا کرد و وارد جنگل شد. در چند لحظه کار خود را تمام کرد و بر کشت و بدون اینکه کسی او را ببیند وارد کشتی شد. تنها من روی عرشه کشتی بودم.

نیمه شب که تزد يك شد افراد روی عرشه جمع شدند. طناب کشتی بریده شد و مردان با پاروهای خیلی بزرگ که برای حرکت دادن هر کدام دو نفر لازم بود پارو زدند. چند دقیقه بعد بخلیج کوچ رسیده ایم. این خلیج در واقع دهانه يك رودخانه كوچك بود. نیم ساعت طول کشید تا طول رودخانه را طی کنیم. در صورتی که از دهانه خلیج تا این محل که خیال پیاده شدن بآن را داشتیم در حدود شصت متر بیشتر نبود ولی جریان مخالف آب و درختانهائی که در دو طرف بود خلیج را باریك کرده بود و پیشرفت ما را کند میکرد.

پس از رسیدن بآن مکان دیدیم که در میان درختان انبوه و درهم چنان تاریکی همه جا را گرفته که چشم ما بسختی کار میکند. يك لنگر كوچك که بطناب نازکی بسته شده بود از عقب کشتی بآب انداخته شد. وقتی که ناخدا از برابر صف مردان که همه مسلح بودند در میشد

گفت جوانان عجله نکنید. در موقع آتش باین راه هدف گیری کنید سعی کنید که حتی اولین کلوله را هم بهدر ندهند. بعد بقایق اشاره کرد که بلافاصله افراد بحال سکوت در آن رفتند. جای پارو زدن نداشتیم ولی احتیاجی هم به پارو زدن نبود. چون باريك فشار که به پهلوی کشتی دادیم قایق بسرعت بسمت ساحل روانه شد. وقتی که افراد قدم بخشکی گذاشتند، سرکارگر گفت احتیاجی بگذاشتن دوفر در قایق نیست ما تمام افراد را لازم داریم فقط رالف بماند.

ناخدا هم از کشتی بقایق رفت و قبلا به من دستور داد که قلاب قایق را آماده در دست داشته باشم که اگر لازم شد یا وقتی خواستند بر گردند قایق را بساحل برانم و اگر وحشی ها خیال تزد يك شدن بکشتی را داشته باشند قایق را بسمت کشتی بکشم. بعد تفنگ خود را زیر بغل زد و در میان بوته ها خزید. و افراد او هم بدنبالش رفتند. من در این موقع با تپش قلب منتظر نتیجه نقشه خود و بیل بودم. من محلی را که بیل تفنگ بارونی را در آن قرار داده بود درست می دانستم چون بیل جزئیات را برای من شرح داده بود و بنا بر این چشمان خسته خود را بآن نقطه دو ختم ولی هیچ صدائی نیامد. کم کم بتیرس دچار شدم که مبادا اینها از طرف دیگر رفته باشند یا اینکه بیل ریسمان را درست بسته باشد. ناگهان صدای ضعیف تيك تيكی شنیدم و یکی دو جرقه در بوته ها دیدم. قلبم از این موضوع ناگهان رو بخت چون فوراً حس کردم که نقشه درست بوده و درست اجرا شده اما چاشنی تفنگ نگرفته است بنابراین نقشه ما کاملاً بی نتیجه ماند. حالا همانطور که در قایق در آن محل

تاریک و خاموش ایستاده بودم و انتظار نتیجه این اردو کشتی جنایت کارانه را میکشیدم حس ترس سراپای مرا گرفت. وقتی بآن آب که مانند خرنده سیاه از زیر کشتی میخیزد و می رفت نگاه کردم بلرزه در آمدم نظری بکشتی کردم. ننه کشتی کاملاً پیدا بود ولی دکلها و نوکهای باریک آنها در میان شاخ و برگ درختان ناپدید شده بود. بادیانهای پائین برپا بود و از شدت تاریکی هیچ بچشم نمیخورد.

ناگهان صدای یکتاییر تفنگ شنیدم و پس از آن هزاران فریاد پیا شد. دوباره صدای فریاد در هوا بلند شد. بدنهای آن نعره دسته‌های پراکنده افراد در جنگل بگوشم خورد.

بعد نعره بلند دیگری در نزدیکی خود شنیدم. آن صدای ناخدا بود که به شخصی که تفنگ خود را پیش از موقع آتش کرده بود بد می گفت. بعد فرمان پیش داده شد و در پی آن صدای هورای افراد ما بلند شد که بیومای ها حمله کرده بودند. حالا دیگر صدای شلیک تفنگها که بشدت در جنگل می پیچید پی در پی بگوش می خورد. بدنهای آن صداهای جیغ و فریاد دسته جمعی بومیها بلند شد که در میان فریاد و هورای افراد ما از بین رفت.

فاصله صدا ثابت می کرد که وحشیها دشمنان خود را بسمت دریا می رانند و هنگامی که با دقت باین صداها گوش می دادم از صدای خش خش برگهای تاریک از جا پریدم. اول تصور کردم دسته‌ای از وحشیها هستند که کشتی را دیده اند و بسمت آن می آیند ولی از دیدن دسته‌ای از وحشیها که ظاهر آدر حدود چند صد نفر بودند و بسمت محل جنگ می رفتند خیالم راحت

شد. فوراً حدس زدم که این عده افراد ما را از یک طرف شکست داده و حالا خیال دارند که از پشت بآنها حمله کنند. حدس من درست بود چون در مدت کوتاهی فریادها دوبرابر شد و در میان آن فریادها صداهای آشنا بگوشم خورد که در حال مرگ بودند.

سرانجام غوغای تیرد تمام شد و از فریادهای شادی و خوشحالی که از وحشیها بلند می شد اطمینان پیدا کردم که مردان ما شکست خورده اند. فوراً به حیرت و ترس بسیاری دچار شدم و با خود گفتم حالا چه باید کرد؟ اسیر شدن در دست وحشیها باندازه‌ای وحشت آور بود که از فکر آن بدنم به لرزه در می آمد. فرار بکوهها هم بی فایده بود چون بزودی مرا پیدا می کردند و بیرون بردن قایق هم از دعاغه بدون کمک غیر ممکن بود. بهر حال تصمیم گرفتم که کوشش کنم و قایق را از اینجا بیرون ببرم زیرا تنها امید نجاتم این بود. کشتی را می خواستم حرکت بدهم که دستم از فریاد وحشتناک یکی از کارگران از کار افتاد و از شناختن صدای او خون در بدنم ایستاد. در پی آن فریاد وحشیها بلند شد. بعد پی در پی فریادهایی از درد قلبم را بلرزه در آورد که از آنها حس می کردم که وحشیها کارکنان کشتی را یکی یکی بزجر و صدمه بقتل می رسانند. با قلابی که از وحشت می پیید و مغزیکه از ناراحتی به دوار افتاده بود قلاب قایق را برداشتم که از ساحل دور شوم که ناگهان مردی از میان بوته‌ها جست و فریاد زدنگه دار!

رالف نگه دار! و چنان ناگهانی بقایق پرید که نزدیک بود آنرا بر گرداند.

بعد فردیادزد: «حالایرو»، این صدای بیل بود. چند لحظه نگذشت که هردو بکشتی سوار شدیم. طناب لنگر را پاره کردیم. با اولین ضربت بازوان قوی و بزرگ بیل، کشتی تقریباً بخشکی نزدیک شد چون باستانی که داشت فراموش کرده بود که من حتی نمی توانم بخوبی پاروی بزرگ را تکان بدهم. بنابراین بعقب کشتی جست و سکان کشتی را چنان فشار داد که کسر نیروی مرا نلافی کرد و کشتی بمیان رودخانه کشیده شد. بهر حال پس از زحمت فراوان کشتی کم کم از خلیج بیرون میرفت. ولی هنوز مقدار زیادی نرآنده بودیم که از هزارها وحشی صدای نعره بلند شد و معلوم شد که ما را دیده اند. فوراً عده ای از وحشی ها بآب پریدند و بسمت ما شنا کردند و مردی بسیار قوی توانست ریسمان پاره ای را که از عقب کشتی آویزان بود بگیرد.

فوراً از عرشه کشتی بالا آمد. تا سراو از کشتی نمودار شد بیل او را دید ولی بیازو زدن خود ادامه داد و بروی خود نیاورد که او را دیده است تا اینکه بیک متری او رسید. بعد پاروها را کنار انداخته و با مشت قوی خود ضربه سختی به پیشانی او زد و او را روی عرشه کشتی انداخت. پس از آن او را بلند کرد و بدریا افکند و پاروها را دوباره بدست گرفت. ولی حالایک خطر بزرگتری بانتظار ما بود چون وحشی ها که در کنار رودخانه می دویدند از ما جلو افتاده بودند و نزدیک بود در جلوی قایق بآب بیفتند. اگر موفق باین کار شده بودند سر نوشت ما معلوم بود. بیل لحظه ای در حال بی تصمیمی ایستاد و بعد هفت تیری از کمر خود کشید و بسمت توپ برنجی پرید و

سرلوله هفت تیر را بالای سوراخ ماشه گرفت و آن را آتش کرد و بدنبال کلوله هفت تیر او صدای هیس چخماق توپ بلند شد و پس از آن شعله و صدای رعد مانند توپ روی سر وحشی ها منفجر شد. گفتی که حتی کوه های آن جزیره هم در حال چالک خوردن و از هم جدا شدن است.

همین کافی بود. چون تعجب و تردید وحشی ها که از صدای غیر عادی توپ بوجود آمده بود بمافرصت داد که از خلیج بگذریم. بادی ملایم در میان بادبانهای مایپچید و کشتی را بحرکت درآورد.

هنگامی که کشتی آهسته بر روی آب دریا حرکت می کرد کم کم صدای فریاد وحشی ها کوتاه و ضعیف می شد.

دچار شده بودم که هنگام عصر که دست از کار کشیدم تمام اعصاب و اعضاء بدنم از کار افتاده بود.

ولی هنگام حمله شبانه که شرح شکست آن را دادم هیجان و نیروی بدنی من شدتی برانگیخته شده بود که بدون کمترین خستگی آن شب وحشت آور را با دیدن منظره های گوناگون گذراندم. در آن ساعتها بدن و مغز من هر دو مانند هم فعال و نیرومند شده بود. اما همینکه وحشت نابود کننده نبرد و حمله وحشیها تمام شد همه قوای من بخواب و استراحت فرورفت و سستی بر جمله اعصاب و اعضاء من رخنه کرد. بخصوص هنگامی که نسیم خنک اقیانوس آرام را بر پیشانی پر حرارت خود حس کردم و امواجش را در اطراف کشتی در جنبش و لرزش دائمی دیدم و نجات خود از آن جزیره وحشت انگیز نفرت آور یقین کردم تمام حواس من از کار افتاد و بحال ضعف بر روی عرشه کشتی افتادم.

با تکانی که بیل بیازوان من داد فوراً از این حال بیرون آمدم. بیل میگفت: «آهای رالف برخیز! برخیز! ماد بگر در امان هستیم.» بعد آهسته باخود گفت مثل ایشکه پسرک بیچاره از حال رفته است. پس از آن مرا در آغوش گرفت و از روی عرشه کشتی بلند کرد و روی بادبانی خواباند و با صدائی محبت آمیز که هرگز مثل آن را پیش از این از او نشنیده بودم گفت: «جوان! بیا کمی از این بخور.» در همین موقع يك قمقمه كنیاك يلب من گذارد. موقعی که جرعه ای از آن میخوردم چشمانم را از روی تشکر باو دوختم. لحظه ای بعد سرم سنگین شد و آن را بر روی بازویم

فصل بیست و هفتم مرگ

در بشر، چه در جسم و چه در روح اوقوه ای از صبر و تحمل است که بنظر من اندازه آن بستگی بوضع و حالی دارد که هر فرد با آن روبروست. این نیرو اغلب بعدی میرسد که بشر بکمال آن هر مشکلی را آسان می کند و هر مانعی را از سر راه زندگانی خود بر میدارد. اگر دشواریها را بکوه تشبیه کنیم، بلندی و سرایشی کوه هر چه باشد این نیرو تا قله آن با انسان همراه است اما همینکه بقله رسید او را ترك می کند. یعنی صبر و تحمل تا زمانی که دشواریها وجود دارد پایدار است. همینکه دشواریها از میان برداشته می شود آن قوه نیز از انسان ترك می گوید و اعصاب او سست می شود و يك حس ناتوانی چنان در تمام بدن رخنه می کند که برای او کمترین کوشش را غیر ممکن می سازد.

من در بیشتر لحظات روز قبل از نبرد چنان بناراحتی روحی و بدنی

کذاشتم و بخوابی سنگین فرو رفتم. مدت زیادی خوابیدم. چون وقتی که بیدار شدم خورشید مقدار زیادی در افق بالا آمده بود.

اولین بار که چشم باز کردم هیچ نجسیدم چون از استراحتی که کرده بودم نشاط و خوشی فراوان بمن دست داده بود. در این حال چشمان من بجلال و شکوه اقیانوس بزرگ و نیرومندی که امواج آن کشتی ما را بیازی گرفته بود خیره شده بود. هوا آرام بود و کوچکترین نسیمی نمی وزید. دریا مانند صفحه بلورین مواج در برابر اشعه زعفرانی آفتاب صبح که هنوز حرارت سوزان نیمه روز را نیافته بود میدرخشید. آسمان گنبد کون، شفاف بود. تمیدانم چه مدت افتاده و در بحر این منظره آرام فرو رفته بودم اما از دیدن بیل که پائین پای من روی عرشه کشتی نشسته بود و سر را مانند اشخاص خواب بجلو خم کرده و روی بازو گذاشته بود ناگهان بخود آمدم و با تأثر بیاد گذشته و حال افتادم. چون تصور کردم که با سودگی خوابیده باشد نخواستم او را از خواب بیدار و ناراحت کنم. بلکه آرنج خود را بر زمین گذاشتم و موقعی که خواستم بلند شوم آهسته صدائی کردم. همین اوزا از جا برانند و متوجه من گرد و گفت خیلی خوب رالف! عاقبت بیدار شدی یسرم؟ خیلی زیاد راحت خوابیدی.

با دیدن قیافه او سر اسیمه از جا پریدم زیرا مانند مرده رنگ پریده بود و موهای او پریشان و خونین بشکل لوله های نامنظم بر روی صورتش ریخته بود. گونه های فرو رفته او نیز خونین بود و جلوی پیراهن او هم خون ریخته و قسمت زیادی از آن پاره و گل آلود بود.

با اضطراب زیاد گفتم: «آه بیل این چه حالتی است؟ تو ناخوشی، مثل اینکه زخمی شده ای!»

بیل در حالی که هیکل بزرگ خود را بروی نیمکتی که از رویش بلند شده بودم میکشید با صدائی آهسته و آرام گفت میتروسم که زخم بدی برداشته باشم. منتظر تو بودم که بیدار شوی تا از تو خواهش کنم که کمی کنیاك و يك لقمه نان از کنجه های اطاق کشتی برایم بیاوری. اما رالف! دیدم چنان بخواب شیرین فرو رفته ای که حیف است بیدارت کنم. ولی حالا دیگر حال خیلی بد شده است.

منتظر تمام شدن حرفش نشدم. فوراً بیائین کشتی دویدم و چند دقیقه طول نکشید که بایك بطری کنیاك و مقداری بیسکویت خرد شده بر گشتم. پس از خوردن چند لقمه نان و چند جرعه آب که در آن کنیاك ریخته بودم بحال آمد و خیلی تر و تازه شد و پس از آن چیزی نگذشت که بخواب رفت و من با دلوایسی مواظب او بودم تا اینکه بیدار شد و میخواست بداند چه زخمی برداشته است.

پس از خواب يك ساعته ناگهان بیدار شد و گفت ها! رالف حالا خیلی بهترم. این خواب حال مرا بجا آورد و خواست بلند شود ولی ناگهان بایك ناله عمیق در رختخواب خود فرو رفت.

باو گفتم نه بیل! تو نباید حرکت کنی. تو آرام بخواب تا من نگاهی بزخم تو بکنم. يك رختخواب راحت روی عرشه برای تومی اندازم. صبحانه هم برایت می آورم. پس از آن برایم شرح بده که چگونه زخم برداشتی.

وقتی دیدم سرش را بر گرداند گفتم بیل! غصه نخور بزودی حالت خوب خواهد شد. من هر چند دکتر نیستم ولی برای تو يك پرستار واقعی خواهم بود.

بعد از پیش او با شپزخانه کشتی رفتم و در آنجا آتش درست کردم. وقتی آتش کم کم میگرفت بقبسه های خوراکی رفتم و چیزهایی را که برای صبحانه لازم بود برداشتم و در کمتر از نیم ساعت با صبحانه پیش رفیقم باز گشتم. بنظر می آمد که حاش خیلی بهتر شده است. وقتی يك فنجان قهوه و يك سینی که در آن چند تخم مرغ و مقداری نان بود جلوی او گذاشتم لبخند محبت آمیزی بمن زد. پهلوی او نشستم و با خوشحالی گفتم بیل! بیا خوردن صبحانه را شروع کنیم. بتو بگویم که خودم خیلی گرسنه هستم. اما زخم تو یادم رفت. زود بلند شدم و گفتم بگذار ببینم. وقتی نگاه کردم دیدم زخم از گلوله هفت تیر در سینه او بوجود آمده ولی خیلی خونریزی نکرده است و چون در سمت راست سینه بود امیدوار بودم خطرناک نباشد. ولی بیل سر خود را تکان داد و گفت بهر حال رالف! بشین تا برایت تعریف کنم.

میدانی، پس از آنکه ما قایق را ترك گفتیم و سمت جنگل رفتم همان طور که انتظار داشتم يك راست بطرف ریسمان تفنگ باروتی که کار گذاشته بودم رفتم. ولی اتفاقاً بدبختانه در نرفتم. حتی دیدم ریسمان هم زیر پای افراد بریده شده. چون صدای تيك تيك ماشه تفنگ را شنیده بودم فهمیدم چاشنی تفنگ نم برداشته و نکرفته است. دیگر

نمی دانستم چه کنم. چون در حال عجله فکرم کار نمی کرد. ولی می گویند احتیاج مادر اختراع است. بنابراین همینکه نزدیک بود نا امید بشوم و منتظر بدترین پیش آمدها باشم ناگهان فکری بمغزم آمد. از دیگران جلو افتادم. و خواستم وانمود کنم که خیلی اشتیاق حمله بوحشها را دارم. در این موقع عمداً پایم را روی تنه درختی که افتاده بود لغز اندم و با سر بمیان بوته ها افتادم. البته تفنگم در رفت. بعد از آن فریادی که در عمرم شبیه آنرا نشنیده بودم از دور بلند شد. فوراً از زمین بلند شدم و بار دیگر مشغول حمله بجلو شدم که ناخدا ناگهان فرمان ایست داد و با لحن وحشتناکی گفت:

«تو بدجنس این کار را عمداً کردی» و هفت تیر را از کمر خود کشید و مستقیماً بسینه من در کرد. فوراً افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم نا اینکه از نعره وحشتناکی بهوش آمدم و از جا پریدم و با طراف نگاه کردم و از میان درختان شعله آتشی بچشم خورد. در روشنائی آن ناخدا و زیر دستاش را دیدم که دست و پای هر کدام را بیک تیر بسته اند و وحشها مانند شیطانهای مشغول رقصیدن دور آنها هستند. هنوز يك لحظه نگاه نکرده بودم که دیدم یکی از آنها کارد بدست در برابر ناخدا رفت و پیش از اینکه بتوانم مژده برهم زنم کارد را بسینه ناخدا فرو کرد. فریادی که تمام قوای مرا بکار انداخت و از جاپرانند در گوشم پیچید. بیش از این دیدن چنین منظره ای را تحمل نکردم. پایفرار گذاردم و بشتاب از میان بوته ها سمت جنگل روانه شدم. سیاه بوستان بطوری که میدانی مرا دیدند ولی

موقعی ندیدند که بتوانند از پیریدن من بقایق جلو گیری کنند .
بیل پس از شرحی که داد بیحال شد . حتی هنگامی که موضوع را
حکایت میکرد اغلب میلرزید . بنابراین دیگر ادامه سخن را در آن موقع
صلاح ندانستم و از آن خودداری کردم و کوشیدم تا او را با موضوعهای دیگری
سرگرم کنم .

گفتم بیل حالا ما باید درباره آینده فکر کنیم . و به بینیم چه باید
کرد و یکجا باید رفت . در این موقع مادر کشتی خوبی که پس از این همه
رنج و دردرس مال خودمان شده است بر روی اقیانوس پهناور آرام هستیم و
هیچکس دیگر جز ما نمیتواند صاحب آن باشد . و راهها تمام پیش پای ما
باز است و هنوز جوان هستیم و دنیا مال ماست . از همه مهمترین یاد شروع به
وزیدن کرده و باید تصمیم بگیریم که کشتی را بکدام سمت ببریم .

رفیقم گفت رالف ! پسرم ! برای من اهمیت ندارد که بکدام سمت
بروم . میترسم که دیگر عمری از من باقی نمانده باشد . هر کجا میخواهی
برو ، من راضی هستم .

گفتم خیلی خوب . بیل ! من فکر می کنم بهتر است کشتی را
بسمت جزیره مرجان ببرانیم و به بینیم چه سر دوستان عزیز و قدیم من جک
و پتر کین آمده است . فکر میکنم آن جزیره اسم ندارد ولی ناخدا یک مرتبه
در نقشه آنرا بمن نشان داد و بعداً من روی آن نشان گذاردم . بنابراین ما حالا
بخوبی می دانیم در چه مکانی هستیم و فکر میکنم من بتوانم قایق را با آنجا
برانم . برای اداره کردن قایق درست است که نمی توانم بادبانها را بکنهائی

بالا ببرم ولی خوشبختانه هم اکنون بادبانها باندازه کافی بالا برده شده و
اگر باد طوفانی بشود می توانم بکنهائی بادبانهای بالائی را پائین بیاورم و
نصف آن را بدون کمک بیچم و سر کشتی را بسمت باد بگردانم . و اگر
وزیدن باد ملایم مدتی ادامه داشته باشد من وسیله ای درست می کنم که
بتوانم بادبانها را بدون کمک کسی بالا ببرم . البته ممکن است هر دفعه
نصف روز طول بکشد تا آنها را بالا ببرم ولی اهمیت ندارد . پس از آن بیل ،
یک سایبان در عرشه کشتی درست میکنم که ترا از آفتاب حفظ کند و اگر
تو فقط بتوانی دو ساعت در روز پشت فرمان کشتی بنشینی و کشتی برانی
تا من بتوانم چرتی بزنی کاری میکنم که بقیه بیست و چهار ساعت ترا راحت
بگذارم و اگر هیچ توانی پشت فرمان بنشینی من خودم تمام مدت کشتی
را میرانم . و هنگامی که می خواهم برای تو صبحانه و ناهار و شام بیاورم فکر
میکنم که کشتی در مسیر خود حرکت کند . باین ترتیب بخوبی خود را
اداره خواهیم کرد تا به جزیره مرجان برسیم .

حرفم که تمام شد بیل لبخند کوچکی زد و گفت اگر هوا طوفانی
بشود چه میکنی ؟

این سؤال مرا خاموش کرد که در این گونه مواقع چه باید بکنم .
سرانجام دستم را روی بازوی او گذاشتم و گفتم : « بیل ، وقتی انسان آنچه از
دستش برآمده کرده است باید بقیه را بخدا وا گذار کند . »

دوستم درحالی که با اضطراب بمن نگاه میکرد با صدائی ضعیف
گفت : « آه ! رالف ! دلم می خواست احساساتی را که تو در این ساعت نسبت

بخدا داری من داشتم. رالف من نزدیک بمرگ هستم. و با اینکه خودم صدها نفر را کشته‌ام از مرگ میترسم. میترسم بدنهای دیگری بروم. چیزی در درون من هست که بمن میگوید وقتی با آنجا برسی حساب و کتاب خواهد بود. رالف! از من گذشته است. حس می‌کنم که امید نجات برای من نیست.

بادل‌سوزی واقعی گفتم بیل! این حرف را تزن، کاملاً اطمینان دارم که برای هر کس امید نجات هست. بخداوند و پیغمبر اعتقاد داشته باش و قلبت را از بدبینی و بدخواهی پاک کن تا نجات پیدا کنی.

بیل چشمان خود را بچشمان من دوخت و گفت: «رالف! من روز کار بسیار سختی را گذرانده‌ام. پسر بیچه بودم که ملاح شدم. و از همان زمان که پا از خانه پدرم بیرون نهادم روز کارم روز بروز بدتر شده است. تا امروز سه سال است که در این کشتی هستم. البته من این کار را بمیل خود پیش نکر فتم. بلکه مرا با فریب باین کشتی آوردند و با زور نگه داشتند تا مقاومت از بین رفت و عاقبت با آنها همدست شدم. از آن موقع تا بحال بارها دستهای من از خون انسان رنگین شده است. رالف ممکن است دل‌سرد شوی اگر بگویم... ولی چرا بگویم؟ چه فایده دارد؟ محکومیت من حتمی و مجازات من معلوم شده است.»

گفتم بیل اگر گناهان تو خیلی هم زیاد باشد همینکه اعتقاد پیدا کنی همه از بین خواهد رفت.

بیل بر روی آرنج خود بلند شد و گفت فقط اعتقاد داشته باشم؟

از بسیاری از اشخاص شنیده‌ام که از اعتقاد طوری صحبت کرده‌اند که بنظر می‌آید اعتقاد داشتن سهل و ساده است.

بلی برای انسان خیلی آسان است که یک ریسمان اشاره کند و بگوید من عقیده دارم که آن ریسمان وزن مرا تحمل می‌کند ولی گرفتن آن ریسمان و آویزان شدن بر لب یک پرتگاه کار بسیار مشکلی است.

این گفتگو با حرارت و حرکاتی که همراه آن بود بیل را خسته و فرسوده کرد. بنابراین با ناله‌ای عمیق بر تخت خواب فرو رفت. گوشتی تمام طبیعت در این هنگام بارنج بردن این مرد همدردی کردند. ناله‌ای ضعیف بشندی از روی دریا گذشت.

بیل چشمانش را باز کرد و گفت رالف! ساکت باش. هوا طوفانی خواهد شد.

پسرجان چابک باش! بادبانهای کشتی را پائین بیاور. طوفان گاهی سرعت نزدیک میشود.

من قبلاً بپای ایستاده و دیده بودم که طوفان بمانزدیک میشود ولی چون تمام حواسم متوجه صحبت‌های بیل بود از آن غافل شده بودم. فوراً بدستور بیل رفتار کردم. چون کشتی نزدیک بود که بی حرکت بر روی دریای شفاف بماند.

در این موقع دیدم که طوفان بمحلی از کشتی می‌خورد که تحمل آنرا دارد. پس از آنکه آنچه از دستم برمی‌آمد برای کوتاه کردن بادبانها کردم بعقب کشتی بر گشتم و پشت سکان ایستادم. بیل با صدای ضعیف گفت پسر

حالا کشتی را بسمتی که باد میوزد بران .
چند لحظه بعد گفت رالف ، چیزی از کتاب مقدس برای من بگو .
من چند آیه که می دانستم برای او خواندم . گفت جوان ! اطمینان داری که
آنها را در کتاب مقدس دیده ای ؟

جواب دادم کاملاً اطمینان دارم .
درست پیش از اینکه این حرف از دهانم خارج شود طوفان بماحمله ور
شد و ترشحات آب بر روی عرشه کشتی پاشید .

تا مدتی کشتی با شجاعت در برابر طوفان پایداری کرد و مانند اسب
جنگی بر روی دریای طوفانی بجلو می جست . در این ضمن ابرها آسمان را
تاریک کرد و موجهای عظیم بر روی دریا پیداشد . هنوز تعداد زیادی بادبان
برپا بود و هر چه طوفان بر شدت خود میافزود ترس من از شکستن دکلها یا
بیادرفتن آنها بیشتر میشد . بادهم سوت زنان و زوزه کشان از میان بادبانها و
طنابهای سست شده کشتی میگذشت . نا کهان جهت باد کمی تغییر کرد و
کشتی از موجی بزرگ چنان کج و پهلو شد که نوک دکلهای کشتی
تزدیک آب رسید . در این هنگام بسختی میتوانستم خود را بر روی کشتی
نگاهدارم . در همین موقع بیل دستش از محلی که محکم گرفته بود درها شد
و با ضربه کج کننده ای بسمت دریچه روشنائی اطاقهای پائین پرتاب شد .
همان طور که تزدیک من بر روی عرشه افتاده بود دیدم که ضربه او را بیهوش
کرده است ولی جرأت نمی کردم که فرمان کشتی را لحظه ای رها سازم .
چون تمام قوای روحی و جسمی من برای اداره کردن کشتی لازم بود . تا

مدت یک ساعت تند باد مارا پیش راند . کشتی بهلت باریکی و خمیدگی
بجای حرکت بر روی موجها جست میزد . باین جهت از جلو و عقب آب
بداخل کشتی میریخت . پس از یک ساعت تند باد ایستاد و مارا در حال جنبش
و بالاپائین رفتن بر روی دریای خروشان باقی گذاشت .

در اولین لحظه ای که توانستم دسته سکان را رها کنم بیل را از روی
عرشه کشتی برداشتم و روی نیمکت گذاشتم .

بعد برای آوردن بطری کنیاك بطبقه پائین کشتی دویدم و آنرا آوردم
و با کنیاك صورت و دست بیل را مالش دادم و سعی کردم که کمی از آب در
کلوش بریزم ولی با اینکه مدت زیادی کوشیدم و از او پرستاری کردم
نتیجه ای نگرفتم .

دست او را که مالش میدادم رها کردم . بسختی بر روی عرشه افتادم . دست
روی قلبش گذاشتم و مدتی بیحرکت نشستم ، دل او نمی تپید ، آری ، دزد
دزیائی مرده بود .

فصل بیست و هشتم

تنهائی و بی کسی

باحال بهت و ترس روی روزنه طبقه پائین کشتی نشسته بودم و بقیافه در هم رفیق تازه خود می نگریستم. در این حال افکار من در اطراف داستان گذشته اودور میزد و با اضطراب در وضع فعلی خود فرو رفته بودم که یکه و تنها با معلوماتی ناقص درباره کشتی رانی بر روی اقیانوس پهناور در يك کشتی که لافل هشت نفر برای اداره کردن آن لازم بودند نشسته بودم و پیش میرفتم. من خواننده را با وصف دقیق احساسات خود و با شرح آنچه در مدت چند روز اول پس از فوت رفیقم اتفاق افتاد خسته نمیکنم. فقط بهمین قناعت میکنم که بگویم يك کلوئه توپ به پایهای او بستم و با تأثیر و افسردگی او را بدریا انداختم و بزیر آب فرستادم.

پس از آن تا يك هفته تمام بادی ملایم از طرف جنوب میوزید و چون جهت کشتی من بطرف شمال غربی بود بسرعت بسمت مقصد خود

تنهائی و بی کسی

پیش میرفتم.

من نمی توانستم از دستگاه راهنمای ناخدا استفاده کنم. چون در اطاق کشتی بود. ولی از روزی که بادبانها را در جزیره وحشیه بالا برده بودند حساب دقیقی نگاه داشته بودم و چون حالا بخوبی میدانستم که کشتی چقدر پیشرفت کرده است امیدوار بودم بدون زحمت زیاد به جزیره مرجان برسم زیرا بطوری که گفتم مکان آنرا در نقشه دیده بودم و میدانستم آن نقشه بسیار خوبی است. و جای صحیح آنرا هم بوسیله قطب نما پیدا کرده بودم. چون هوا کاملاً آرام و زیبا بود و چون کشتی در جریان بادهای مناسب واقع شده بود بآماده کردن و بالا بردن بادبانهای بالائی مشغول شدم. این کار کار پر زحمتی بود و کوشش های اولیه من کاملاً بی نتیجه ماند. علت آنهم بی اطلاعی زیاد من از نیروی مکانیکی و طرز کار با وسائل کشتی بود. اولین خطای من این بود که ریسمانهای بسیار نازکی برای خود انتخاب کرده بودم. بنا بر این همین که مشغول کار شدم ریسمانها پاره شد و خود من هم بزمین افتادم و کمی زخم برداشتم. بار دوم بادبانهای کشتی را پائین آوردم و سنگهای بزرگتر و ریسمانهای محکمتر بآن بستم ولی باز نتیجه ای نگرفتم.

سرانجام پس از آنکه طنابها و وسائل دیگر را کاملاً آماده کردم نصف بیشتر يك روز را برای برپا کردن بادبانهای بالائی صرف کردم چون برای من ممکن نبود که هم کشتی برانهم بادبانها را بالا ببرم. برای همین کار دسته سکان را طوری قراردادادم بودم که فقط گاهگاهی که بآن واریسی میکردم کشتی در خط سیر صحیح حرکت میکرد. با همین تدبیر توانستم

خود را تاحدی آزاد کنم که برای کارهای لازم یا پختن غذا بهر جای کشتی که میخواستم بروم. ولی در مدت سه ساعت استراحتی که شبها برای خود قرار داده بودم جرأت نمیکردم که از این تدبیرها استفاده کنم چون ممکن بود خط سیر باد تغییر کند و پیش از اینکه بیدار شوم کشتی از مسیر خود بسیار دور شده باشد. بنابراین در آن موقع بادبانها و سکان کشتی را طوری خلاف بکدیگر قرار میدادم که کشتی بیحرکت بماند و بر روی آب بالا و پائین برود.

پس از استراحت فقط می بایستی حساب پیشروی را که کشتی خود بخود کرده بود بکنم و بعد از آن کشتی را بجهتی که میخواهم برانم. همیشه تاحدی تاراحت بودم که مبادا باز هوا طوفانی شود و البته تا آنجا که ممکن بود برای طوفان پیش بینی کرده بودم و پیش خودم قرار گذاشته بودم که به محض شروع طوفان چند بادبان را پائین بیاورم و فشار طوفان را بکشتی کم کنم. علاوه بر این با خود قرار گذاشتم که بادقت مواظب حرارت سنج اطاق کشتی باشم و اگر ناگهان حرارت پائین آمد فوراً بادبانها را کم کنم تا غافلگیر و دچار صدمه طوفان نشوم. باین ترتیب مدت دو هفته بکمک بادی ملایم با کمال راحتی کشتی رانی کردم. باین حساب فکر میکردم که بایستی جزیره مرجان نزدیک شده باشم. از این فکر قلبم پراز شادی و امید میشد.

بعد از جستجوی بسیار یگانه کتابی که در کشتی پیدا کردم يك جلد کتاب سفر دریائی ناخدا كوك بود. گمان میکنم این کتاب رارئيس

دزدان دریائی برای راه یابی با خود آورده بود باین فکر که اطلاعاتی راجع بجزایر این دریاها پیدا کند. این کتاب را حقیقه شیرین ترین کتاب دیدم و نه تنها اطلاعات جالب توجهی درباره دریائیکه در آن مشغول کشتی رانی بودم بدست آوردم بلکه با خواندن آن بسیاری از عقیده های من که بتجربه آنها را بدست آورده بودم درست درآمد و بسیاری از آنها اصلاح شد. غیر از خواندن این کتاب جالب و کارهای عادی روزانه در این سفر اتفاق قابل توجهی برای من نیفتاد، يك بار که پس از سه ساعت استراحت معمولی بیدار شدم و هوا هنوز تاریك بود خود را در میان دریائی از چیزی شبیه یاتش آبی رنگ دیدم. از این بسیار تعجب کردم و وحشت زده شدم چون من اغلب روشنائی زیبای فسفری را دیده بودم ولی این روشنائی با آنچه قبلاً دیده بودم بسیار اختلاف داشت و بزرگ تر جلوه میکرد و بسیار روشن و درخشان بود.

باعجله بلند شدم و با سطل کمی از آب دریا کشیدم و با طاق کشتی بردم که آنرا امتحان کنم. ولی همینکه چراغ نزدیک شدم روشنائی از بین رفت و چون چراغ را دور کردم روشنائی دوباره ظاهر شد. از این موضوع بسیار مات و متحیر شده بودم. کف دستم را از آب پر کردم و بعد کم کم آن را بزمین ریختم ماده نورانی در کف دستم باقی ماند. بسمت چراغ دویدم باز روشنائی ناپدید شد. بهر حال متوجه شدم که هر وقت بتاریکی میروم دستم میدرخشد و در روشنائی درخشیدن دستم از بین میرود. بنابراین ذره بین بزرگ و دوربین کشتی را برداشتم و با آن بدقت بدستم نگاه کردم.

بر روی دستم یکی دو تکه ماده کوچک نورانی ژله مانند دیدم. این ماده بقدری نازک بود که با چشم دیده نمیشد. بنابراین دانستم که روشنائی فسفری زیبا که اغلب پیش از این دیده و از دیدن آن لذت برده بودم مربوط به حیواناتی از نوع ژله ماهی بود که در تمام قسمتهای دنیا دیده میشود.

عصر روز چهاردهم هنگامیکه خود بخود بخواب رفته بودم با فریاد يك نوع پرنده بزرگ دریائی که بر روی کشتی پرواز میکردم تعجب کردم و هم بسیار شاد شدم. فوراً پیادم آمد که این همان مرغ دریائیت که در جزیره پنکوئین ها دیده ام. البته دلیل خوبی برای این حدس نداشتم ولی بدلم الهام شده بود. و علت آنرا هم نمیدانستم. پرنده را نوازش کردم و باو با محبتی نگاه کردم که کوئی رفیق قدیمی من بوده است. تمام آن روز را با من بود و همینکه شب شد رفت.

تزدیک صبح روز بعد که بیحرکت و با چشمانی بسته از بی خوابی بانتظار صبح بودم و چشمها را با فک دوخته بودم چیزی مانند ابر سیاه از دور بچشم خورد.

چون مانند همیشه برای دفاع در برابر طوفان هوشیار بودم بسمت جلوی کشتی دویدم.

شك نداشتم که طوفان است و خوب که گوش دادم صدای غرش آن ازدور بگوشم خورد. فوراً شروع بکار کردم و در مدت یکساعت و نیم بادبانها را کوناه و کم کردم. باحرارت مشغول این کار بودم که سفیده صبح دمید. در میان کوشش و تلاش کاهگاهی نظری بجلو میکردم. هنگامی که همه

چیز برای دفاع در برابر طوفان آماده شد دوباره بجلو دویدم و سر اسیمه با طراف نگاه کردم و صدای نعره امواج را بطور واضح شنیدم. همینکه اولین شعاع خورشید بر روی اقیانوس تابید دیدم...

چه دیدم؟ آیا خواب میدیدم یا حقیقت بود؟ آن موج بزرگ را باشکوه و غرش دائمیش و آن قله کوه را که با آن آشنائی داشتم می دیدم.

بلی، این جزیره مرجان بود که دوباره آنرا بچشم می دیدم.

آب فسفری برداشته ام و فراموش کرده ام آن را بجای خود بگذارم .
پس از آن بابی صبری بیادبانه نگاه کردم چون از پائین آوردن آنها
بسیار پشیمان شده بودم . ناگهان ب سرم زد که بادبان اصلی را برپا کنم
ولی چون بیادم آمد که بالا زدن این بادبان درست نصف روز وقت لازم دارد
و با سرعتی که پیش میروم دو ساعت دیگر بجزیره میرسم از بالا بردن آن
منصرف شدم .

بقیه این مدت با حرارت خود را آماده ورود بجزیره و دیدن رفقای
عزیزم کردم . یادم آمد که دوستان من عادت ندارند پیش از ساعت شش از
خواب برخیزند و چون در این موقع ساعت سه صبح بود امیدوار بودم که
پیش از بیدار شدن نشان بجزیره برسم . علاوه بر این خود را برای لنگر انداختن
آماده کردم . چون کودی آبرا در راه عبور میان دریا و مرداب میدانستم
تصمیم گرفتم بمرداب وارد شوم و جلوی آلاچیق لنگر بیندازم . خوشبختانه
لنگر بمحلی آویزان بود که بکار بردن آن برای من آسان بود و الانمی-
توانستم آنرا حرکت بدهم . حالا فقط کافی بود طنابی را که بآن بسته
شده بود ببرم تا بدریا نیفتد . پس از جستجو در میان پرچمها آن پرچم سیاه
وحشت آور را پیدا کردم و آنرا بنوک دکل کشیدم در این هنگام فکری ب سرم
زد . بانبار باروت رفتم و باروت آوردم و توپ برنجی را برپا کردم و اگر بخاطر
داشته باشید هنگامی که از آن جزیره وحشتناک دور میشدیم توپ را از محل
خودش بیرون آورده بودیم و چون نمی توانستیم آنرا بیوشانیم بیرون مانده
و ممکن بود که رطوبت در آن اثر کرده باشد .

فصل بیست و نهم

پایان زندگی در جزیره

هنگامیکه باشوق فراوان بجزیره زیبای مرجان خیره شده بودم
قلبم از شدت خوشحالی بسختی می تپید و بتندی میزد . هنوز کیلومترها از آن
دور بودم ولی می توانستم دورنمای دو کوهی که بخوبی آنها را میشناختم به بینم .
اولین کاری که از دیدن آنها کردم فریاد شکر گزاری بدرگاه خداوند بزرگ
بود که مرا باز بخانه قدیمی خود باز گرداند . پس از آن کاری دیگر از دستم
بر نمی آمد جز اینکه باشادی و خوشی بی حدی که سراپای مرا گرفته بود
بر روی عرشه کشتی راه بروم و دست برهم بزنم و خود را آزاد بگذارم که
هر چه از روی شوق و ذوق میخواهم بکنم . بعد از آن برای بکار انداختن
دوربین بطبقه پائین کشتی رفتم و تقریباً ده دقیقه تمام بابی تابی فراوان سعی
کردم که آنرا روی جزیره میزان کنم . اما پوست اطراف چشمم از مالیده
شدن بدوربین سائیده شد تا متوجه شدم که عدسی بزرگ آن را برای آزمایش

بنابر این دهانه آتزا خوب روغن زدم، سیخ را در آتش گذاردم
حال دیگر همه چیز حاضر بود. بادموافق میوزید و بیش از نیم کیلومتر
بارشته صخره های مرجانی فاصله نداشتیم. بزودی به دهانه ورود بمرداب
رسیدیم. کشتی بتندی پیشروی میکرد و من با علاقه به موج بزرگ نگاه
میکردم. مثل این بود که موج همان موجی بود که در موقع ترك جزیره
دیده بودم و با آن آشنائی داشتم. بادبان را بسختی پایین آوردم. کشتی بتندی
وزیبائی دور زد و درست در برابر آلاچیق رانده شد. بجای کشتی دویدم و
در همانجا لنگر انداختم و سیخ سرخ شده از آتش را برداشتم و بتوپ برنجی
تزدیک کردم. صدای شلیک توپ در کوههای جزیره پیچید.

بر اثر این صدا پتر کین بایک پیراهن و شلوار از آلاچیق بیرون آمد
و تزدیک بود که از تعجب و وحشت در جا خشک شود. همینکه چشمش بکشتی
افتاد فریادی کشید و مانند گربه وحشی بمیان بوته ها فرار کرد. لحظه ای
بعد جگ عیناً همین کار را کرد. من که از خوشحالی دیوانه شده بودم فریاد
زدم آهای پتر کین! چه خبر است جگ! من هستم!

فریاد من درست بموقع بود و از فرار آنها جلوگیری کرد. هر دو
ایستادند و رو بر گردانند و همینکه فریاد را تکرار کردم دیدم هر دو صدای
مرا شناختند بسرعت تمام بسمت ساحل دویدند. دیگر طاقت نیاوردم. ژا کتم
را از تن در آوردم و پرتاب کردم و همان لحظه که جگ خود را بدریا انداخت
منهم خود را بآب انداختم. لحظه ای بعد هر دو در میان آب عمیق بهم رسیدیم
و از شوق دست بگردن هم انداختیم و زیر آب رفتیم که تزدیک بود خفه شویم.

فوراً تفلا کردیم و روی آب آمدیم. پتر کین هم مثل اردک تیر خورده دست و
پامیزد. گاه می خندید و گاه گریه میکرد و چیزی نمانده بود که در میان
آب خفه شود. محال است که بشود با شرح و وصف منظره زمانی را که
بساحل پیاده شدم در برابر چشم خواننده بیاورم. بخصوص هنگامی که ایستاده
بودیم و بدون توجه بلباسهای خیس خود همدیگر را می بوسیدیم و شعر
های بی سر و ته می خواندیم و کلمات پرت و پازمی گفتیم و فریادهای وحشیانه
می کشیدیم. فقط باید این منظره را بجای شرح و بسط پیش چشم مجسم
کرد. بنابر این من پرده ای روی این قسمت از شرح زندگی خود میکشتم
و برای خواننده داستان پس از آن لحظه تا روز بعد را نقل میکنم. در
بیشتر این مدت پتر کین کاری نداشت جز کباب کردن گوشت خوک و سیب
زمینی و میوه نان و پذیرائی من با موز و آلو نار کیل. و این مدت منم
برای جگ و پتر کین سر گذشت خود و اتفاقات عجیب و وحشتناکی را که
در این مدت برایم رخ داده بود شرح دادم. پس از این که تمام داستان را شرح دادم
مجبورم گردند که دوباره آنرا از اول تا آخر شرح بدهم. پس از تمام کردن
شرح باز از من خواستند که آنرا تکرار کنم. در تمام مدت هم راجع به جزئیات
داستان اظهار نظر میکردند. و وقتی سر نوشتی را که ممکن بود او اتیا
بآن دچار شود شرح دادم هر دو بسیار متأثر شدند. پتر کین حتی نمیتوانست
این فکر را که دختر بیچاره ممکن است تبدیل بخوک دراز بشود بمغز خود راه
بدهد و آنرا تحمل کند.

جگ هم دندانهایش را بهم فشرد و مشتش را بطرف دریائکان داد

و گفت حیف که سرتار او را آنروز که باین جزیره آمدنشکستم. امیدوارم که بتوانم روزی مشتی محکم بدماغ آن رئیس بست بزنم. پس از آنکه از جزئیات داستان من باخبر شدند از آنها خواهش کردم برایم شرح بدهند که در دوره غیبت طولانی من بسر آنها چه آمده است بخصوص که میخواستم بدانم که چطور از غار الماس بیرون آمده اند.

جك شروع بشرح داستان کرد و گفت گوش کن. آنروز که ترا از ما جدا کردند پس از آنکه تراز غار بیرون رفتی تا مدت نیم ساعت بای تو بی و ناراحتی با انتظار تو بودیم البته انتظار هم نداشتیم که پیش از آن مدت بر گردی پس از آن شروع بسرزش تو کردیم و گفتیم یا اینکه میدانند ما ناراحتیم باز هم زود بر نمیگردد. یکساعت که گذشت بوحشت افتادیم که با هر زحمت و خطری که شده است به بیرون شنا کنیم و به بینیم چه بسرت آمده است. من دلم برای پتر کین بیچاره میسوخت چون اگر یادش باشد خودش بتو میگفت که اگر بر نگردی تا عمر دارد تا در آنجا زندانی میشود. بهر حال قول دادم وقتی بالا میروم بی احتیاطی نکنم و زود پیش او برگردم. بنابر این بمن اجازه داد که از غار بیرون بروم و در پی تو بگردم. پتر کین باو نگاه کرد و در حرف او دوید و گفت البته من شجاعت کردم. جك گفت گوش کن، حتماً حدس میزنی که وقتی ترا صدا زدم و جواب ندادی تا چه اندازه متحیر شدم. اول فکر کردم دزدان دریائی ترا کشته و در بوته ها یا بدریا پرت کرده اند. بعد بفکرم رسید که این کار برای آنها نتیجه ای نداشته است و فکر کردم بایستی تورا یا خود برده باشند. تا باین فکر افتادم

دیدم کشتی دزدان دریائی در افق شمال جزیره نمایان است. روی تخته سنگها نشستم و نگاه کردم تا کشتی آهسته از نظرم ناپدید شد. رالف، رفیقم؛ بتوبیگویم که من هرگز باندازه آن موقع که برای از دست دادن تو فکر میکردم گریه نکرده بودم.

پتر کین گفت از اینکه حرفت را قطع میکنم ببخشید. ولی حتماً اشتباه میکنی که میگوئی آنروز بیش از همه وقت گریه کرده ای چون تو اغلب به من گفته ای که وقتی طفل بودی شب تا صبح زوزه و داد میکشیدی. جك نگذاشت حرف پتر کین تمام شود و فریاد زد پتر کین! زیادت را نگهدار و بعد رو بمن کرد و گفت گوش کن، پس از اینکه کشتی ناپدید شد بسمت غار شنا کردم. پتر کین که ناراحت و پریشان شده بود از دیدن من قلبش آرام شد. آنچه دیده بودم باو گفتم. بعد نشستیم و راجع به آن گفتگوئی دور و دراز کردیم. بعد از این گفتگو بفکر بیرون رفتن از غار افتادیم که چطور بدون کمک تراز غار بیرون برویم. از این فکر پتر کین بسیار بوحشت افتاد. باید بگویم منهم ترسیدم چون البته امید نداشتیم که او را بتنهائی به آن زودی و آسانی که من و تو پائینش بردیم بالا بیاورم. پتر کین قسم خورد که اگر آن مرتبه که او را پائین بردیم يك ثانیه بیشتر طول میدادیم غرق میشد. بهر حال چاره ای نبود جز بیرون رفتن از غار. بنابر این سعی کردم تا اندازه ای که ممکن است از ترس او کم کنم. باو گفتم پتر کین شك ندارد که نمیتوانی به تنهائی در اینجا زندگی کنی. جواب داد جك! البته که نمیتوانم زندگی کنم. من فقط میتوانم در اینجا بمیرم و

چون از آنهم خیلی خوشم نمی آید بهتر اینست که راهی برای بردن من پیدا کنی. باو گفتم يك نفس عمیق بکش و خودت را بدست من بسیار. پتر کین بالبخند مظلومانه ای سؤال کرد ممکن نیست يك کیسه بزرگ از پارچه نارگیل درست کنیم و من سرم را در آن فرو کنم و دهنه کیسه را دور گردن من محکم به بندی که ممکن باشد زیر آب نفس بکشم؟ من گفتم فایده ندارد چون در همان لحظه اول پر از آب خواهد شد و تو را خفه خواهد کرد. اگر واقعاً نمیتوانی نفس خود را نگاهداری هیچ راهی جز این نمی بینم که بگذاری ضربه ای بسرت بزنی و بیهوشت کنم و تو را در حال بیهوشی به بالا ببرم.

ولی پتر کین این پیشنهاد را قبول نکرد چون معلوم بود از این میترسد که نتوانم شدت ضربت را درست میزان کنم و یا از طرف دیگر ضربت اول را بقدری باملایمت بزنی که لازم بضرت دوم وسوم باشد. و آنهم خیلی او را ناراحت کند و یا اینکه چنان ضربت سختی باو بزنی که او را ناقص کنم. و شاید اساساً او را با آن ضربت بکشم بالاخره او را مجبور بقبول این پیشنهاد کردم که نفس خود را نگاه دارد و خودش را بمن بسپارد. بنابراین قبول کرد و هر دو بزیر آب رفتیم ولی هنوز او را نصف راه نیاورده بودم که مانند کالوز وحشی شروع بتقلا و لگزدن کرد و خودش را بسقف راهروی غار چسباند. بنابراین مجبور شدم او را دوباره بزور بغار برگردانم. در آنجا نفس زنان روی آب آمد معلوم شد که در زیر آب عقلش را از دست داده بود.

پتر کین با تغییر گفت چنین چیزی نیست. فقط نفس تنگ شده بود. اگر ترسیده بودم و عقل از سرم پریده بود بتو پانامیزدم که مرا برگردانی بلکه محکم بغلت میکردم و نگهت میداشتم. جك دوباره حرفش را ادامه داد و گفت خوب، خوب. اینطور باشد. نتیجه این شد که مجبور شدیم دو باره راجع به بیرون رفتن از غار باهم مشورت کنیم. واقعاً اگر فکر بکری بسرم نزده بود ماهنوز در آنجا مشغول مشورت بودیم.

پتر کین دوباره با يك نگاه حریف او را قطع کرد و گفت کاشکی اینطور بود. رالف حتماً که اگر فکر میکردم تو دوباره برگردی من با کمال میل ماهها در همانجا بامید برگشتن تو میماندم و با آن ناراحتی و وحشت بیالا آمدن از غار تن در نمی دادم ولی حرفت را بزنی جك. جك ادامه داد و گفت آن فکر این بود که دست و پای پتر کین را باریسمان ببندم. و بعد او را محکم به يك تیر ضخیم ببندم پنج متر طناب پیچ کنم تا در موقع بیرون آمدن از غار راست بماند و دیگر نتواند دست و پا بزند و تقلا کند.

رالف کاش وقتی این پیشنهاد را میکردم اینجا بودی و صورت وحشت زده او را میدیدی ولی دید که بجز این کار راه دیگری برای بالا آوردن او وجود ندارد. بنابراین به من گفت هر چه زودتر بستن او را شروع کنم. و گفت جك این کار شوخی نیست هر چه زودتر انجام بدهم بهتر است. من از غار بیرون رفتم و بزودی طناب و يك تیر مناسب تهیه کردم و با آنها بغار

بر کشتن او را مانند مرده های مومیائی مصری به تیر طناب پیچ کسردم . راستی که چه خوب نشان می داد که اگر يك انگلیسی را مومیائی کنند بچه شکلی در می آید چون صورت او از ترس بسفیدی صورت مرده در آمده بود .

بعد پتر کین با صدائی لرزان به من گفت : * پیش از زیر آب رفتن هر چه میتوانی مرا نزدیک سوراخ ببر که فاصله کمتر شود . بعد بگذار من يك نفس عمیق بکشم . و چون پس از اینکه نفس عمیق را کشیدم و نگاه داشتم نمیتوانم صحبت کنم بصورت من نگاه کن و وقتی دیدی چشمک زدم شیرجه برو . * و بطور جدی گفت ترا بخدا طول نده .

من قول دادم که بخواهشهای او توجه کامل کنم و با او نزدیک سوراخ غارشنا کردم . در اینجا ایستادم و گفتم پس جان حالانفس عمیق بکش . پتر کین چنان نفس عمیقی کشید که بیاد افسانه قورباغه ای افتادم که میخواست خود را آنقدر باد کند که بیزر کی کاویر شود . بعد با اشتیاق بصورت او نگاه کردم تا پلك چشم او سرعت پائین آمد . من شیرجه رفتم و از میان راهرو مانند تیری که از کمان دررفته باشد به تندی عبور کردیم و پیش از اینکه بشود تا بیست شمرده سطح آب رسیدیم .

پتر کین نفس را آنقدر عمیق کشیده بود که پس از رسیدن بروی آب با قریادی که از يك کیلومتری شنیده میشد هوا را از سینه خود بیرون کرد . در این موقع خوشحالی او بقدری شدید بود که صبر نکرد تا بخشکی برسد . بلکه همانطور دست و پا بسته فریادهای شادی و آوازه های خوشی سرداد .

پس از اینکه سلامتی بخشکی رسیدیم فوراً برای پیدا کردن تو شروع به جستجو کردیم . رالف ! نمیدانی که پس از سه هفته که تمام کوه ها و دره ها و جنگلها را با دقت تمام جستجو کردیم و ترا پیدا نکردیم چقدر کسل و پژمرده شدیم ولی دلمان باین خوش بود که لااقل فهمیدیم تو کشته نشده ای . ولی گفتیم نکنند که تو را بدریا انداخته باشند . بنابراین این میان شنها و تمام مرداب را کاملاً کشیم . و پس از آن دور تخته سنگهای نزدیک بدریا را نگاه کردیم . يك روز که روی تخته سنگ لب دریا ایستاده بودیم پتر کین چیز كوچك و سیاهی را که روی سنگها افتاده بود دید . معلوم بود که سنگ نیست با عجله بطرف آن دویدیم . دیدیم آن سیاهی چليك كوچکی است . سر آن را شکستیم دیدیم پراز باروت است .

من لبخندی زدم و گفتم جك من آنرا برای شما فرستادم .

پتر کین با حرارت از جا پرید و دستش را بطرف جك دراز کرد و فریاد زد پول بده ! آقا جان پولت را زود در دستم بگذار . و گرنه همینکه بانگلستان بر کشیم ترا بزندان بدهکاران می اندازم که تا عمر داری در آن بمانی .

جك با خنده جواب داد من فعلاً کلمه بدهکارم را تحویل میدهم تا بعد پولش را بدهم . حالا بنشین و ساکت باش .

بعد گفت رالف ! حقیقتش اینست که ما این چليك باروت را که پیدا کردیم پتر کین فوراً با من شرط هزار لیبره بست که این باروت از طرف تو باشد . من باو شرط ده هزار لیبره بستم که از طرف تو نباشد .

پس از اینکه برایشان شرح دادم که من چطور آنرا بندری پرت کردم گفتم پتر کین شرط را برده است. جک بحرف خود ادامه داد و گفت بهر حال دیدیم خیلی بدرد ما میخورد و از آن در تفنگ قدیمی که پتر کین حالا در تیر اندازی با آن استاد شده است ریختیم و تیر انداختیم. بهر حال برویم سر مطلب. ما غیر از این چلیک باروت هیچ اثر دیگری در روی سنگها ندیدیم و سرانجام امیدی برای ما باقی نماند که دیگر ترا ببینیم. پس از آن جزیره برای ما جای غمناک و گرفته ای شد. آرزو میکردیم که يك کشتی بیاید و ما را با خود ببرد. ولی رفیق عزیز حالا که بر کشته ای جزیره مانند سابق با روح و شادی بخش شده است. آنرا مانند همیشه دوست داریم. اما حالا خیلی دلم میخواهد به بعضی جزایر دیگر دریای جنوب برویم بخصوص حالا که يك کشتی خوب در اختیار ماست. بنابراین هیچ مانعی برای رفتن ما نیست.

پتر کین فریاد زد درست چیزیکه من میخواستم پیشنهاد کنم. من رأی میدهم که فوراً حرکت کنیم.

گفتم منهم موافقم. بنظر من بهترین است که ما خط سیر خود را به سمت جزیره ای که اوتیا در آن زندگی میکند قرار دهیم و سعی کنیم تاراو را وادار کنیم که بجای اینکه اوتیا را کباب کند و بخورد بگذارد با مردم سیاه پوستی که دلش میخواهد ازدواج کند. اگر فردی ای حس قدر شناسی داشته باشد این کار را خواهد کرد. علاوه بر این ما پیش از این برای این دختر مردانگی کرده ایم و حالا باید مانند شخص با وجدان واقعی

تا او را از اسارت نجات ندهیم راحت نباشم. تمام قهرمانان داستانهای که من تا بحال خوانده ام ناامام گذاشتن چنین کاری را تنگ بزرگ می دانند. پتر کین گفت من نه می دانم و نه اهمیت باین میدهم که قهرمانان کتابهای داستان توجه عقیده داشته اند. ولی اطمینان دارم که این مسافرت تفریح بزرگی خواهد بود. بنابراین هر وقت مرا بخواهی در اختیار توهستم. این نقشه جک با طبیعت شاعرانه و پر شور او سازگار بود. پس از این که تصمیم گرفته بود که این دختر را نجات دهد تا این کار شروع نمیشد نمی توانست راحت باشد.

ولی پس از مشورت زیاد راجع باین موضوع گفت بچه ها، ممکن است این کار خیلی خطرناک باشد. با وجود این با من می آید؟ ماهر دو گفتیم با تو می آئیم؟

من گفتم در آمدن ما شکی هم داری؟

پتر کین گفت شك ندارد بلکه سؤالش برای یقین بیشتر است.

لازم نیست بگویم که پس از گرفتن تصمیم برای رفتن در پی این کار پر خطر برای آماده کردن وسائل سفر لحظه ای وقت تلف نکردیم. و چون کشتی از هر نوع خوراکی و لوازم يك سفر طولانی پر بود بنابراین کار زیادی نداشتیم مگر اینکه بذخیره فراوان خود مقداری نارگیل و میوه و نان و آلو سیب زمینی و چیزهای دیگر اضافه کنیم. اضافه کردن این چیزها بیشتر برای این بود که بوی خوش جزیره عزیزمان را تا آنجا که می توانیم با خود ببریم.

همه چیز که آماده شد برای خدا حافظی از جاهای آشنای مختلفی که بیشتر اوقات خود را در آنها بسر برده بودیم آخرین بازدید را کردیم. بعد بیالای بلندترین کوه جزیره رفتیم و بشاخ و برگهای سبز و خرم دره و ساحل سفید شنی دریای آرام و تخته سنگهای مرجانی برجسته و امواج بلندیکه روی آنها می شکست چشم انداختیم. بعد بتخته سنگهای فواره ای لب دریا رفتیم و به هیولای سبزرنگی که در روزهای اول سعی بیفایده می کردیم که بآن نیزه بزیم سرکشی کردیم. از اینجا با عجله بیاب آب رفتیم و برای آخرین بار در آب صاف آن بشناوری پرداختیم و آخرین جست و خیز خود را در میان برآمدگیهای مرجانی آن کردیم. من جلو تر از رفقای خود با عجله از آب بیرون آمدم و بتندی لباس پوشیدم. عجله من برای این بود که میخواستیم برای بازدید مخزن آب وقت کافی داشته باشیم. ناگفته نماند که پتر کین در نبودن من بامحبت و دلسوزی تمام از مخزن مواظبت کرده بود. امانه برای علاقه ای که به طبیعت شناسی داشت. بلکه از آن بعنوان یادبودی از من بادقت تمام توجه کرده بود. مخزن آب خیلی صاف و وضعش خیلی عالی بود. گیاههای دریائی برنگهای قرمز و سبز بسیار تابان در آن دیده میشد. جانوران دریائی برنگهای مختلف مثل اینکه میخواهند بهم خوش آمد بگویند و یکدیگر را در بغل بگیرند دستهای خود را بیرون آورده و دراز کرده بودند. ستاره ماهی و حیوانات ریز دریائی سرزنده و زیبا بودند. خرچنگها بقول پتر کین همیشه بیدار و پرنار و غمزه بودند. چاله آب من بقدری جالب و زیبا بود که نمی توانستم از آن دل بکنم و دور شوم.

آخر از همه به آلاچیق برگشتیم و چند تنکه اشیائی را که داشتیم مانند تیرو کمان، جاقلمی، نره بین شکسته، چاقوی قلمتراش، فلاپیکه از حلقه برنجی درست شده بود و سوزن بادبان که با آن بجزیره وارد شده بودیم. همچنین چکمه های دراز و تفنگ باضافه چند تنکه لباس عجیب را که بمرور زمان درست کرده بودیم جمع کردیم.

بعد بروی يك تنکه چوب درخت آهن اسمهای خود را باین شرح کندیم: جک مارتین، رالف رور، پتر کین کی. و آن را در آلاچیق خود آویزان کردیم. پس از آن بکمک قایق کوچک خود سوار کشتی شدیم و لنگر برداشتیم. بیرون آوردن لنگر باز حمت زیاد و بسختی انجام گرفت چون بقدری سنگین بود که نتوانستیم آنرا بدون کمک ماشین آلات پیچیده مر کب از سنگهای بزرگ و سنگین و قرقره های زیادیکه من درست کرده بودم تکان بدهیم. کمی پیش از غروب آفتاب که بادبانها را بالا بردیم باد خفیفی از طرف ساحل بسمت دریا شروع بوزیدن کرده بود و ما را بسرعت از مرداب و تخته سنگهای نزدیک ساحل دور کرد و بمیان دریا راند. همینکه سایه عصر بر روی دریا پهن شد ساحل بتندی از نظر ما ناپدید گردید.

کشتی تند روی ما بآرامی بروی امواج پیشروی میکرد. قله کوه آهسته در افق پنهان شد و کم کم تبدیل بیک لکه کوچک گردید. لحظه ای بعد خورشید و جزیره مرجان باهم در آغوش پنهان و اقیانوس آرام فرو رفتند.

جك گفت پس چیزیکه من پیشنهاد میکنم اینست که ما کشتی را
بجنوب جزیره برانیم و در نزدیکی دهکده ای که اهالی آن مسیحی هستند
لنگر بیندازیم.

بنابر این کشتی را بدست باد سپردیم و مسافتی طولانی بجنوب مانکو
راندیم. پیش از غروب آفتاب با آنجا رسیدیم و قایق را بسمت تخته سنگ
های مرجانی لب دریا راندیم. در اینجا منتظر ماندیم تا بلمی که بسمت ما
می آمد بما برسد. وقتی بلم آمد يك بومی که قیافه ای آرام داشت و
سنش در حدود چهل بنظر میرسید روی عرشه کشتی آمد و پس از برداشتن
کلاه حصیری خود تعظیم کوچکی بما کرد. این کشیش لباس اروپائی
آبرومندی بتن داشت و هنگامیکه بسمت جك میرفت دست داد و بزبان
انگلیسی گفت:

— روز بخیر آقایان، ما قلباً خوشحالیم که شما را درمانگومی بینیم.
واقعاً خوش آمدید. پس از اینکه جك سلام و تعارفات او را جواب داد گفت
شما باید آن معلم روحانی بومی باشید که من وصف او را شنیده ام. اینطور نیست؟
گفت درست است. من خوشحالم که در این ناحیه دنیا خادم مسیح
هستم.

جك جواب داد پس شما همان شخصی هستید که من میخواستم
او را ملاقات کنم، و این نهایت خوشبختی است. دوست عزیز با طاق کشتی
بیا و یک لیوان شراب بنوش. من مخصوصاً میخواهم باشما صحبت کنم و
در حالیکه بمن و پتر کین اشاره میکرد گفت افراد من از کسانی که در بلم

فصل سی ام

معالم بومی

تا دو هفته مسافرت دریائی ما خیلی جالب و خوب بود. باد معمولاً با
ملایمت ادامه داشت. البته جزئیات این مسافرت دریائی را برای خواننده
شرح نخواهم داد فقط کافیست که بگویم پس از سه هفته کشتی رانی بی دردسر
به نزدیکی جزیره مانکور رسیدیم. من فوراً آن جزیره را از شرحی که بیل دزد
دریائی از وضع آن داده بود شناختم.

همینکه بچشم انداز آن رسیدیم کشتیرا بسمت آن راندیم و برای
جنگی که ممکن بود اتفاق بیفتد شوری تشکیل دادیم. موقعی که در
اطاق کشتی در کنار جك نشسته بودیم گفت بچه ها گوش کنید. پیش از این
که جلوتر برویم باید درباره محاسن و معایب آن صحبت کنیم. بعد زویم
کرد و گفت تو میگوئی کشیشهای بومی انگلیسی صحبت میکنند؟
گفتم کمان میکنم اینطور باشد.

شما هستند مواظبت خواهند کرد.

معلم درحالی که بدنبال جك میرفت گفت متشکرم.

در حدود نیم ساعت بعد جك و معلم بر روی عرشه کشتی آمدند. معلم پس از اینکه با خوشحالی از ما خدا حافظی کرد به بام خود سوار شد و بسمت ساحل پاروزد. وقتی که اورفت پتر کبن پیش جك آمد و سلامی داد و گفت ببخشید ناخدا دستوری برای افراد خود دارند؟

جك فریاد زد بلی، وقتی من کشتی را از میان صخره‌های دریامیرانم آماده و مواظب فرمان سکان باش و زبانت را نگه‌دار. معلم که بنظر مرد خوبی می‌آید میگوید در مرداب نزدیک ساحل عمق آب کاملاً زیاد و برای لنگر انداختن مناسب است.

هنگامیکه کشتی آهسته بكمك باد ملایمی بسمت لنگرگاه خود پیش میرفت جك به ما گفت که اوتیا هنوز در این جزیره در میان کافرها زندگی میکند و اینکه آرزو دارد مسیحی بشود ولی تازارو اجازه نمیدهد او را دائماً سخت تحت نظر دارد.

جك بسخن ادامه داد و گفت علاوه بر این فهمیدم که این دختر اهل جزایر ساموآن است که مدت‌ها پیش از اینکه او بدست کافرها جزایر همسایه دستگیر شود دین مسیح در آنجا رایج بوده است. و روزیکه او را اسیر کرده‌اند بنا بود بکلیسایی که توسط انجمن کشیشهای لندن در آنجا بنا شده است برود. معلم همچنین بمن گفت که دختر بیچاره بیک رئیس قبیله مسیحی دل بسته است. آن مرد در جزیره‌ایکه در پنجاه فرسنگی جنوب

این جزیره واقع شده است زندگی میکند و باز گفت که آن دختر از روی ناامیدی مشغول فراهم کردن وسیله فرار خود است. بنا بر این مادرست بموقع آمده‌ایم. رالف فکر میکنم این رئیس همانست که توضیحت او را در جزیره امو شنیده‌ای و غیر از همه اینها بین خود و خشیا جنگ پیاشده و پس فردا زرد خوردی میانشان برپا خواهد شد و تازارو رهبر اصلی آنها خواهد بود. بنا بر این ما نمیتوانیم پیش از زرد خوردی که قرار است بشود مذاکرات خود را با رئیس بدجنس شروع کنیم. دهکده‌ایکه در نزدیکی آن لنگر انداخته بودیم بوضعی بسیار زیبا در دهنة خلیج کوچکی قرار داشت که در آن از حاشیه دریا تا قله کوه همه نوع درختان گرمسیری بفرآوانی روئیده بود. قله این کوه سرحد میان سرزمین مسیحیان و همسایگان کافران بود.

پس از اینکه از قایق کوچك خود بخشکی پیاده شدیم آن معلم ورزش مارا با خون گرمی پذیرفتند. زن معلم بومی بود و لباس ساده اروپائی بتن و یک کلاه حصیری سر داشت.

کنار دریا از صدها بومی پربود که همگی کم و بیش با پارچه‌های بومی بدن خود را پوشیده بودند. بعضی از مردها لباس یاپارچه‌ای بومی برای خود درست کرده بودند که پاهایشان از آن بیرون مانده بود. دیگران شلوارهاییکه بایی سلیقگی بسیار دوخته شده بود پوشیده بودند و قسمت بالای بدن آنها هیچ پوششی نداشت مگر اینکه کلاهی که از حصیر و پارچه درست شده بود بر داشتند. بسیاری از لباسهای مردان و زنان بسیار بی قواره و تقلید بدی از لباس اروپائی بود. ولی بهر حال همه لباسی

به تن داشتند ولخت نبودند. بنظر می آمد که از دیدن ما بسیار خوشحالند و هنگامیکه معلم جلو افتاده بود و ما را بمنزل خود میبرد که از ما پذیرائی کند دور ما جمع شده بودند.

در منزل معلم با خوراك خوك پخته و تمام انواع میوه ها و سبزیهائی که در جزیره بعمل می آمد از ما پذیرائی خوبی شد. ولی از دیدن موشهای خرمائی که مثل حیوانات اهلی در اطاق می دیویدند بسیار بدمان آمد. مثلا هنگامیکه دور میز نشستیم یکی از آنها خیلی نزدیک پتر کین از لبه میز سر کشیده بود و بمانگاه میکرد که پتر کین بانوك چاقوی خود ضربه ای پیوزۀ آن زد و بر زمینش انداخت.

وقتی غذا می خوردیم دو مرد مأمور شده بودند که از آمدن آنها بروی میز جلو گیری کنند.

پتر کین در حالیکه با ضربه دوم برای موش دیگر نشان رفت و نتوانست آنرا بزند گفت چه حیف است که شما گربه ندارید.

معلم گفت ما خیلی خوشوقت میشویم که چند گربه داشته باشیم ولی پیدا کردن گربه در اینجا مشکل است. ما فهمیده ایم که خو کها برای از بین بردن موشها بدنیستند ولی مثل اینکه نمیتوانند عدد آنها را کم کنند.

روز بعد ماهر سه با این مرد جالب توجه و بدنی بیرون رفتیم و هنگامی که در میان درختان پر سایه و خنك لیمو ترش و موز و درختان دیگر قدم می زدیم و یا در میان کلبه های دهقانی بومیان می گشتیم و آنها را سخت مشغول کار در مزرعۀ سیب زمینی و بافتن پارچه های بومی میدیدم خیلی از صحبت

اوسر کرم شدیم و چیزها فهمیدیم.

جك توسط آن معلم سؤالاتی از این بومیها كرد و جوابهای آنها طوری بود که از اطلاعات و فهم بومیها متحیر شدیم. پتر کین که حق هم داشت گفت مثل اینکه این بومیها فهمشان از خود جك هم خیلی زیادتر است. جك پرسید آیا کشیشها در جزایر این دریاها زیادند؟

معلم جواب داد البته. انجمن کشیشهای لندن در جزایر تاهیتی و در جزایر دیگر شعبه های زیادی دارند و همچنین تمام جزیره های فی جی را تحت نفوذ خود قرار داده اند و آمریکائیه ها هم شعبه های زیادی در جزیره های دیگر دارند. ولی دوست من، هنوز جزیره های بسیاری در این دریا هست که بومیهای آنها هرگز اسم پیغمبر و خدا را هم نشنیده اند. و هزارها از این مردم بد دنیا می آیند و هزارها قتل و گناه که شرح آنها را شنیده اید می کنند و از دنیا می روند. امیدوارم که وقتی بانگلیس بر میگردد بدوستان مسیحی خود بگوئید که هر چه از بدبهای این مردم می شنوند کاملا صحیح است و بآنها بگوئید که اگر بدترین چیزها را در بارۀ این مردم بشنوید هنوز نصف آنرا نشنیده اند. چون در اینجا کارهایی از مردم سر میزند که انسان نمیتواند آنها را بر زبان بیاورد. بعد با لبخند باطراف نگاهی کرد و در حالیکه از روی قدرشناسی قطره ای اشك در چشم او حلقه زد و بر روی گونه های سیاهش غلتید گفت و خدمتی را هم که دین و پیغمبر و کتاب آسمانی باین مردم کرده است برای آنها شرح بده. ما بدوست خود اطمینان دادیم که درخواست او را هرگز فراموش نمی کنیم. هنگام ظهر

که بسمت دهکده بر میگشتیم از سفیدی و زیبائی کلبه های دهقانی آنجا سؤال کردیم.

معلم گفت علت آن آهکی است که با آن بنا را ساخته اند. همانطور که شرح داده ام و قتیکه بومیها ایمان آوردند من آنها را بساختن کلبه هائی برای خود و همچنین بساختن کلیسای زیبائی که می بینید و داشتم. وقتی اسکلت بنا و قسمتهای دیگرش درست شد با آنها گفتم که از دریای مرجان بیاورند. مقدار زیادی آوردند. بعد و داشتم که هیزم فراوانی تهیه کنند و مرجان ها را روی چوبها بریزند و چوبها را آتش بزنند. مردم با تعجب فریاد زدند: «نگاه کن مسیحیها چه مردمان خوبی هستند. او دارد سنگها را کباب میکند. ما دیگر سبب زمینی و میوه نان لازم نداریم و میتوانیم سنگ بخوریم.» ولی وقتی مرجان تبدیل بگردد نرم لطیفی شد تعجب آنها بیشتر شد. فوراً فریاد کشیدند و آهکها را با آب مخلوط کردند و تمام بدن و صورت خود را با آن سفید کردند و از خوشحالی فریاد زنان در دهکده دویدند. آنها همچنین از کار دیگری که می کردم تعجب کردند. چون میخواستم مقداری اسباب و لوازم خانه بسازم برای آسان کردن کار خود وسیله ای برای خراطی چوب درست کردم و اولین چیزی که با آن ساختم پایه يك نیمکت مبلی بود. همین که تمام شد رئیس آنرا با خوشحالی و تعجب از من گرفت و بمیان دهکده دوید که ب مردم نشان بدهد. مردم یا تحسین زیاد بآن نگاه میکردند. بعد رئیس يك ریسمان بآن بست و مانند يك زینت آنرا بگرددن خود آویزان کرد. بعدها بمن گفت که اگر آنرا

بیش از اینکه مسیحی بشود دیده بود مثل خدا می پرستید.

وقتی که معلم این داستان را تمام کرد مابدرخانه اورسیده بودیم. در این موقع بما گفت شما خود را مشغول کنید تا من برای انجام کاری بروم و باز گردم.

جك ناگهان بسمت ما باز گشت و تکه های کتش را بست و گفت بچه ها من بتماشای جنگ میروم. خیال نکنید علاقه زیادی بدیدن خون ریزی دارم. بلکه باید این اشخاص را بشناسم و رسم و عادت آنها را بچشم خود به بینم تا بتوانم درباره آنها صحبت کنم. محل جنگ تا اینجا فقط دوازده کیلومتر است و خطری برای ما نیست جز اینکه اتفاقاً با سنگی که بسمت ما پرتاب شود یا باتیری که خوب نشانه گیری نشده باشد و بسمت ما بیاید زخمی بشویم. آیا می آئید برویم؟ اگر اتفاقاً ما را به بینند میتوانیم فرار کنیم.

پتر کین فریاد زد عجب توفرار میکنی؟ فکر میکردم که توفرار کردن از جلوی کسی را بد و ناپسند میدانی.

جك با خونسری گفت البته اگر وظیفه من جنگیدن باشد فرار را کوچکی و پستی می شمرد ولی چون نمیخواهم بجنگم و علتی هم برای آن نمی بینم اگر بخواهند بما حمله کنند مانند نامردترین اشخاص که اسمش پتر کین است فرار خواهم کرد. بنا بر این بیایید برویم.

مردی ریش بلند...

زنهائی بودند که سبدهائی پراز سنگ داشتند و آنها را برای افرادی که با قلاب سنگ می جنگیدند آورده بودند. و همچنین مقداری چماق و نیزه داشتند که در صورت احتیاج به جنگجویان بدهند. پس از رسیدن ما چیزی نگذشت که حمله شدت و خشونت شروع شد. در اینجا از فن جنگ و نقشه کشی هیچ خبری نبود بلکه هر دو دسته وحشی بطور ساده بجلو یکدیگر دویدند و مشغول زد و خورد درهم و برهمی شدند که هیچکس نمیدانست با که میجنگد. من در عمرم افرادی وحشتناکتر از این عده ندیده بودم.

کلاههای بی تناسب مخصوصی که از چیزهای مختلف درست شده بود بر داشتند. صورت و بدن خود را هم رنگ کرده بودند که هر چه ممکن باشد وحشتناکتر و بدتر کیتر جلوه کنند. وقتی که چماقهای بزرگ و سنگین خود را تاب میدادند و بالامی جستند و نعره می کشیدند و جیغ میزدند و یکدیگر را خرد می کردند و بخاک می انداختند از هر جانور وحشی بد ریخت تر و ترسناک تر بنظر می آمدند.

ما از رفتار زنهای بیشتر تعجب کرده بودیم. چون که از خشم سراپا مثل آتش بودند و برای دفاع از شوهران خود پشت سر آنها ایستاده بودند. يك زن چاق جوانی را که شوهرش تقریباً مغلوب شده بود دیدیم که يك سنگ بزرگ برداشت و بر کسی که با شوهرش جنگ میکرد پیراند و او را بر زمین زد. ولی جنگ زیاد ادامه نکرد. گروهی که از ما دورتر بودند شکست خوردند و فرار کردند و رفتند و هجده کشته بجا

فصل سی و یکم

مردی ریش بلند در غار خود

از معلم نشانی محل جنگ را پرسیده و یاد گرفته بودیم. بنا بر این پس از دو ساعت راه پیمائی با آنجا رسیدیم. میدان جنگ بالای يك تپه بی آب و علف انتخاب شده بود. برخلاف بیشتر ساکنین جزایر دیگر که عادت بزد خورد در میان بوته دارند مردمان مانگو عادت به نبرد در محل باز دارند. پیش از اینکه دودسته زدو خورد کشنده خود را شروع کنند ما با آنجا رسیده بودیم. تا حدودی که جرأت داشتیم در میان تخته سنگها خزیدیم و بجلو رفتیم و در محلی دراز کشیدیم و بتماشا مشغول شدیم.

جنگجویان رو بروی هم صف بسته بودند و هر طرف از چهار صف بزرگ تشکیل شده بود. افرادی که در صف جلو بودند نیزه های دراز بدست داشتند. افراد صف دوم با چماق مسلح بودند و کارشان این بود که از مردان نیزه دار دفاع کنند افراد صف سوم قلاب سنگ داشتند و افراد ردیف چهارم

گذاشتند. افراد دسته‌ای که پیروز شده بودند مغز این کشته‌ها را بیرون آوردند و مقداری از هر مغز را روی يك برگ گذاشتند و رفتند. بعدها شنیدیم که این مغزها را به عبادتگاه خود می‌برند که بعنوان قربانی‌های حقیقی بشر که بزودی با آنجا برده میشدند بخداهای خود تقدیم کنند.

باشتاب و غم و اندوه فراوان از جنگ خونینی که مشاهده کرده بودیم بدهکده مسیحیها برگشتیم.

روز بعد پس از خوردن صبحانه برای نجات اوایا بادوست معلم خود نقشه کشیدیم. معلم اول سعی کرد مارا از این کار بازدارد و بنا بر این روبجاک کرد و گفت:

— شما از خطر زد و خورد با این وحشیهای بی رحم خبر ندارید. من هم دلم خیلی برای اوایای بیچاره میسوزد ولی گمان نمیکنم که بتوانید او را نجات بدهید. ممکن است جانتان را بر سر این کار بگذارید.

جک آهسته گفت من از مردن در راه خیر نمیترسم.

معلم از روی قبول باو لبخند زد و پس از کمی گفتگو راضی شد که بنام مترجم با ما بیاید و گفت با اینکه نارادو با من دشمنی دارد با وجود این به من احترام میگذارد.

پس از آن بکشتی خود سوار شدیم و تصمیم گرفتیم با کشتی جزیره را دور بزنیم و زو بروی دهکده کافرها لنگر بیندازیم. عده‌ای افراد بومی در کشتی سوار کردیم و امیدوار بودیم که وحشیها از دیدن افراد و بکار افتادن توپ برنجی بترسند و مطیع شوند. کمی پس از آن معلم هم سوار کشتی

شد و بادبانها را بالا بردیم و کشتی را براه انداختیم. بعد از دو ساعت توپ خود را آتش کردیم و صدای آن در میان صخره هاپیچید. این شلیک را برای سلام کردیم و در همین موقع پرچم انگلیس را بالا بردیم و لنگر انداختیم. شور و غوغای مردم در کنار دریا بمانشان داد که بومیها بترس افتاده‌اند ولی وقتی دیدند که ما نمیخواهیم آنها را اذیت کنیم يك بلم با آب انداختند و چند تن در آن نشستند و با احتیاط بسمت ما پارو زدند. معلم خود را نشان داد و گفت ما دوست هستیم و میخواهیم با رئیس ملاقات کنیم. بروید و باو بگوئید که بکشتی بیاید.

مدت زیادی بآبی صبری منتظر جواب شدیم. در این مدت معلم برای ما صحبتها کرد و حکایت هائی از تأثیر کتاب مقدس در بومیها داد و چون فهمید آنطور که باید و شاید ما از شنیدن این حرفها خوشحال نشدیم مشغول بنصیحت کردن خود ما شد و گفت اگر شما بدین بی‌علاقه و بی‌اعتنا باشید روح شما بیشتر از وحشیهای که برای آنها دلسوزی می‌کنید در خطر است و شما در نظر خداوند مقصرترا از این وحشیها هستید.

دوستان جوان عزیزم! مرا از این گفتارم بیخشد چون آنها اگر بخداوند ایمان نمی‌آورند و او را نمی‌پرستند فکر روشن و فهم ندارند و بنا بر این گناهشان کمتر از شماست اما شما با کتاب مقدس و بین دینداران بزرگ شده‌اید و خود را دین‌دار میدانید.

این وحشیهای بیچاره در حقیقت دشمن خدای ما هستند. اگر شما معتقد بخداوند نباشید خائن هستید.

باید اقرار کنم که وقتی معلم باین بی‌ریائی و سادگی صحبت کرد قلب من مرا محکوم کرد و نمیدانستم چه جواب بدهم. پتر کین هم از آن خوش نیامده بود و فکر میکردم اگر برایش ممکن بود با کمال میل از شنیدن این حرفها فرار میکرد. ولی مثل این بود که درجک اثر بسیاری کرده باشد و از قیافه اش که خود بخود بسیار موقرانه بود يك حس پریشانی نمایان شد. جك سخنان معلم را تصدیق کرد و چندین سؤال جدی از او کرد. بومیهاییکه کارگران کشتی ما بودند چون کار بخصوصی نداشتند روی عرشه نشسته و کتابهای کوچک را که ترجمه قسمتهائی از کتاب آسمانی و سرودهای مذهبی بود میخواندند. بعضیها با صدای بلند القاب میخواندند و عدهای دیگر دعا میخواندند. تمام آنها طوری بکار خود مشغول بودند که کوئی هیچ توجهی بماننداشتند. پس از آن معلم هم داخل آنها شد و همگی مشغول دعا شدند و آن دعا که بعداً برای ما ترجمه شد برای موفقیت کار ما و دیندار شدن کافرها بود.

هنگامی که سرگرم این چیزها بودیم از ساحل دریا يك بلم بآب انداخته شد و چند نفر وحشی با آن بکشتی ما آمدند یکی از آنها بسمت معلم رفت و باو گفت که امروز تازارو نمی‌تواند بکشتی بیاید چون سرگرم يك جشن دینی در برابر خداهاست که هرگز نمیشود آنرا عقب انداخت. همچنین مشغول پذیرائی از يك رئیس قبیله دوست است که میخواهد بزودی جزیره را ترك کند. بنابراین خواهش کرد که معلم و دوستان او بملاقاتش بروند.

معلم پس از شنیدن این پیغام جواب داد که ما همین حالا می‌آئیم. هنگامی که ما از کشتی بقایق کوچک خود میرفتیم جك گفت جوانان! من خیال ندارم که اسلحه با خود ببرم و پیشنهاد می‌کنم که شما هم با خود نیاورید. چون ما همگی درست این وحشی‌ها هستیم و اگر بما حمله کنند بالاترین کاری که از ما ساخته است این است که پیش از اینکه کشته شویم چند نفر از آنها را بکشیم. فکرمی‌کنم تنها راه موفقیت ما در ملایمت و مدارا باشد. عقیده شما چیست؟

من با خوشحالی گفته‌ام او را تصدیق کردم و پتر کین هم با زمین گذاشتن يك جفت تفنگ بزرگ که خیال داشت بومیها را با آن مغلوب کند جواب سؤال او را داد. بعد بقایق خود پریدیم و بساحل راندیم.

در ساحل يك عده وحشی لخت منتظر ما بودند و با فریادهای خشن خود بما خوش آمد گفتند و ما را بیک خانه با درست بگوئیم يك سایه بان بردند که در آنجا خوک پخته و خوراکیها و سبزیهای جوراجور برای ما آماده کرده بودند. پس از خوردن غذا معلم پیش آنها رفت و گفت او را پیش رئیس ببرند ولی مثل این بود که تردید داشتند. ولی پس از مشورت مجرمانه‌ای که بین خود کردند یکی از افراد جلو آمد و با معلم صحبت کرد.

پس از آنکه وحشی حرفش تمام شد جك پرسید او چه میگوید؟ معلم گفت میگوید رئیس هم اکنون مشغول رفتن بعبادتگاه خدای خود است و هنوز نمیتواند شما را به بیند. بنابراین درستان من! ما باید صبر داشته باشیم.

جك بلند شد و داد زد اكس او بدیدن من نمی آید من بدیدن او میروم. علاوه بر این خیلی دلم میخواد از كارهایی كه وحشیها در بكنده خود می كنند سر دریاورم و آنها را تماشا كنم و رو به معلم كرد و گفت رفیق با من می آئی؟

معلم با تكان دادن سر گفت من نمیتوانم بیایم. من نباید به بكنده كافرها بروم و رفتارها و رسمهای بیرحمانه آنها را تماشا كنم. مگر برای سرزنش كردن و جلو گیری آنها از كناه و كارهای زشت بروم. جك جواب داد خیلی خوب، پس من تنها میروم. چون تا اعمال آنها را نبینم نمی توانم آنها را سرزنش كنم.

جك از جا بلند شد و چون ما هم تصمیم گرفتیم كه با او برویم بدنبال او براه افتادیم. و از آنجا وارد بیشه ای از درختان موز شدیم و از سر بالائی كه بعد از دهكده بود بالا رفتیم و بمعبد رسیدیم. معبد زیر سایه تاریك درختان آهن قرار گرفته بود.

وقتی از میان دهكده میگذشتیم كلبه ها و سایه بانهای بدتر كیب و زشت دهكده و وحشی ها و ساكنین نیمه اخت آنها را با كلبه ها و سایه بانهای سفید و تمیز و قیافه و وضع پسندیده مسیحی ها كه بقول معلم دیگر افكارشان براه راست هدایت شده بود می سنجدید. چون معلم معتقد بود كه هر كس لباس پوشیده عاقل و دیندار شده است.

همان موقع كه بجاده پهنی كه بطرف تپه میرفت پیچیدیم فریاد

دسته ای از بومیان كه از پشت سر ما نزدیک میشدند توجه ما را جلب كرد. بكنار بوته ها رفتیم و منتظر نزدیک شدن آنها شدیم. همینكه نزدیک شدند فهمیدیم كه بومیها دسته راه انداخته اند. بسیاری از آنها مشغول رقص و حر كات خشن و حشیانه بودند. نزدیکتر كه آمدند دیدیم بدنهای لغت خود را با رنگهای سیاه و قرمز رنگ كرده اند و منظره بسیار ترسناکی دارند. در میان آنها دسته ای از مردان بودند كه سه چهار تخته كلفت به دوش داشتند و روی آن عده ای مرد نشسته بودند. من بیاد قربانیهای انسان در جزیره افتادم. بی اختیار لرزیدم و روبه جك كردم و باقیافه و حشمت زده ای كفتم آه جك، چه وحشتی دارم! میدانم كه آنها میخواهند رفتارهای بی-رحمانه خود را درباره این مردان بیچاره انجام بدهند. بهتر است به معبد برویم چون بدون اینکه كمکی از دست ما بر آید از وحشیگریهای این مردم وحشت زده خواهیم شد. میترسم كه بخواهند آنها را بكشند.

جك باقیافه ای كه رحم و دلسوزی او را نشان میداد آهسته گفت تفرس رالف! زجر آنها مدتها پیش تمام شده است. هنگامی كه او صحبت میكرد بر گشتم و بمجرد اینکه به روی تخته نزدیک بخود را نگاه كردم دیدم همه آنها مرده اند و آنها را با ریسمانی خیلی محكم بوضع نشسته به تخته ها بسته اند. انسان از صورت مرده ها كه با چشمهای بسته و دهنهای نیبشند دار به پائین خم شده بودند تصور میكرد كه دشمنان خود را مسخره می كنند و با آنها میگویند كه از آزار بیشتر آنها عاجزند. بعداً فهمیدیم اینها کسانی

بودند که روز پیش در جنگ کشته شده اند و حالا آنها را میبردند که اول بخدایان تقدیم کنند و بعد آنها را بخورند. بدنبال آنها دو نفر دیگر آمدند که دست مردی را از پشت بسته بودند و او را میبردند. مرد اسیری که دستش بسته بود با قدمهای محکم راه میرفت و قیافه کاملاً بی قیدی بخود گرفته بود. فکر کردیم این بایستی جنایتکاری باشد که او را میبرند تا برای گناهای که کرده مجازات مختصری کنند. بدنبال این جمعیت دسته های زن و بچه فریادکنان می آمدند. ما هم در میان آنها افتادیم و بدنبالشان بمعبد رفتیم. پس از چند دقیقه بمعبد رسیدیم. معبد بنای بلند و دایره شکلی بود که يك سمت آن باز بود.

دور تادوران بنا توده های استخوانی بدن و کاسه سر انسان بر روی هم ریخته شده بود. داخل آن يك کشیش پشت میز روی يك سه پایه چوبی نشسته بود. کشیش مردی مسن و دارای ریشهای بلند و سفیدی بود. در برابر او چند کاردچوبی و استخوانی و چندی قرار داشت که با آنها وظیفه خود را که بریدن بدن مرده ها بود انجام میداد. جانور از او چیزهای مختلفی که نذر خداوند شده بود قرار داشت. در میان آنها چندین نیزه و چماق بود و جلوی این معبد جسد هایی که برنگ قرمز روشن و یاسیاه شده بود بطرز نشسته گذاشته شده بود. مردی که اسمش دان و ساو و اعظ معبد بود پیش آمد و دستهای مرده ها را روی سرشان گذاشت و آهسته آنها را از خطاهائی که کرده بودند سرزنش کرد.

از دیدن آن جگ فریاد زد بیائید، بیائید برویم! ما باندازه کافی

بلکه خیلی بیش از حد دیدیم. بیائید برویم. پس از آنکه با عجله بر گشتیم و دوباره نزد معلم رفتیم رنگ جگ پریده و قیافه اش خسته و گرفته بود. شك ندارم که وقتی او جمعیت انبوه وحشیان درنده را در نظر میگرفت و فکر میکرد که فقط ما چند نفر افراد ناتوان باید در برابر این مردم وحشی برای نجات اوتیا کوشش کنیم ناراحت و پریشان میشد.

خود را در هم کشید و معلوم شد که خواهش ما را قبول نکرده است و پس از معطلی زیاد جوابی با حرارت داد.

جك پرسید چه جواب میدهد؟ معلم گفت باید با تأسف بگویم که او پیشنهاد را قبول نخواهد کرد و میگوید بدوست خود قول داده که دختر را پیش او بفرستد. و هم اکنون يك نماینده باین جزیره آمده و منتظر است که دختر را ببرد.

جك خشم خود را خورد و لب بدندان گرفت و با چشمان غضب - آلود گفت به تارارو بگو اگر خواهش ما را نپذیرد برای او بسیار بد می شود و بگو من يك توپ بزرگ در کشتی دارم. اگر دختر را بماندهد این دهکده را با توپ زیر و رو خواهم کرد.

معلم با ملایمت گفت خیر دوستم، من آنرا با و نخواهم گفت. ما باید با خوبی و خوش رفتاری بر شیطان پیروزشویم.

رئیس که بظن می آمد از نگاه خشم آلود جك ناراحت شده است پرسید دوست من چه میگوید؟

معلم جواب داد ناراحت است.

تارارو لبخند تحقیر آمیزی زد و بطرف مردها که سبدهای سبزی و میوه هارا آورده بودند رفت. تمام میوه ها و سبزیها را روی زمین بشکل توده ای انباشته بودند.

من پرسیدم چرا این کار را کرده اند؟

معلم گفت گمان میکنم خیال دارند آنها را بکسی پیش کش کنند.

فصل سی و دوم

نقشه‌های فرار

هنگامیکه بساحل برگشتیم آنچه اتفاق افتاده بود برای دوستان تعریف کردیم بسیار غمگین شد ولی حرف ما با آمدن تارارو قطع شد. بدنبال تارارو عده ای از زیر دستانش با سبدهای سبزی و میوه وارد شدند.

ما جلو رفتیم که او را ملاقات کنیم. بوسیله مترجم بما گفت که از دیدن ما خوشوقت است. و پرسید دوستان من، چه میخواهید بمن بگوئید؟ معلم گفت که ما آمده ایم خواهش کنیم که او اینا را ببخشید و او را مجازات نکنید. جك گفت باو بگو که من فکر می کنم حق دارم چنین خواهشی را از او بکنم چون نه تنها جان دختر بلکه جان خود و افراد دسته او را نجات داده ام. و بگو که دلم میخواهد او اینا بمراد خود برسد و با مسیحی ها ازدواج کند. هنگامی که این جمله ترجمه میشد رئیس اخمهای

نقشه‌های فرار

خود را در هم کشید و معلوم شد که خواهش ما را قبول نکرده است و پس از معطلی زیاد جوابی با حرارت داد.

جك پرسید چه جواب میدهد؟ معلم گفت باید با تأسف بگویم که او پیشنهاد را قبول نخواهد کرد و میگوید بدوست خود قول داده که دختر را پیش او بفرستد. و هم اکنون يك نماینده باین جزیره آمده و منتظر است که دختر را ببرد.

جك خشم خود را خورد و لب بدندان گرفت و با چشمان غضب - آلود گفت به تارارو بگو اگر خواهش ما را نپذیرد برای او بسیار بد می شود و بگو من يك توپ بزرگ در کشتی دارم. اگر دختر را بماندهد این دهکده را با توپ زیر و رو خواهم کرد.

معلم با ملایمت گفت خیر دوستم، من آنرا با و نخواهم گفت. ما باید با خوبی و خوش رفتاری بر شیطان پیروزشویم.

رئیس که بظن می آمد از نگاه خشم آلود جك ناراحت شده است پرسید دوست من چه میگوید؟

معلم جواب داد ناراحت است.

تارارو لبخند تحقیر آمیزی زد و بطرف مردها که سبدهای سبزی و میوه هارا آورده بودند رفت. تمام میوه ها و سبزیها را روی زمین بشکل توده ای انباشته بودند.

من پرسیدم چرا این کار را کرده اند؟

معلم گفت گمان میکنم خیال دارند آنها را بکسی پیش کش کنند.

در همین لحظه دو مرد ظاهر شدند و يك دختر جوان را بطرف توده سبزی و میوه بردند و او را بلند کردند و بالای آن گذاردند. ما از تعجب و ترس بر جا خشك شدیم زیرا دختر جوان را که دیدیم شناختیم. این دختر اواتیا بود.

معلم بازوی جك را گرفت و با صدائی محزون و از روی دلسوزی گفت آه دوست عزیز، میخواهند او را قربانی کنند.

جك نعرهائی کشید و سرعت معلم را از سر راه خود بکنار زد و بطرف بومیها حمله برد و بطرف توده میوه و سبزی دوید و بازوی اواتیا را گرفت و در يك چشم بهم زدن او را پائین کشید و بلندش کرد و پشت يك درخت بزرگ جایش داد. و از دست يك بومی که از تعجب و ترس خود را باخته بود چماقش را بیرون کشید و آن را دور سر خود گرداند و در حالیکه صورتش از خشم برافروخته شده بود نعره کشید و گفت بیایید، همه بیایید. هر کس از این چماق دلش میخواهد بیاید و هر چه میخواهد بکند.

مثل این بود که دعوت او پذیرفته شد چون تمام وحشیها که در آنجا ایستاده بودند سرعت با چماق و نیزه بسمت جك دویدند و اگر معلم بمیانشان ندویده بود و فریاد نزده بود که دست نگه دارید مغز او را کوبیده و خون او را ریخته بودند. معلم فریاد زد و گفت قضاوت در این باره باشما نیست، مربوط برئیس شماست که بگوید با این جوان چه کنید.

بومیها دست نگه داشتند و من نمیدانم برای احترام و نفوذ معلم بود یا بیاداش کمکی بود که جك بتازارو کرده بود. تازارو سخت تحت تأثیر قرار

گرفت و جلو آمد و دستهای خود را تکان داد و با فرادخود گفت دست نگاه دارید! جان مرد جوان متعلق بمن است. بعد رو بچك کرد و گفت تو جان و آزادی خود را بمن فروخته ای، از من اطاعت کن، چون عده ما از شنهای کنار دریا هم بیشتر است ولی تو تنهایی. بنابراین تو نباید بمیری.

جك با خشم فریاد زد ای مرد پست، من ممکن است بمیرم ولی نابود نخواهم شد. من اطاعت نمیکنم تا اینکه قول بدهی به این دختر صدمه ای نخواهد رسید.

رئیس با غرور جواب داد تو خیلی شجاعی ولی خیلی احمق هستی با وجود این دستور میدهم که اواتیا را لااقل تاسه روز از اینجا دور نکنند. معلم آهسته التماس کرد بهتر است تو این پیشنهاد را قبول کنی. اگر در این ظرفداری احمقانه خود مقاومت کنی تو را میکشند و اواتیا هم از دست خواهد رفت. سه روز از رش قبول کردن را دارد.

جك کمی تردید کرد و بعد چماق خود را پائین آورد و آن را با تغییر بزمین پرت کرد و دست بسینه ایستاد و سرش را با سکوت پائین انداخت. تازارو از اطاعت او خوشحال شد و به معلم گفت باو بگویند که خدمات گذشته او را فراموش نکرده است. بنابراین او را آزاد میگذارد ولی کشتی بازداشت میشود تا درباره موضوع فکر بیشتری بکند. و هنگامی که معلم این مطلب را ترجمه میکرد تا اندازه ای که میتوانست به اواتیا نزدیک شد و بدون اینکه تولید بدگمانی کند بزبان بومی آهسته چند کلمه باو گفت. اواتیا در تمام مدت پیش آمدی که شرحش داده شد کاملاً تسلیم بود و

بدرخت تکیه داده بود و بایی علائقی و بی اعتنائی تمام این پیش آمدها را تماشا میکرد در این موقع با چشمك سریع چشمان سیاه خود جواب او را داد و دوباره نگاه خود را بزمین انداخت.

تارارو در این موقع پیش رفت و دست دختر را گرفت و او را با خود برد. جك و پتر کین و من و معلم هم بکشتی برگشتیم.

پس از رسیدن بکشتی باطاق پائین رفتم. در آنجا جك با حالت یأس فراوان خود را روی نیمکت انداخت ولی معلم در کنار او نشست و دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

— دوست جوان، خشم بخود راه مده. خداوند سه روز در اختیار ما گذاشته است و ما باید وسائلی را که در دسترس داریم بکار ببریم که این دختر را از بندگی نجات بدهیم. ما نباید بنشینیم و غم و غصه بخوریم و وقت تلف کنیم بلکه باید عمل کنیم.

جك بلند شد و نشست و موهایش را با سرعت بیشت سرش زد و فریاد کشید: «عمل! در حالیکه انسان دست و پایش بسته است مضحك است که صحبت از عمل کند. من چگونه میتوانم عمل کنم؟ من نمیتوانم بتهنایی بایك ملت وحشی بچنگم.» بعد بالبخند تلخی گفت: «بلی میتوانم با آنها جنگ کنم ولی نمیتوانم آنها را شکست و اوتیارا نجات بدهم.»

معلم گفت دوست من صبر داشته باش. اکنون روح تو پاك و روشن نیست و نمیتوانی انتظار محبت و لطف خداوند را داشته باشی که به فتح و پیروزی اطمینان قلب پیدا کنی. مگر خشم خود را فرو بخوری و آرام شوی. اگر

کوش کنی نقشه خود را برایم میگویم. جك با شوق فراوان فریاد زد کوش کنم رفیق خوب؟ البته که کوش میکنم. نمیدانستم که تو نقشه ای داری. بگو به بینم من فقط آرزو دارم که بگوئی چگونه می توانم دختر را با این کشتی بیاورم و هر چه زودتر از اینجا دورش کنم. بگو، نقشه خود را برایم شرح بده.

معلم لبخند تلخی زد و گفت آه دوست من، کوچکتربین صدا از زنجیر لنگر کشتی کافیت که هزارها جنگجو روی عرشه کشتی تو بریزند نه، نه. این کار درست نیست. حتی اگر حالا هم تارارو نسبت بتوحس حق شناسی نداشت کشتی را از تو گرفته بودند. ولی من تارارو را میشناسم. او مانند تمام وحشیهای کافر مردیست دروغگو و رئیس که تارارو قول دختر را باو داده است مردی با قدرت است و تارارو باید مطابق قول خود رفتار کند. او بتو گفته است که تا سه روز با دختر هیچ کاری ندارد. علت آن فقط اینست که آن عده که بناست او را ببرند تا سه روز برای رفتن آماده نیستند.

با وجود این اگر از لطف خداوند نبود ممکن بود تارارو این ... جك بایی صبری پرسید خیلی خوب، پس توجه پیشنهادی میکنی؟ معلم گفت نقشه من بسیار خطرناك است ولی چاره ای نیست. نقشه بهتر از آن وجود ندارد و فکر میکنم تو شجاعت داری که آنرا انجام دهی. نقشه این است. در پنجاه فرسخ جنوب این جزیره يك جزیره است که بومیهای آن در حدود دو سال است که مسیحی شده اند. رئیس آن جزیره همان

کسی است که او انیا عاشق او است. همینقدر که او انیا با نجا پرسد دیگر در امان است. حالا من پیشنهاد می کنم که کشتی خود را ترك کنی. کمان میکنی که بتوانی این از خود گذشتگی را از خود نشان بدهی؟

جك جواب داد دوستم! من وقتی تصمیم میگیرم که کار مهمی را انجام بدهم میتوانم همه گونه از خود گذشتگی کنم.

معلم لبخندی زد و گفت بسیار خوب، پس دیگر وحشیها نمیتواند تصور کنند که برای يك دختر تو داوطلبانه کشتی عالی خود را ترك میکنی و نامد تیکه کشتی در اینجا لنگر انداخته است فکر می کنند تو حتماً در آن هستی، بنابراین پیشنهاد میکنم که مقداری خوراکی در يك گوشه ساحل پنهان کنی. يك قایق كوچك تهیه کنی و او انیا را در قایق بگذاری و شماسه نفر بجزیره مسیحیها بروید.

پتر کین از جاپريد و بازوی معلم را گرفت و فریاد کرد زنده باد کشیش، تو همیشه مرد خوبی هستی. من فکر نمی کردم که تو اینقدر دانا باشی.

معلم ادامه داد و گفت من هم در کشتی میمانم تا اینکه نفهمند شما رفته اید. بعد از من می پرسند شما کجا رفته اید من هم نخواهم گفت.

جك پرسید اگر نگوئی بسرت چه خواهد آمد؟

معلم گفت نمیدانم. شاید مرا بکشند و یا لبخندی عجیب نگاهی بجك کرد و گفت منم از مردن در راه خیر نمیترسم. جك پرسید اما ما چگونه می توانیم به او ایتا دست پیدا کنیم؟

معلم گفت با او قرار گذاشتم که در مکان معینی بدیدن ما بیاید. امشب شما را با نجا راهنمایی می کنم. آن وقت راجع بآن قرار میگذارم. او با آسانی میتواند از نگهبانان خود بگریزد. چون آنها در مواظبت او سخت نمیگیرند و فکر می کنند غیر ممکن است که دختر بتواند از جزیره فرار کند. اطمینان دارم که واقعاً چنین فکری هرگز بمغزشان راه پیدا نمیکند ولی همانطور که گفتم این اقدام خطرناک است. پنجاه فرسخ در يك قایق كوچك روی دریای باز سفر بزرگ است. شما ممکن است جزیره را کم کنید. در این صورت تا صد فرسخی اطراف جزیره دیگر جزیره ای نیست و اگر راه را کم کنید و بجزیره کافرهای دیگر برسید آن وقت سرنوشت شما معلوم است. لابد قانون اهالی فی جی را میدانید که اگر کم شده ای بساحل جزیره آنها برسد محکوم بمرگ است. دوست جوانم شما باید حساب کار خود را خوب بکنید.

جك جواب داد حساب آنرا کرده ام. اگر او انیا قبول کند که خود را بخطر بیندازد من حتماً این کار را خواهم کرد و رفقای منم با من هم عقیده اند. علاوه بر این خدای بزرگ ما که آب و باد در اختیار او است بداد ما خواهد رسید. ما سرعت مشغول تهیه و تدارك سفری خود شدیم. لوازم خود را جمع کردیم و مقداری ذخیره خوراکی که برای چند هفته کافی باشد روی عرشه گذاشتیم. تصمیم داشتیم قایق كوچكمان را تاجا دارد باز کنیم به شرطی که از سرعت آن کم نشود و بی خطر هم باشد. تمام این چیزها که آماده شد روی آنها روپوشی کشیدیم که چند ساعت قبل از حرکت آنها را

بقایق ببریم.

هنگام شب که پرده تاریکی بروی همه چیز کشیده شد آماده رفتن بقایق کوچک شدیم ولی اول با معلم و بومیها همگی دعا خواندیم و از خداوند کمک و یاری خواستیم و بعد بدنبال راهنمای سیاه پوست خود آهسته بطرف ساحل راندیم. هنوز پنج دقیقه زیر سایه تاریک شاخ و برگهای پیچیده درختان نایستاده بودیم که هیكلی سیاه آهسته بطرف ما آمد. وقتی او اتیا نزدیک شد جك گفت:

«آه توهستی و بعد رو بمعلم کرد و گفت باو بگو ما برای چه اینجا آمده ایم و وقت را تلف نکنید. او اتیا با صدای آهسته و لهجه مخصوصی گفت من کمی انگلیسی می فهمم.

جك با تعجب گفت چطور؟ در کجا انگلیسی یاد گرفته ای. آنوقت که نور را دیدم مانند سنگ کنگ و لال بودی.

معلم گفت از وقتی باین جزیره آمده آنچه میداند از من یاد گرفته است.

در این موقع شرح مفصلی از نقشه خود به او اتیا دادیم و هیچ يك از خطرهایی را که ممکن بود داشته باشد از او پنهان نکردیم. همانطوریکه پیش بینی کرده بودیم فرار از دست کسی که او را عذاب و زجر میداد آنقدر او را خوشحال کرده بود که از هیچ خطری پروا نداشت. جك گفت پس تو حاضری با ما بیایی؟ جواب داد: «بلی من حاضرم» جك باز پرسید از مسافرت بروی دریای بزرگ ترسی نداری؟

دختر سیاه بانگلیسی سرونه شکسته و جمله های ناقصی جواب داد:

«نه نمیترس، میروم با مسیحی در امان».

در این موقع معلم گفت حالا دیگر وقت بر کشتن است. بنا بر این محلی از ساحل دریارا در کنار سنگی انتخاب کردیم که شب بعد قایق در آنجا بایستد و او را در آنجا به بینیم و سوارش کنیم. بعد به او اتیا شب بخیر گفتیم و با عجله از آنجا دور شدیم. قایق کوچک را بطرف کشتی رانندیم و او اتیا هم آهسته بکلبه ای که زندان او بود بمیان وحشیهای مانگو بر کشت.

فرار - خطر

انداختیم و بآن سوار شدیم. و آهسته با بومیهای که در کشتی بودند خدا حافظی کردیم و با هستگی بر روی مرداب پارو زدیم و سعی کردیم که هر چه ممکن است نزدیک بساحل حرکت کنیم. در این موقع بطوری آرام و بی صدا پارو میزدیم که اگر کسی قایق ما را می دید خیال میکرد آنچه می بینید بنظرش می آید و حقیقت ندارد یا اینکه تصور میکرد سایه ای است که بر روی آب افتاده. هوا بسیار آرام بود حتی نسیم خفیفی هم نمی وزید ولی خوشبختانه صدای امواج ملایم دریا که بساحل میخورد با صدای شکستن موجها بر روی صخره های دور دست درهم می آمیخت و صدای خفیف پارو زدن ما را که از آن نمیشد جلو گیری کرد در خود گم میکرد.

بعد از يك ربع ساعت بتخته سنگ پیش آمده ای که وعده گاه ما بود رسیدیم و قایق خود را در تاریکی زیر آن نگاه داشتیم، اما بطوری که آماده حرکت باشد. لوازم ما هم در آن بخوبی جاداده شده بود. همینکه جلوی قایق بسنگهای ساحل رسید دستهای بر روی آن گذاشته شد و همگلی سیاه در تاریکی نمایان شد.

جك گفت بسیار خوب بی صدا باش. بعد رو کرد بمعلم و گفت كمك كنید كه قایق را بجلو برانیم. بعد پتر كین گفت این پتوها را در قایق جابده چون ممكن است آنها را لازم داشته باشیم حالا اواتیا آرام بیاتوی قایق. در این موقع معلم گفت آیا همه چیز آماده است؟

پتر كین جواب داد. نه كاملا. و رو کرد بر الف و گفت بیار الف! این يك جفت پارو را نگه دار. من از پارو زدن خوشم نمی آید اگر از خطر

فصل سی و سوم

فرار - خطر

هر چه بزمان فراری که نقشه آنرا کشیده بودیم نزدیک میشدیم ترس من بیشتر میشد که مبادا نقشه ما کشف شود. بنابراین تمام روز بعد را در ناراحتی بسر بردیم. تصمیم گرفتیم بساحل دریا برویم و در اطراف دهکده بگردیم و اینطور وانمود کنیم که میخواهیم از وضع دهکده و خانه های بومیها اطلاع پیدا کنیم. فکر کردیم که بی اعتنائی بواقعه روز قبل و مشغول شدن باین کار بد گمانی بومیها را کمتر می کند. هنگامی که ما سر کرم این کار بودیم معلم با بومیهای مسیحی در کشتی بود و صداهای بلند آنها که مشغول خواندن سرودهای روحانی و دعا بودند گاهگاه از دور بگوش ما میخورد. سرانجام روز طولانی و خسته کننده بپایان رسید و خورشید بدریا فرو رفت و تاریك و روشن کم دوام آن منطقه که پیش از این بآن اشاره کرده ام بشب تبدیل شد. بکشتی برگشتیم و فوراً چند پتو در قایق کوچک خود

جستیم بادبانها را برپا می کنیم .
بعد يك بار دیگر دست معلم را باصمیمیت فشردیم و معلم ما را دعا کرد و در گوش ما دعا خواند و مانند تیر از ساحل دور شدیم و بسرعتی که میتوانستیم بجلو رانیدیم .

تمام آن شب و روز بعد را تقریباً با سکوت کامل و بدون توقف پیارو زدن ادامه دادیم . دوبار توقف کردیم که با خوردن یکی دو لقمه غذا و کمی آب جان بگیریم و خستگی در کنیم . در شروع بحر کت جك سمت جزیره را با قطب نما پیدا کرده بود و حالا قطب نماى جیبی را در برابر خود گذاشته بود و به سمت جنوب میرفتیم . چون درست بودن خط سیر ما بیشتر مربوط باین بود که در تمام مدت قایق خود را در خط سیر خود نگه داریم . من و پتر کین در جلوی قایق پارو میزدیم و او اتبا بدون اینکه خسته بشود در وسط قایق پارو میزد .

همینکه اشعه زرين خورشید در دریا ناپدید شد ، جك دست از کار کشید و پاروها را کنار گذاشت و دستور توقف داد و آه عمیقی کشید . و فریاد زد : « خوب ، مامسافت زیادی طی کردیم و این سیاه های پست را پشت سر گذاشتیم بنابراین حالا شام خوبی میخوریم و خواب راحتی میکنیم . »
پتر کین فریاد کرد موافقم ، موافقم چه خوب گفتی جك ! رالف کمی آب به من بده و بعد رو بدختر کرد و گفت دختر این چه حالتی است ، تو بجغد سیاهی که در آفتاب مژه میزند شباهت پیدا کرده ای .

او انیال بخندی زد و گفت : « من خواب آلود » و مثل اینکه بخواد حقیقت

آنرا ثابت کند سرش را روی دیواره قایق گذاشت و بخواب عمیقی فرو رفت .
پتر کین لبخندی زد و گفت چه آماده خواب بود ، مثل اینکه مدت ها تمرین کرده که هر وقت دلش می خواهد بخوابد . فکر نمیکنید که بهتر است او را بیدار کنیم که چیزی بخورد ؟ بعد با نگاه جدی و فکورانیه گفت چطور است در دهان او که هم اکنون خوب باز است بگذاریم که در حال خواب آنرا فرو بدهد ؟ اگر بخوایم این کار را بکنیم رالف بهتر است تو جلویائی و کم کم غذا در دهان او بگذاری تا من وجك مشغول خوردن بشویم و وقتمان تلف نشود .

از پیشنهاد پتر کین سخت بخنده افتادم . البته بحرف درست در می آمد ولی از عمل کردن آن خود داری کردم چون ممکن بود در حال خواب غذا به بیخ گلوی او برسد و او را خفه کند . بنا بر این پیشنهاد کردم که خود پتر کین این کار را بکند و گفتم میترسم که غذا راه را عوضی بگیرد و بهرینه او برود .

پتر کین جواب داد عزیز من ! بگذار راحت باشم ! چطور غذا راه را عوضی بگیرد ! آدم کور هم میتواند به بیند که غذا اگر بگلوی او اتبا برسد بکرات بگلوی او میرود و عوضی نمیرود مگر اینکه تو آنقدر خود پسند باشی که خیال کنی گلوی تمام مردم عالم ناقص است و فقط گلوی خودت درست است . بهر حال زیاد حرف نزن و پیش از اینکه جك گوشتها را تمام کند کمی گوشت بمن بده . لااقل يك تکه کوچولو گوشت که بمن میرسد .

جك گفت پتر کین تو خیلی موزی هستی ، خیلی پستی ، بیا این ران

خوك را بگير و بخور. در اين موقع ران خوك پخته را كه دمش هم بآن بود بسمت پتر كين پرت كرد و گفت افسوس ميخورم كه چرا من بايد با تو همنشين شده باشم و تو باعث زحمت من شده باشي، اگر مي توانستي روي آب راه بروي همين حالا ترا از قايق بيرون ميكردم.

در اين موقع او انياحر كتي كرد و آهي كشيد. پتر كين با اخم و بچك كرد و گفت آقا! بين بازبان درازي دختر بيچاره را بيدار كردي. رالف همه سبب زميني ها را نخور يك كمی هم براي من بگذار. بين تو و جك هميشه من بيچاره هستم و چيزي از غذا به من نميرسد. ها... ها هو هو، حرفهاي پتر كين بيك خميازه بزرگ ختم شد. اين خميازه چنان شديد بود كه جك باو گفت پتر كين باقي غذا را بگذار براي فردا صبح، حالا خواب براي تو از همه چيز بهتر است. پتر كين اين دستور را چنان زود اطاعت كرد كه فوراً بياد كاري اقدام كه چند دقيقه پيش او انيا كرد و سرش را روي لبه قايق گذاشت و خوابيد.

ممکن است خوانندگان من نا بحال متوجه شده باشند كه من اهل فكر و اندیشه هستم. پس تعجب نخواهند كرد كه بگويم من در اين موقع در باره خواب و چگونگي آن بفكر فرو رفتم و اين فكر تمام شب تا صبح ادامه داشت. اطمینان ندارم كه در تمام آن شب خوابيده باشم و زياد هم يقين ندارم كه بيدار بوده ام.

ما همگي مانند سایه هائي بر روي سينه آرام اقيانوس افتاده بوديم و همه چيز در اطراف ما آرام و تاريك و خاموش بود. در حدود سفيده صبح با

فرياد وحشتناك پتر كين از خواب پرديديم.

جك از جاجست و فرياد زد چه شده؟

پتر كين هراسان نگاهی پراضطراب بافق كرد. يك نگاه كافي بود كه بفهميم يكي از بزرگترين قايقهاي جنگي دشمن بسمت ما مي آيد.

جك با فريادي از روي نو ميدي و خشم يارو را گرفت و نگاهی بقطب نما كرد و با صدائي خشن و آمرانه بما فرمان داد كه راه بيقيم. ما براي ما دستور و امر لازم نبود چون قبلا چهار يارو در آب بكار افتاده و قايق بروي دريا براه افتاده بود. در اين موقع از فرياد تعقيب كنندگان فهميديم كه ما را ديده اند.

جك با صدائي پراميد گفت چيزي مثل خشكي در جلو مي بينم، بنظر غير ممكن مي آيد كه در اين مدت بجزيره رسيده باشيم. اگر اين طور باشد پيش از اينكه دشمنان بما برسند بجزيره رسيده ايم چون بلم سبك است و بازو هاي ما خسته نيست. هيچ كس جوابي نداد چون ميدانستيم كه اگر تعقيب طولاني شود هيچ اميد نجات براي ما باقي نيست. چون در قايق دشمن در حدود صد متر جنگي بودند. با وجود اين تصميم گرفتيم كه براي فرار آخرين تلاش و كوشش خود را به كنيم. بدین جهت چنان سرعت و شدت يارو مي زديم كه فاصله بين قايق ما و قايق دشمن كم نميشد. قايق جنگي آنقدر از ما دور بود كه بشكل لكه كوچكي بر روي دريا ديده ميشد و فريادهائي كه گاه گاهي ميكشيدند بكمك نسيم بسيار ضعيف بگوش ميرسيد، بنا بر اين اميدوار بوديم كه بتوانيم يك ياد ساعت جلو بمانيم و قايق دشمن جان رسد و در اين

مدت جزیره برسیم اما این امید بزودی از بین رفت چون معلوم شد که جزیره حقیقت ندارد بلکه يك تکه ابر است.

قلبهای ما را تا امیدی فرا گرفت و اثر آنهم بر روی قیافه‌های ما ظاهر گردید. اما وقت پشیمان شدن و افسوس خوردن نبود و خطر چنان بزرگ و ترسناک بود که اجازه لحظه‌ای استراحت و رفع خستگی را نمیداد. حالا دیگر هیچ اثری از امید در قلب ما نبود اما حس نوامیدی چنان قدرتی بما داد که ساعتها طول کشید تا وحشیها توانستند بما برسند. وقتی دیدیم دیگر امیدی نیست و پارو زدن بیشتر ما را خسته و فرسوده میکند و فایده‌ای هم ندارد سر قایق را بسمت دشمن بر گردانیدیم و پاروهارا کنار گذاشتیم.

جك آرام و بانگهای حاکی از تصمیم شدید یکی از پاروهارا که ما با خود آورده بودیم برداشت و آنرا بشانه گذاشت و بحال دفاع شجاعانه ایستاد. پتر کین هم پاروی دیگر را برداشت و ایستاد ولی هیچ اثر خشمی در صورت او دیده نمیشد. پتر کین معمولاً وقتی قیافه شاداب و شوخ را نداشت حالی ملایم و غمناک بخود میگرفت که در این موقع با همین حال با واتی که سرپا نشسته و صورتش را در دستش گرفته بود نظری انداخت. من بدون اینکه بدانم چه میخواهم بکنم از جا بلند شدم و پاروی خود را بدست گرفتم. عاقبت قایق بزرگ مانند اسب جنگی در حالی که اطراف آن کف می پیچید و نوک نیزه‌های وحشیان از اشعه آفتاب صبح در آن میدرخشید پیش آمد. در هر دو طرف سکوت برقرار بود بطوریکه صدای برخورد آب بقایق را می شنیدیم و چشمان خشم آلود وحشیان را که پیش می آمدند می دیدیم. وقتی که به بیست

متری رسیدند پنج یا شش وحشی در جلوی قایق ایستادند و پس از کنار گذاشتن پاروها نیزه‌های خود را بدست گرفتند. جك و پتر کین پاروهای خود را بالا گرفتند و من هم دیوانه‌وار پاروی کوچک خود را بدست گرفتم و آماده حمله شدم. از اینک بعد از این چه اتفاق افتاد درست نمیدانم چون من نفهمیدم چه شد که غرق شدم.

اما وقتی که از حال بیهوشی بیهوش آمدم دیدم دست و پایم بسته است و بین جك و پتر کین در کف قایق جنگی افتاده‌ام.

تمام روز را باین حال گذرانیدیم. در این مدت وحشیها فقط يك ساعت استراحت کردند. شب که شد يك ساعت دیگر استراحت کردند و در حال نشسته بخواب رفتند. اما در مدت این سفر نه دست و پای ما را باز کردند و نه اجازه دادند که با هم حرف بزنیم و نه يك لقمه غذا و جرعه‌ای آب بما دادند. اهمیتی بغذا نمی دادیم ولی خیلی ممنون و راضی میشدیم اگر ریسمان دست و پای ما را کمی شل میکردند چه آنرا بسیار محکم بسته بودند و دست و پای ما از آن درد میکرد. هوا هم بیش از حد معمول گرم بود بطوری که حتم داشتیم که طوفان خواهد شد این هم رنج و ناراحتی ما را بیشتر میکرد. بهر حال هنگامیکه جزیره‌ای که از آن فرار کرده بودیم بر گشتیم گرما و طوفان و چیزهای دیگر را فراموش کردیم.

موقعیکه می خواستند ما را بخشکی ببرند با واتی که او را در عقب قایق نشاند بودند نگاهی کردیم. او را بسته بودند. در این موقع دستگیر کنندگان ما را بجلو انداختند و بسمت کلبه تارارو بردند. چیزی نگذشت

که با آنجا رسیدیم و دیدیم که رئیس باحال و خلقی که هیچ جای امید نبود نشسته است. دوست ما معلم با قیافه ای مضطرب و ناراحت پهلوئی او ایستاده بود.

تارارو رو بمعلم کرد و گفت این چه معنی دارد که این جوانان از مهمان نوازی من سوء استفاده کردند؟

جك گفت باو بگو که از مهمان نوازی او سوء استفاده نکرده ایم. چون ما از مهمان نوازی او تا بحال بهره ای نبرده ایم. من فقط برای این منظور باین جزیره آمده بودم که او انیا را نجات بدهم و خیلی افسوس می خورم که نتوانستم! اگر فرصت دیگری پیدا کنم باز هم سعی می کنم که او را نجات بدهم. معلم سر خود را تکان داد و گفت نه دوست جوانم. بهتر است که من اینرا بباو نگویم. چون فقط اثرش اینست که او را خشمگین می کند.

جك گفت من هیچ اهمیتی نمیدهم اگر این را باو نمیگوئی پس خودت جوابی باو بده چون من چیزی ملائمت از این ندارم که بگویم. از شنیدن حرف جك تارارو اخمها را درهم کشید و چشمهای او از خشم برق زد و فریاد کشید بروپسر خود سر دین من بتوازی رفت. نوو رفقای تو بمرگ محکوم شدید.

همینکه این حرف را زد از جا بلند شد و بیچند نفر از اطرافیان خود اشاره ای کرد. آنها یقه من و جك و پتر کین را گرفتند و ما را کشیدند و از کلبه بیرون بردند و همانطور کشان کشان به بیرون ده و میان جنگل بردند.

در آنجا ما را درغار طبیعی که در میان صخره ها بود انداختند و دهنة غار را با سنگ محکم بستند و ما را در تازیکی کامل رها کردند.

پس از مدتی کورمال، البته پاهای ما باز بود و میتوانستیم راه برویم فقط دستهای ما را با تسمه بسته بودند) حاشیه باریکی از سنگ مانند نیمکت بدیواره سنگی يك طرف غار پیدا کردیم. روی این حاشیه نشستیم و تا مدتی طولانی بسکوت گذرانیدیم.

سرانجام من نتوانستم خودداری کنم و گفتم جك و پتر کین عزیز! حالا چه بسر ما خواهد آمد؟ می ترسم که بمرگ محکوم شده باشیم.

جك با صدائی خشن گفت نمیدانم... نمیدانم. رالف من متأسفم که باید اقرار کنم عصبانیت و زود خشمگین شدن من ما را باین سر نوشت غم - انگیز دچار کرد. شاید معلم برای ماکاری بکند. گرچه اهمیت او پیش تارارو بیش از یکی از سگهای او هم نیست.

من گفتم بنظر من هیچ امید نجات نیست مگر دست خداوند بزرگ بسوی ما دراز شود و ما را نجات بدهد. اما باوجود این باید بگویم که من بسیار امیدوارم دوستان من! چون ما بی گناه باین جای تاریک آمده ایم مگر اینکه کوشش برای نجات دختری اسیر گناه باشد.

صحبت من از صدائی که در محل ورود بغار آمد قطع شد. معلوم بود درغار را بر میدارند. درغار را باز کردند و سه مرد با عجله وارد شدند و یقه ما را گرفتند و ما را بمیان جنگل بردند. هرچه پیش میرفتیم صدای فریاد و طبل بومیها در دهکده بیشتر شنیده میشد. اول خیال کردیم که نگهبانان

دوباره مارا بکلبه تارارو می برند . ولی اشتباه کرده بودیم چون صدای طبل کم کم بلندتر شد و پس از آن بزودی حرکت دسته جمعی بومیها را دیدیم که بطرف ما می آیند . پس از رسیدن بما مارا جلوی دسته قرار دادند و بعد باهم بسمت معبد یعنی بسمت محلی که در آن معمولا انسان قربانی می کردند روانه شدیم . از یادآوری منظره های ترسناکی که پیش از این در این محل وحشتناک دیده بودم لرزش شدیدی بقلبم راه یافت ولی نجات ناگهانی از طرفی بما رو کرد که هرگز انتظار آن را نداشتیم .

چون در تمام مدت آن روز هوا خیلی گرمتر از معمول بود و آسمان منظره رنگینی که از آن میشد پیشگوئی باد و طوفان را کرد بخود گرفته بود . همینکه بمعبد نفرت انگیز نزدیک شدیم صدای ترس آور طوفان بالای سر ما یکباره منفجر شد ، و قطره های درشت باران شروع به باریدن کرد . کسانی که طوفان را در منطقه حاره ندیده اند نمیتوانند طوفان وحشتناکی را که آن روز در آن جزیره واقع شد بخوبی تصور کنند . قبل از رسیدن بمعبد طوفان باغرش کشنده خود شروع شد و بومیها که از خرابیها و خطرهای این طوفان بخوبی خبر داشتند از چپ و راست بطرف جنگل گریختند تا بتوانند اسباب و اثاثه خود را جمع و حفظ کنند . در نتیجه مارا در میان طوفان پرسر و صدا کرند . درختهای اطراف در برابر طوفان میلرزید و از میان خم میشد . میخواستیم پناهگاهی پیدا کنیم و فرار کنیم که معلم با چاقوئی که بدست داشت بطرف ما دوید و بند دستهای ما را برید و گفت خدا را شکر که بموقع رسیدم . حالا بنزدیکترین صخره پناه ببرید . بدون لحظه ای

تأخیر اینکار را انجام دادیم . طوفان وحشتناک غران در میان درختان می پیچید و آنها را ریشه کن میکرد و باران شدید شروع به باریدن کرد و هر چند ثانیه بچند ثانیه برق مانند پنجه های خرچنگ در آسمان ظاهر میشد و در پی آن رعد هولناک میفرید .

در دهکده منظره بسیار وحشتناک بود . بیشتر جاها سقفها کاملاً از روی خانه ها کنده شده و بعضی ها بکلی یا خاک یکسان گردیده بود . در میان این ویرانه ها بومیها جلو و عقب میدویدند . بعضی اثاثه خود را نجات می دادند و عده دیگر برای نجات جان خود کوشش میکردند و به پناهگاهها میدویدند اما هر چند انقلاب هوا در خشکی هم بسیار وحشتناک بود ولی در اقیانوس وحشتناکتر و هولناکتر بود . امواج عظیم از عمق اقیانوس بلند میشد و در ساحل هم از بین نمیرفت بلکه پی در پی موج بموج اضافه میشد و بمیان درختها و بوته ها میشکست و سر انجام بشکل کف سفید بدهکده هجوم میآورد . از این موجها تمام خانه های بومیها خراب شده و بامو جها به دریا رفته بود . بهر حال منظره ای بسیار عجیب و ترسناک بود و بیننده را بفکر عظمت و قدرت خداوند میانداخت .

آن شب و روز بعد را بیک غار پناه بردیم . در این مدت طوفان بشدت ادامه داشت . اما شب بعد شدت آن قدری تخفیف پیدا کرد . صبح روز بعد بدهکده رفتیم تا کمی غذا پیدا کنیم چون بقدری گرسنه بودیم که تمام آرزوی فرار و حس خطر را از یاد برده بودیم ولی همینکه غذا پیدا کردیم حس کردیم بهترین بود که بجای رفتن در پی غذا سعی میکردیم که بکوه ها فرار کنیم .

پس از خوردن غذا فوراً بفکر فرار افتادیم ولی حالا بومیها میتوانند بکار ما بپردازند و بمحض دیدن ماسه جنگجو ما را گرفتند. دستهای ما را بستند و ما را بزندان قبلی انداختند. درست است که جک مقاومت شدیدی کرد و باولین وحشی که او را گرفت مشت محکمی زد و او را بزمین انداخت ولی وحشیهای دیگر بزودی جک را مغلوب کردند و دوباره زندانی شدیم و به انتظار زجر کشیدن و مرگ نشستیم.

فصل سی و چهارم

نجات غیر منتظره

یک ماه تمام در زندان کسل کننده ماندیم و در این مدت شوم چشم ما بصورت هیچ بشری نیفتاد مگر وحشیها که آرام و خاموش غذای روزانه ما را میآوردند و میگذاشتند و میرفتند. در دوره زندگی یکی دو پیش آمد برای من کرد که تصور میکردم تا عمر دارم باید در غم و پریشانی و ناراحتی بمانم و زجر بکشم تا اینکه مرگ مرا از آنها نجات دهد. یکی از آن پیش آمدها این زندان بود.

در روزهای اول که زندانی شده بودیم هر بار که صدای پا نزدیک غار میآمد قلبهای ما از تپیدن باز میماند چون فکر میکردیم که ممکن است این صدای پای قاتل ما باشد. ولی هر چه زمان بتندی میگذشت ترس ما هم کمتر میشد و کم کم بجائی رسید که دیگر نمیترسیدیم و فقط با بی تابی آزادی از زندان را آرزو میکردیم و در زندان مانند پیر، خشمگین

وبی تاب شده بودیم. بعد حسی از یأس و ناامیدی سرا پای ما را گرفته بود و هر آن آرزو میکردیم که وحشها بیایند و ما را ببرند و بکشند.

اما این تغییر روحیه بتدریج در ما پیدا شد و گاهی هم فکرهای بهتری میکردیم چون بعضی اوقات در غار تاریک روی لبه سنگ می نشستیم و بطوری با خوشحالی درباره گذشته گفتگو میکردیم که وضع ناراحت و کسل کننده زندان بکلی ازیادما میرفت ولی کمتر جرأت میکردیم که درباره آینده فکر کنیم.

رختخواب ما را مقداری برگ پوسیده و چوب تشکیل می داد و مقداری سیب زمینی که روزی یکبار برای ما می آوردند غذای ما بود.

یکروز صبح چک از روی نیمکت فقیرانه خود بلند شد و با آهنگی بی روح گفت خوب رالف، بگو به بینم دیشب چطور خوابیدی؟ دیشب تو هم مثل من از صدای باد ناراحت شده بودی؟

گفتم نه، تمام دیشب کشور خودمان را بخواب میدیدم. دیدم مادرم به من لبخند میزد و از من میخواهد که پیش او بروم ولی نتوانستم چون پاهای من در زنجیر بود.

پتر کین گفت من هم خواب دیدم ولی خانه ای را که در جزیره مرجان داشتیم و دیدیم که در باغ آب شنا میکنیم، بعد وحشها فریادی زدند و ما فوراً بغار صخره های فواره دار رفتیم و آن غار کم کم بصورت این غار تاریک درآمد و وقتی که بیدار شدم دیدم در همین غار هستیم.

آهنگ صدای پتر کین از مدت طولانی که در زندان بود بکلی تغییر

کرده بود و اگر نمیدانستم پتر کین صحبت میکند نمیتوانستم صدای او را بشناسم. آهنگ صدای پتر کین بسیار محزون و غم انگیز شده بود و هیچ شباهتی با آن آهنگ روحبخش و شادی آور او که به شنیدن آن عادت داشتیم نداشت. من درباره این موضوع خیلی فکر کردم و دیدم که چه زود ممکن است خوشحالیها و شادیهای بشر از بین برود. در یک نقطه خورشید درخشان در آسمان می درخشد و در نقطه دیگری ابرهای تیره روی آسمان را پوشیده است. آرزو میکردم که یک کتاب مقدس داشتم و با خواندن آن قلب خود را روشن میکردم.

هنگامیکه من در بحر این فکرها بودم پتر کین سکوت را شکست و با صدای ارزان گفت: «آه نه، بدانم! آیا یکبار دیگر جزیره عزیزمان را می بینیم؟» بعد صورتش را بین دستهای خود پوشاند و سرش را خم کرد و گریه را سرداد. گریان دیدن رفیقی که یک وقت چنان سرزننده و خوشحال بود بنظر من بسیار غیرعادی بود. خیلی دلم میخواست که او را دلداری بدهم ولی افسوس! چه میتوانستم بگویم؟ امیدی در دل من نبود که چیزی از آن رابه او بدهم. با اینکه دوماه کوشش کردم که صحبت کنم ولی کلمات از بین دو لبم خارج نشد. در همان موقع که من در حال تردید بودم چک در کنار او نشست و چند کلمه در گوش او گفت.

در این موقع پتر کین خود را روی سینه دوستش انداخت و سرش را روی شانه او گذاشت.

باین ترتیب تاعذتی ساکت نشستیم. چیزی نگذشت که صدای پائی

تزدیک دهنة غار شنیدیم. زندانبان وارد شد. ما آنقدر بآمدن معمولی او عادت داشتیم که توجهی باو نکردیم و انتظار داشتیم که خوراك مختصر ما را مانند معمول بزمین بگذارد و برود ولی با کمال تعجب دیدیم که بجای این کار با کاردی که در دست داشت بسمت ما آمد. اول بسمت جگ رفت و تسمه‌ای را که با آن دستهای او را بهم بسته بودند برید، بعد همینطور بند دست من و پتر کین را برید. مدتی با حالت تعجب و سکوت ایستادیم و دو دست خود را به دو طرف خود آویزان کردیم. اولین فکری که بمغز من هجوم آورد این بود که وقت کشتن ما رسیده است. هر چند قبلاً گفتم که ما از شدت یأس آرزوی مرگ میکردیم ولی حالا که فکر کردیم مرگ بما تزدیک شده است. دو-بباره عشق طبیعی بزندگی همراه با ترس از احضار ناگهانی بقلب ما هجوم آورد.

ولی من اشتباه کرده بودم چون پس از بریدن تسمه‌های دست ما وحشی زندان بان بدھانته غار اشاره کرد و ما بهوای آزاد قدم گذاشتیم. در اینجا با تعجب دیدیم که معلم دست بسینه زیر يك درخت ایستاده و قطره‌های اشك از چشم او روی گونه‌های سیاهش می‌چکد. نا جگ را که اول بیرون آمده بود دید بسمت او رفت و او را در آغوش گرفت و گفت: - آه دوست جوان و عزیزم، با لطف و رحمت خدا شما آزاد شدید. جگ فریاد زد آزاد!

معلم تکرار کرد بلی آزاد و در ضمن مرتب با حرارت با ما دست میداد و گفت آزاد هستید هر کجا میخواهید بیایید و بروید. خداوند اسیرها

و زندانیها را آزادی بخشیده است. تازه بخدا ایمان آورده است. حتی هم اکنون مردم مشغول سوزاندن بتها هستیم. دوستان عزیز! بیایید و منظره باشکوه را به بینید. ما بسختی میتوانستیم گفته‌های او را باور کنیم و چون در غار مدت‌ها خواب آزادی می‌دیدیم حالا هم خیال کردیم که این چیزها را بخواب می‌بینیم. مغزهای ما از این پیش آمد متحیر و چشمهای ما از آفتاب درخشانی که بر صورت ما می‌تابید خیره شده بود و چون چشم ما بتازیکی زندان خو گرفته بود اثر روشنایی آفتاب بر چشمها و تأثیر شوق آزادی در قلبها ما را گیج و عات و مبهوت ساخته بود.

ولی هنگامی که از عقب دوست سیاه خود میرفتیم و شاخ و برگهای درختان را می‌دیدیم و صدای فریاد شانه بسر را می‌شنیدیم و بوی عطریو ته‌ها و گلها بمشاممان میرسید باور کردیم که از زندان و مرگ نجات یافته‌ایم. اشك شوق در چشمهای ما علقه زد. ناگهان همگی از روی شوق بایکدیگر فریادی کشیدیم. فریاد شادی ما را عده ای بومی که در تزدیکیهای ما بودند با فریاد خود جواب دادند و بطرف ما دویدند و با ما دست دادند و اظهار محبت کردند. بعد پشت سر ما ایستادند و مانند دسته ما را بطرف منزل تارارو بردند. منظره‌ای را که در آنجا دیدیم هرگز فراموش نخواهم کرد. رئیس در جاوی حیاط خود روی نیمکت محقری نشسته بود. يك بومی سمت چپ او ایستاده و از لباسش معلوم بود که معلم است و در طرف راست او يك مرد انگلیسی ایستاده بود که فوراً فهمیدم کشیش است. این

مرد روحانی بلند قد و لاغر اندام بود و بنظر می آمد که سنش از چهل سال گذشته باشد. موهای او خاکستری بود و قسمت جلوی سرش طاس شده بود. قیافه او چنان جذاب بود که هرگز مثل او را ندیده بودم. چشمان خاکستری تابان او بانگاهی از صداقت و حقیقت می درخشید.

جلوی رئیس فضای بازی بود و در وسط آن تعداد زیادی بت چوبی را روی هم انباشته و آماده آتش زدن کرده بودند. در اطراف آن هزارها بومی جمع شده بودند که در جشن آتش زدن به هاشرکت کنند. در این موقع کشیش با لبخندی از شادی خود به پیشواز ما آمد و با حرارت با ما دست داد و گفت: «دوستان عزیزم! از دیدن شما بسیار خوشوقتم. معلم که دوست من و دوست شماست داستان شما را برای من تعریف کرد و من از ته قلب خداوند بزرگ را شکر میگویم که مرا باین جزیره راهنمایی کرد و وسیله نجات شما قرار داد.»

ما از کشیش صمیمانه تشکر کردیم و با تعجب از او پرسیدیم که چگونه بتوانست قلب تارارو را نسبت به ما مهربان و نرم کند.

جواب داد جواب شمارا در موقع مناسبتری خواهم داد و با همه این احوال ما نباید احترام بر رئیس را فراموش کنیم. او انتظار ملاقات شما را دارد.

در صحبتی که پس از آن بلافاصله با تارارو کردیم تارارو گفت که روشنائی و نور دین و ایمان باین جزیره تابید و ما را از نادانی و کناهیکاری نجات داد و گفت شما هم آزادید که با کشتی بهر کجا که میخواهید

بروید و هر چه غذا و چیزهای دیگر لازم دارید در دسترس شما گذاشته خواهد شد.

در پایان صحبت دست با حرارتی به ما داد و بینی خود را برسم قبیله خود به بینی ما کشید.

این واقعه برای ما مژده خوبی بود و نمیدانستیم چگونه از رئیس و کشیش تشکر و قدردانی کنیم.

جك پرسید کار او اتیا بکجا میرسد؟ کشیش اشاره ای بیک عده بومی کرد که او اتیا در میان آنها ایستاده بود. دیدیم در کنار او اتیا مردی بلند قد و قوی هیکل ایستاده و از قیافه نجیبانه او پیداست که مهمتر از دیگران است. کشیش گفت آن مردیست که او اتیا او را دوست دارد.

او همین امروز صبح با قایق جنگی باینجا آمده بود که برای او اتیا با تارارو بجنگد. حالا بناست که پس از چند روز با او اتیا ازدواج کند و پس از آن با زن خود بجزیره خویش بر گردد.

جك گفت بسیار عالی و بعد بسمت آن مرد رفت و با او دست صمیمانه داد و گفت امیدوارم خوش و خرم باشی، همینطور تو او اتیا! صحبت جك که تمام شد محبوب او اتیا دست جك را گرفت و او را بسمت محلی که تارارو و کشیش ایستاده بودند و در اطرافشان رؤسا و سرکردگان قبیله ها جمع بودند برد.

دختر هم خودش بدنبال آنها رفت و در طرف چپ جك ایستاد. پسر هم در طرف راست او ایستاد و وقتی سکوت برقرار شد آن مرد این سخنها

را گفت و کشیش آنها را ترجمه کرد.
دوست جوان! چند سالی بیش نداری اما عقل تو پیر است. قلب
تو هم بزرگ و شجاع است. تو بر من و او اتیا منت گذاردی و ما میخواهیم در
میان این جمعیت از تو تشکر کنیم. ما خوبیهای تو را نمی توانیم جبران
کنیم. تو جان خود را برای کسی که فقط چند روزی او را دیده بودی
بخطر انداختی. او اتیا زنی بود اسیر و گرفتار و همان کافی بود که کمک
يك فرد دیندار را برای نجات خود جلب کند. ما که در این جزیره های
جنوب زندگی میکنیم میدانیم که دینداران حقیقی همیشه مانند تو
رفتار می کنند و شعار رئیس آنها دوستی و مهربانی است. خدا را شکر میکنیم
که مردم بادین و ایمان را در اینجا فراوان کرده است.
امیدواریم که عده آنها بیشتر بشود. فراموش مکن که او اتیا و من
همیشه بیاد تو هستیم و برای دوستان شجاع تودعا میکنیم.
جك با این سخن رانی محبت آمیز يك جواب کوتاه بروش
ملاحان داد.

در آن سخن رانی گفت که او درباره او اتیا کاری کرده است که برای
هر زن دیگری در این دنیا می کرد. ولی جك در سخن رانی استاد نبود بنابراین
دست رئیس را گرفت و با حرارت فشرده و بطور ناگهانی سخن رانی خود خاتمه
داد. پس از آن با عجله خود را کنار کشید و همانطور که ما وسط جمعیت
بودیم جك گفت خیلی خوب را الف! پتر کین! مثل اینکه ما دیگر در اینجا
کاری نداریم و منظوری که داشتیم برآورده شد. حالا هم دیگر کاری نداریم

جز اینکه کشتی خود را هر چه زودتر برای سفر به کشور خود آماده کنیم. زنده
باد کشور خوب ما! پتر کین گفت درست عقیده من هم همین است. در این
موقع سعی کرد چشمکی بزند ولی از کریمه هایی که کرده بود و چشمش بهم
خورده بود نتوانست.

اما گفت من از اینجا دور نمیشوم تا بچشم خود به بینم که این مردم
خداهای خود را که می پرستیدند حالا میسوزانند.

داریم بیشتر بهمنوعان خود خوبی و محبت میکردیم و لبخند های دوستانه بیشتری بروی آنان میزدیم و با حرفها و نگاهها و رفتارهای دوستانه بآنان نشان میدادیم که در این دنیای زود گذر نسبت بآنان مهر بان و با محبت هستیم. بزودی زمانی رسید که بنام شد جزایر در بسای جنوب را ترك كنیم. ممکن است این بنظر عجیب بیاید که دور شدن از بومیهای جزیره مانگو مارا دلنگ و غمناک میکرد. چون پس از آنکه دین و ایمان پیدا کردند تا آنجا که میتوانند بما محبت ورزیدند تا رنجها و زجرهایی که بما داده اند تلافی شود. ما هم بمعلم و مرد روحانی بخصوص باوانیا و شوهرش روز بروز بیشتر علاقه می بستیم. پیش از ترك جزیره با کشیش گفتگوهای جالب و طولانی بسیار کردیم. در یکی از این گفتگوها بما گفت که او خیال داشته است که بجزیره «اروتونگا» برود ولی باد و طوفان قایق او را که ساخت بومیها بود از خط سیر خود خارج کرده و باین جزیره آورده است. و اول که وارد این جزیره شده است بومیها باو توجهی نکرده اند ولی پس از يك هفته زندگی در میان آنان تارارو پیش او آمده و گفته است که میخواهد خدا پرست بشود و بتهای خود را بسوزاند و بعد صمیمیت و راستی گفتار خود را ثابت کرده است. چون بطوری که دیدیم تمام پیروان خود را تشویق میکرد که مانند او ایمان بیاورند. من میگویم تشویق میکرد و ممکن است تعجب کنید که تارارو میتواندست مانند تمام رؤسای جزایر فی جی افراد خود را مجبوره پیروی از خود کند ولی چون ایمان بخدا و قبول دین زود در او تأثیر کرد از بکار بردن زور خودداری کرد و مردم را در عقیده خود آزاد گذاشت

فصل سی و پنجم

پایان

جدائی سر نوشت تمام افراد بشر است. دنیا همیشه جایگاه جدائی است. دستهایی که امروز برای دیدار صمیمانه و خوش آمد فشرده میشود فردا هنگامیکه لبهای لرزان کلمه «خدا حافظ» را میگوید برای جدائی بهم میرسد. تصور این موضوع غم آور است. اما آیا باید آنرا از ذهن خود برانیم؟ آیا نمیشود از آن درس خوبی گرفت؟ آیا ممکن نیست که این افکار ما را وادارد که اندکی هم بفکر دنیائی باشیم که وقتی در آنجا بهم میرسیم دیگر بجدائی دچار نمیشویم؟

چه بسیار اتفاق می افتد که ما با خدا حافظی ساده و موقت از دوستان خود جدا میشویم اما دیگر هرگز آنها را نمی بینیم. من درباره زندگانی بشر بسیار فکر کرده ام و باین نتیجه رسیده ام که اگر ما متوجه بودیم که چه مدت کوتاهی در این دنیا میمانیم و برای دوستی و محبت چه فرصت کوتاهی

تا از همان قدم اول بارزش دین پی ببرند. بنابراین خود را نمونه قرار داد
و همه هم آن نمونه را سرمشق خود قرار دادند.

در دوره کوتاهی که مادر آن جزیره ما ندیم تا کشتی خود را تعمیر و
برای سفر آماده کنیم بومیها براهنمائی کشیش خود شروع بساختن يك
کلیسای بزرگ و خوب کردند و نقشه چندین ردیف کلبه‌های جدید کشیدند
و معلوم بود که آن محل پس از چند ماه دهکده زیبائی میشد و بشکل قسمت
زیبا و مسیحی نشین آن طرف جزیره درمی آمد.

پس از آنکه اوانیا عروسی کرد او و شوهرش را با مقدار زیادی هدیه
که بیشتر آنها خود را کی بود جزیره شوهرش روانه کردند. یکی از معلمین
بومی برای دیدن جزایر دیگر اقیانوس و دعوت مردم بدین با آنان رفت
چون کشیش بزرگ خیال داشت که چند هفته دیگر در آن جزیره بمانند
ایمان آوردگان را بیشتر تشویق کند و اعتقادشان را محکمتر سازد من و
جک و پتر کین در کشتی دورهم نشستیم و برای رفتن از جزیره باهم مشورت
کردیم. در این جلسه تصمیم گرفتیم که زودتر حرکت کنیم و از جزیره برویم
و دیگر رفتن خود را بعقب نیندازیم. چون شوق بازگشت بمیهن عزیز
چنان در قلب ما زیاد شده بود که دیگر نمی توانستیم دوری آنرا تحمل
کنیم.

سه بومی داوطلب شدند که با ما به جزیره تاهیتی بیایند. چون ما
خیال داشتیم برای استخدام کارگران لازم برای کشتی با آن جزیره برویم و
امیدوار بودیم که در آنجا بتوانیم اشخاصی را برای اینکار پیدا کنیم.

از داوطلب شدن این سه نفر بسیار خوشحال شدیم.
صبح زیبای درخشانی بود که ما بادبانهای سفید کشتی دزدان دریائی
را برپا کردیم و از ساحل جزیره مانگو جدا شدیم.

کشیش و هزارها بومی برای خدا حافظی و گفتن سفر بخیر بساحل
آمده بودند. همینکه کشتی در برابر نسیم خم شد در زیر بادبانهای چون
ابر سرعت بر روی مرداب روان شدیم. از میان صخره‌های ساحلی که گذشتیم
بومیها برای ما هورا کشیدند و کشیش کلاه خود را برداشت و برای مانکنان
داد و همانطور که بازیشهای خاکستری بر روی صخره ای مرجانی ایستاده
بود و باد موهای خاکستری او را پریشان کرده بود کلمه غمناک «خدا حافظ»
در میان موجهای دریا محو شد.

آن شب هنگامی که بر روی نرده کشتی نشسته بودیم و بدریای
پهن‌وار و با آسمان پرستاره خیره شده بودیم شور و هیجانی از خوشحالی همراه
باغمی مرموز قلبهای ما را فرا گرفته بود. چون از طرفی پس از سالها دوری و
غریبی دوباره بوطن عزیز خود بر میگشتیم و از طرف دیگر کم کم جزیره
سرسبز و خرم و زیبای مرجان را ترک میکردیم و از آن دور میشدیم.
پایان

For The Young People

R.M. Ballantyne

Coral Island

Translated into Persian

by

A. Yamini Sharif



B.T.N.K.

Tehran - 1958

جزیره مرجان داستانی شیرین و گیرنده است که با نثرین
نویسنده مشهور اسکانلندی برای جوانان نوشته است. نویسنده
که خود را در این داستان بنام رالف می خواند داستانی پر حادثه
و شورانگیز پرداخته است که خواننده را با صحنه های جالب
و هیجان آور خود چنان مشغول می کند که ترک خواندن آن را
برای وی دشوار میسازد.

این کتاب دلی از اندیشه های شیرین و افکار دلپذیر بر
روی خواننده باز میکند و او را از زمان طفولیت می برد و از آنجا
بگشتی می نشاند و بزمی های دور دست می کشاند. کشتی او را
غرق می کند و او را بجزیره ای از مرجان می برد. با طبیعت
بسیار زماش و امی دارد. با سیاه بوستان بگشت می اندازد. در
غار های زیر زمینی پناهش می دهد. بچنگ و زردان دریایی
گرفتارش میسازد...



کتابخانه ملی ایران

